

# گنجینه واقعی - جلد چهارم

زندگی یک مقیم  
با  
مندلی‌های اوتار مهربابا



رستم ب فلاحتی



# گنجینه‌ی واقعی

## جلد چهارم

زندگی یک مقیم با مندی های اوتار مهربابا

رستم . ب . فلاحی

این کتاب را به حلقه‌ی مریدانی که با اوتار مهربابا پیوندی عمیق داشتند تقدیم می‌کنم چراکه بابا فرموده است: "آنان در آگاهی با او یکی هستند اما به دلیل قرار گرفتن در زیر حجاب، خود از آن آگاه نیستند."



گروه فرهنگی، هنری و عرفانی مهرستان



عنوان کتاب به فارسی:	گنجینه ی واقعی - جلد چهارم
عنوان کتاب به انگلیسی:	THE REAL TREASURE - IV
نویسنده:	رستم. ب. فلاحتی
مترجم:	فرخنده
ویراستار:	گروه مهرستان
نوبت چاپ الکترونیکی:	اول
ناشر:	گروه مهرستان
محل نشر:	تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی
تاریخ نشر:	آذر ماه ۱۳۹۳

همه ی حقوق این کتاب برای کانون اوتار مهربابا، احمدنگر هندوستان محفوظ می باشد. هرگونه کپی برداری، تکثیر یا چاپ باید با اجازه ی رسمی کانون اوتار مهربابا صورت پذیرد.

**تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی**

**(گروه مهرستان)**

[www.meherestan.com](http://www.meherestan.com)

# گروه عرفانی، فرهنگی، هنری مهرستان



شماری از ایرانیان دوستدار اوتار مهربابا که خارج از ایران زندگی می‌کنند، در تلاشند تا با گردآوری هرآنچه درباره‌ی اوتار مهربابای محبوبست، بتوانند راه دستیابی رهروانی را که در جستجوی مهربابا و جویای دانسته‌هایی در این راستا می‌باشند آسان نموده و از این راه وظیفه‌ی خود را هرچه نیکوتر انجام دهند.

امید است، برآیند این کوشش‌ها مورد پذیرش قرار گیرد و راه‌گشای دوستداران و جویندگان باشد. اینک، شمه‌ای از کارهای گروه مهرستان که بخشی از آن انجام شده و همچنان ادامه دارد به آگاهی می‌رسد:

\* گردآوری کتاب‌ها، ترجمه، ویرایش و چاپ آنها

\* گردآوری فیلم‌ها، ترجمه، تدوین و گذاشتن زیرنویس‌های فارسی و انگلیسی

\* گردآوری سروده‌ها و آهنگ‌های مهربابا، ساخت آهنگ، تنظیم و ترجمه‌ی آنها به فارسی

\* گردآوری و به اشتراک گذاری عکس‌ها

\* ساخت تارنمای اوتار مهربابا به زبان فارسی

## ( تنها تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی )

شما می‌توانید، از طریق این تارنما به همه‌ی موارد یاد شده در بالا دسترسی پیدا نموده یا به زودی از آنها بهره‌مند شوید.

استفاده از این مطلب‌ها در سایر تارنماها، وبلاگ‌ها و ... با ذکر منبع آن آزاد می‌باشد.

# فهرست

۱. قدردانی
۳. نوشته شدن جلد سوم "گنجینه ی واقعی"
۷. به یاد داشتن حقیقی، دل را در معشوق غرق می کند.
۸. ابراز عشق
۱۱. فضای مقدس
۱۴. صداقت مطلق در برابر خداوند
۱۵. بابا هنوز سخن می گوید
۱۶. همه ی آنچه را بابا نیست، بپیرایید
۱۷. تجربه ی واقعی
۱۸. عاشقان حقیقی چگونه او را به یاد دارند؟
۱۹. پدیداری ساحل در اقیانوس بی ساحل
۲۱. تفاوت های فرهنگی
۲۶. فرزندان گمشده
۲۸. اجتناب کردن از وسوسه ها
۳۰. رحمت و شفقت
۳۱. داستان های بحث برانگیز در مورد بابا
۳۳. دورویی پرمعنا
۳۵. گرفتن و دادن رشوه
۳۷. دوستان حقیقی
۳۸. شکل دادن به کوزه با کوبیدن
۴۱. بی تفاوتی به تمجید یا سرزنش
۴۳. خشنودی محبوب
۴۵. آماده ساختن شما برای دریافت عشقش
۴۸. سرشت بی قرار مندلی ها
۵۱. همیشه هشیار بودن
۵۵. هرگز با آتش بازی نکن
۵۷. بابا باعث شد که اتفاق بیفتد

- عشق و آتش..... ۶۰.....
- دست پنهان بابا..... ۶۴.....
- در هر موقعیتی بابا را مسئول بسازید..... ۶۷.....
- زمان برای تغییر..... ۷۰.....
- اثر زخم عشق..... ۷۱.....
- خوبی می تواند یک مانع باشد..... ۷۳.....
- داستان زیر هم به من کمک کرد تا بفهمم خوبی چگونه اغلب می تواند یک مانع شود؛..... ۷۴.....
- خداوند را جدی بگیرید و زندگی را سرسری..... ۷۵.....
- شکستن دستور بابا..... ۷۷.....
- آنها از آن من هستند..... ۸۱.....
- دیدن و درک کردن..... ۸۲.....
- حرف زدن از روی تجربه..... ۸۲.....
- خواستن و تعلق داشتن..... ۸۵.....
- قدرت عشق..... ۸۶.....
- معنای مسئولیت..... ۹۰.....
- ضعف‌هایتان را به او تقدیم کنید..... ۹۱.....
- بابا در شتاب بیدار کردن بشریت..... ۹۳.....
- آخرین روزهای زندگی بابا..... ۹۴.....
- آنانی که انتقاد می کنند جاهل هستند..... ۹۶.....
- هدیه تو را به یاد دهنده اش می اندازد..... ۹۷.....
- جایی که عشق پایان می یابد مذهب شروع می شود..... ۹۷.....
- چرا این دیوانگی؟..... ۱۰۰.....
- در احمدنگر هیچ چیز به جز خدا کار نمی کند..... ۱۰۱.....
- بابا سرچشمه ی همه چیز است..... ۱۰۵.....
- نام مرا به گوش مردم برسانید..... ۱۰۶.....
- سرور جاویدان چیست..... ۱۰۸.....
- دندان خداوند..... ۱۰۹.....
- عشقی که حتی خداوند را به مبارزه می طلبد..... ۱۱۱.....
- روحانیت همه چیز را شامل می شود..... ۱۱۴.....
- فساد..... ۱۱۵.....
- رنجوری دل..... ۱۱۷.....
- نیروی وحدت..... ۱۲۱.....



- ۱۲۳..... کیتی با غضب با ایرج حرف می زند
- ۱۲۵..... دید واضح
- ۱۲۷..... آلبا نمایش را قطع می کند
- ۱۲۸..... روش های بچگانه ی آلبا
- ۱۳۰..... بائوجی در حالت های نه چندان جدی
- ۱۳۳..... گاو و خر
- ۱۳۷..... شوخ طبعی و مزاح مانی
- ۱۴۰..... حق انتخاب ها اطراف بابا
- ۱۴۰..... بائوجی به غرب سفر می کند
- ۱۴۳..... پیش دستی کردن به ایرج
- ۱۴۵..... کیتی سوار تاکسی می شود
- ۱۴۹..... مسئول قسمت سرزنش
- ۱۵۱..... حیرت هیمالیایی
- ۱۵۳..... موضعی و جهانی
- ۱۵۶..... با پرتو نور بابا نابینا شده است
- ۱۵۸..... نتیجه



## قدردانی

با سپاس از مندلی‌های اوتار مهربابای محبوب به خاطر پشتیبانی مداومشان در به سرانجام رساندن این کتاب. با سپاس قلبی ویژه به بانو کالچوری برای راهنمایی و حمایتش در طول زمان سختی که در کارم برای بابا با آن مواجه بودم.

سپاس فراوان از مهروان جساوالا، نه تنها برای تشویق من به نوشتن، بلکه برای ارائه‌ی اطلاعات بارزش، به خصوص درباره‌ی نظریات بابا در مورد مندلی‌هایش. اطلاعاتی که او در دوران زندگی بابا شنیده و شاهد آن بوده است.

سپاس فراوان از همسر "مهر" برای کمک بی دریغش در نوشتن این کتاب، زیرا به علت بیماری‌ام، خود قادر به نوشتن این کتاب نبودم. سپاس از "استیو کلاین" که با اشتیاق، وقتش را صرف خدمت بدون انتظار کرده است. کمک‌های او بسیار بارزش بود. با توصیه‌ی یکی از مندلی‌ها اگر استیو داستان و یا نظریه‌ای را ویرایش می‌کرد، آن متن برای تمام جهانیان قابل خواندن بود. تشکر مخصوص از "جنس"، "شیانا" و "جوآنا" برای ایجاد ارتباط با بانوجی. از "کِرگ راف"، "وارد پارکز"، "دوانا"، "کیسی"، "دکتر شلی" و "هدر نادل" برای اشتراک اطلاعات متنوعی که در تجربه‌هایشان با مندلی‌ها داشته‌اند. با تشکر از سمیرا ماهاجان، "راخی شارما"، "مانی موگرلیا"، "انیل شارما"، "مهر جیوتی"، "سمیر دیلجان"، "سودام"، "اشا" و "آدینات" برای کمک به شکل گرفتن بعضی از جوانب کار. با تشکر از "شاهین خرسندی" برای کمک به چاپ و انتشار کتاب. در انتها با تشکر از گروهی از بابا دوستانی که با رضایت خاطر و صمیمانه این کتاب‌ها را به زبان‌های مختلف، از جمله هندی، مراتی، تلگو، فارسی و چینی ترجمه کرده‌اند.

با تشکر از تمامی برادران، خواهران و بابا دوستانی که با وقف وقتشان و همچنین تشویق من در به خاطر آوردن موضوعات بیشتر یاری رساندند. تعداد این بابا دوستان به قدری زیاد است که برای ذکر نام همه‌ی آن‌ها می‌بایست کتابی جداگانه می‌نوشتیم! من تحت تأثیر محبت بی دریغ و حمایت دائمی ایشان هستم.

با تشکر از تمامی خوانندگان به خاطر ایمیل‌ها و تلفن‌هایشان. بسیاری از خوانندگان "گنجینه‌ی واقعی" به خاطر نوشتن این کتاب از من تشکر کردند ولی در واقع نویسنده‌ی حقیقی خود بابا بود. من فقط قلمی در دست ایشان بودم. این داستان‌ها گل‌هایی هستند در دست باغبان الهی که برای منافع دوستدارانش در دنیا پرورش یافته‌اند. من آن‌ها را نه کاشته و نه پرورش داده‌ام. من تنها، حامل گل‌هایی بودم که باغبان الهی برای دوستدارانش در این دنیا پرورش داده بود. او مرا برای انجام این وظیفه انتخاب کرده بود، از این رو عطر این گل‌ها همچنان در دستان من باقی مانده است. در حقیقت این عطر که تمام وجودم را پُر کرده، خود، کمک بزرگی جهت تحمل درد و رنج بسیار من شد. از این رو از تمامی کسانی که با تلفن‌ها و سؤال‌های مختلفشان مرا وادار کردند که این داستان‌ها و سخنان گران‌بها را از گنجینه‌ی واقعی به خاطر آورده و با بابا دوستان سهیم شوم، تشکر می‌کنم.

این اعتقاد راسخ من است که هر بابا دوستی که این پیام‌های اعجاز آور را در زندگی به کار بندد، آن‌ها را مفید خواهد یافت. در حقیقت وقتی همه‌چیز با شکست مواجه شود، این پیام‌ها تنها چیزی‌اند

که معجزه می‌کنند! تنها به خواندن این داستان‌ها اکتفا نکنید بلکه پیام‌های این داستان‌ها را در زندگی روزمره‌ی خود به کار برید، آنگاه زندگی‌تان مانند یک گنجینه‌ی واقعی می‌شود. هرکسی باید این گل‌هایی را که باغبان الهی داده، در دلش که معمولاً جایگاه علف‌های هرزه امیال است، بکارد. هرکس می‌تواند با مراقبت ویژه، این گل‌ها را در دلش پروراند تا به‌طور کامل جایگزین آن امیال شده و شخص بتواند آن عشق بی‌اندازه‌ای را که در درون هر موجودی هست و هر روحی به دنبال آن می‌گردد را تجربه کند. سفر دشوار است و مشکل؛ اما پاداش، توجیه‌کننده‌ی تلاش است. در درون، جنگ مداومی بین وسوسه که می‌کوشد فرد را از راه منحرف سازد و حقیقتی که دائماً فرد را به‌سوی خود می‌خواند، وجود خواهد داشت. طبیعتاً گاهی شکست خواهید خورد. حتی ممکن است احساس کنید که دارید بابا را از دست می‌دهید، اما مطمئن باشید که کوچک‌ترین جلوه‌ی تلاش صادقانه‌تان، کافی است تا توجه او را به شما جلب کند. حتی وقتی شکست خورده و دستتان رها می‌شود، او شما را نگه خواهد داشت. در واقع او دست شما را خواهد گرفت؛ بنابراین امید داشته و شجاع باشید و بیشتر از همه چیز، آن خواسته و جسارت را داشته باشید تا از آن او شوید. مطمئن باشید که او شما را در مقابل باقی چیزها محافظت خواهد کرد.

از میان تعداد زیادی از خوانندگان که گنجینه‌ی واقعی را دوست داشتند، تعداد انگشت‌شماری این احساس را داشتند که بزرگ‌نمایی مندلی‌ها پذیرفتنی نیست. باید به آنان بگوییم من تنها آنچه را که در اطراف آنان تجربه و مشاهده نمودم بیان کردم. فقط از یک چیز متأسفم؛ محدودیت زبان اجازه نداد تا بیکرانی عظمتی را که کنار آنان تجربه کردم، بیان کنم. با این همه از این گروه از خوانندگان هم تشکر می‌کنم زیرا عملکرد ایشان مرا از ناتوانی‌ام در انتقال جوهر آن عطر که نشان‌دهنده‌ی مندلی‌ها است، آگاه ساخت.

در پایان؛ زمانی که در مقابل محبوبم به‌قصد سپاس می‌ایستم، زبانم بند می‌آید. چه واژگانی را می‌توانم به کار برم تا قدردانی دلی را که هستی‌اش از اوست بیان کنم؟ انسان چگونه و با کدام کلام می‌تواند از خالق خود قدردانی نماید؟ زیرا که تمام این کلمات از وجود همه‌ی وجودها - اوتار مهربابای محبوب - بیرون می‌آید. چگونه اشعه‌ی نور خورشید قادر به قدردانی از خود خورشید است؟ تمام هستی‌اش از اوست.

زمانی که درمی‌یابم چیزی برای تقدیم به معبودم ندارم، دلم می‌گیرد. او نه‌تنها نویسنده‌ی حقیقی است، بلکه همه‌ی شخصیت‌ها، چاپ، خواننده و خود کتاب است. او هم‌تا ندارد و همه، اوست. در سکوت، همه را به این وجود تمام وجودها، سرچشمه‌ی همه‌ی وجودها - اوتار مهربابای محبوب - تقدیم می‌کنم.

### نوشته شدن جلد سوم "گنجینه ی واقعی"

وقتی نوشتن جلد دوم گنجینه ی واقعی را تمام کردم، فکر کردم که همه چیز را گفته ام و مطلب دیگری برای گفتن باقی نمانده است. وقتی هم که بابا دوست ها می خواستند تا در این مورد بیشتر بنویسم، جوابم این بود؛ "اگر پیام هایی را که از مندلی ها در جلدهای اول و دوم گنجینه ی واقعی دریافت کرده اید، به کار برید، آنگاه زندگی تان ادامه ای بر گنجینه ی واقعی خواهد شد. داستان های خوبم تمام شده اند." روزی در مهرآباد به "تد جادسن" برخوردم. او گفت که چقدر کتاب را دوست داشته چراکه کتاب خاطرات قدیمی اش را زنده کرده است. او گفت که منتظر جلد سوم است. جواب همیشگی ام را داده و وقتی که گفتم داستان دیگری برای نوشتن ندارم، "تد" با اخم به من نگاه کرده و گفت مطمئنم که داستان های زیادی در حافظه داری؛ زیرا سال های زیادی با مندلی ها بوده ای و سال هایی که در آن هرروز اتفاق جدیدی می افتاد. چطور می توانی داستان های بیشتری نداشته باشی؟

به او گفتم تماس روزانه مان با مزاح و شوخ طبعی زیادی همراه بود، اما در آن ها هیچ پیامی برای خواننده وجود ندارد. می توانم درباره ی آن ها بنویسم، اما چه کسی می خواهد داستانی که پیام روحانی ندارد را بخواند؟

"تد" با اخم زیاد گفت: "چه کسی گفته که ما از شوخی و مزاح لذت نمی بریم؟! چرا فکر می کنی که ما فقط از داستان هایی که پیام روحانی دارند، لذت می بریم؟ از خواندن خاطرات شادی که مربوط به آن دوران با مندلی هاست، لذت می بریم. همچنین بابا دوستان زیادی در زمان حال و آنانی که در آینده می آیند هستند که با مندلی ها تماس نداشته اند و دوست دارند تا همه چیز را درباره ی آنان بدانند. مطمئنم که آن ها هم از خواندن کتاب های تو لذت خواهند برد و شخصیت مندلی ها را از طریق شوخی و مزاحشان بهتر خواهند شناخت."

هنوز درباره ی آنچه "تد" می گفت تردید داشتم، پس جواب دادم: "درباره اش فکر خواهم کرد. در واقع داستان ها را خواهم نوشت زیرا که خود از به یاد آوردن آن لحظه ها لذت می برم، اما قول نمی دهم که آن را چاپ یا منتشر کنم؛ اما اگر تعداد داستان ها به اندازه ی یک کتاب شود، آن وقت آن را چاپ خواهم کرد."

"تد" لبخند زده و با حالت بامزه ای گفت: "منتظر جلد سوم خواهم بود. او مطمئن بود که این اتفاق خواهد افتاد، اگرچه که خودم این اطمینان را نداشتم."

چند روز بعد وقتی کنار بائوجی نشسته بودم او شروع به صحبت درباره ی گنجینه ی واقعی کرده و گفت: "همه، آنچه را که نوشته ای دوست دارند. باید بیشتر در این باره بنویسی. اعتراض کرده و گفتم: "سلامتی ام را کاملاً از دست داده ام. به سختی می توانم روی تخت بروم و یا حرکت کنم. باید داستان ها را به همسرم "مهر" دیکته کنم. حتی نمی توانم بیشتر از نیم ساعت بنشینم. اگر این گونه نبود خوشحال می شدم که بیشتر بنویسم. من اکنون وسیله ای شکسته شده ام. (مثالی که مندلی ها معمولاً به کار می بردند). من هیچ فایده ای برای بابا ندارم زیرا قادر به انجام هیچ کار فیزیکی ای نیستم."

بائوجی با نگاهی جدی به من گفت: "نمی دانم چرا، اما بابا وسایل شکسته را دوست داشت و به آن ها

کارها و مسئولیت‌های بیشتری از دیگران می‌داد. همان‌طور که با "پندو" این کار را کرد. پس از تصادف اتومبیل در ساتارا، پندو کاملاً ناتوان شده بود. او حتی نمی‌توانست راه برود، چون فلج شده بود. علی‌رغم آن، بابا مسئولیت انجام همه‌ی برنامه‌ی دارشان را بر دوش او گذاشته بود. حتی برای یک شخص سالم هم این کار سخت و دشوار بود، اما پندو آن را انجام داد. بابا این وظیفه را به شخص دیگری نداد. او می‌خواست که فقط پندو آن را انجام دهد. بابا نه تنها این بار را بر شانه‌های پندو گذاشت، بلکه انجام آن را برای پندو امکان‌پذیر ساخت چون پندو پذیرفت که از بابا اطاعت کند.

آنگاه بائوجی رو به من گفت: "درباره‌ی نوشتن یا چاپ کتاب نگران نباش. تو این کار را فقط برای او انجام بده و بابا خود، انجام آن را به عهده خواهد گرفت." به بائوجی گفتم: "هیچ داستان خوبی ندارم. نمی‌دانم چه چیز دیگری بنویسم؟ اما همان‌طور که می‌گویی، اگر او بخواهد، انجام خواهد شد."

چند روز بعد که در سالن ناهارخوری کانون نشسته بودم، بابا دوستی پیش من آمده و گفت که چقدر از کتاب خوشش آمده است. به جای این که از من بخواهد تا بیشتر در این مورد بنویسم، خواست که اگر داستان‌های دیگری را می‌دانم به او بگویم. من شروع کردم به تعریف داستان‌های بامزه همراه با تقلید صدا و حرکات مندلی‌ها. همه حسابی خندیدیم. وقتی تعریف کردن داستان‌ها تمام شد، او گفت: "باید کتاب جدیدی بنویسی که شامل داستان‌های بامزه باشد." هنوز شک داشتم. از او پرسیدم، به خاطر این حرکات و تقلیدهاست که این داستان‌ها خنده‌دار به نظر می‌رسند؛ اما تردید دارم که خوانندگان از خواندن صرف آن‌ها لذت ببرند. او خیلی جدی به من گفت درباره‌ی نسل فعلی که مندلی‌ها را دیده و با آن‌ها در تماس بوده‌اند، حرف نمی‌زنم. صحبت من درباره‌ی نسل آینده است. آن‌ها مشتاق خواهند بود که کوچک‌ترین چیزها را درباره‌ی مندلی‌ها بدانند و کتاب تو به عنوان مدرکی مهم برای آنان خواهد بود. من هرگز درباره‌ی نسل آینده فکر نکرده بودم، اما حالا با حرف این بابا دوست به نظر منطقی می‌آمد که همه چیز ثبت شود. هنوز تصمیم به نوشتن نداشتم و آن را به آینده موکول کرده بودم تا این که وقتی "مهر" را در مهرآزاد دیدم، او هم حرف مشابهی زد. پس از شنیدن همه‌ی دلایل من برای ننوشتن و علی‌رغم این که گفتم من خودم حتی نمی‌دانم جلد دوم چطور نوشته شد، بابا بود که آن را نوشت. "مهر" گفت تعجب نکن اگر بابا جلد سوم را هم توسط تو بنویسد. من منتظرش خواهم بود. از این که همه به جز من مطمئن بودند که جلد سوم چاپ خواهد شد کمی شگفت‌زده شدم!

پس از این موضوع، با "مهر" و "جساوالا" درباره‌ی روزهای خوبی که در مهرآزاد زندگی می‌کردم حرف زدیم. درباره‌ی آلبا و کارهای بامزه‌اش و این که چطور همه سربه‌سر "کیتی" می‌گذاشتند. آنگاه مهر" گفت باید درباره‌ی همه‌ی این‌ها بنویسی. او به من گفت که چطور این قسمت مهمی از کار بابا بود که می‌بایست انجام می‌شد و بابا از من استفاده می‌کرد تا آن را انجام دهد. او حتی اشاره کرد که چطور بابا با این که به واسطه‌ی بیماری‌ام، قدرتم را برای انجام کارها گرفته بود، اما حافظه‌ام را دست‌نخورده برجای گذارده بود تا بتواند از آن برای کار خودش استفاده کند.

مهر" و "جساوالا" ضمن تشویق من برای نوشتن بیشتر، گفت: درباره‌ی کوچک‌ترین چیزهایی که به یاد می‌آوری بنویس زیرا این نوشته‌ها برای بابا دوست‌های آینده بسیار مهم خواهند بود. آنگاه مهر" و "جساوالا" از چند اتفاق مربوط به روزهای "گرو پراساد" سخن گفت. وقتی که بابا از مندلی‌هایش بسیار تعریف کرده بود و بابا

دوستی دربارهی یک مندلی خاص با کمی غیر بی احترامی و حالت انتقادی حرف زد، بابا خیلی ناراحت شد و آن بابا دوست را سرزنش کرده و گفت: آیا می دانی این روح ها کیست اند؟ آن ها لایق بالاترین احترامی هستند که می توان به کسی گذاشت. همیشه با احترام دربارهی آن ها حرف بزن. این دلیل برایم کافی بود تا دوباره قلم را برداشته و امید داشته باشم تا داستان ها را یکی پس از دیگری بنویسم. به این امید که تبدیل به جلد سوم خاطرات من شوند.

آنچه پس از آن اتفاق افتاد نه تنها مرا متعجب ساخت، بلکه مرا در شگفتی فرو برد! با بابا دوست هایی که در نوشتن جلد اول و دوم کمک کرده بودند، تماس گرفتم و گفتم که در تلاش برای نوشتن جلد سوم خاطراتم هستم؛ و اگر بابا بخواهد این اتفاق خواهد افتاد. به آن ها گفتم که نسخه ی جدید بیشتر داستان های خنده آور را در برمی گیرد. وقتی شروع به نوشتن کتاب کردم به خاطر آمدن که در نوشتن نسخه های قبلی، سه چهار داستان را از قلم انداخته ام. تصمیم گرفتم که قبل از نوشتن داستان های بامزه، اول آن ها را بنویسم. به محض این که به پایان این داستان های جدی نزدیک می شدم، سه یا چهار داستان جدی دیگر به یادم می آمد. گویی که بابا این داستان ها را در سرم می گذاشت و مرا به نوشتن آن ها وامی داشت.

به همین ترتیب وقتی نوشتن این داستان ها تقریباً به اتمام می رسید و دربارهی نوشتن داستان های خنده دار فکر می کردم، ناگهان به یاد داستان جدی دیگری که پیام بامعنایی با خود به همراه داشت، می افتادم. آنگاه بر اساس طرحی که از شب قبل در ذهن داشتم شروع به دیکته کردن داستان ها به همسر "مهر" می کردم اما هر بار هنگام دیکته کردن، طرح شروع به تغییر می کرد. احساس می کردم که آنچه را که دیکته می کنم دیگر در کنترل من نیست. به صدای خود گوش می کردم. متعجب از آنچه از دهانم بیرون می آمد، با دقت به کلمات گوش می دادم. شخص دیگری داشت حرف می زد و کلمات به قلب من آرامش می داد. می دانستم او بابای محبوبم است. در این اندیشه غرق می شدم. آنچه مرا به شگفتی انداخت این بود که حتی یک داستان خنده دار هم ننوشتم! هر بار که فکر می کردم داستان های جدی تمام شده، داستان دیگری به ذهنم می آمد.

اغلب، وقتی چیزهایی را که مندلی ها گفته یا انجام داده بودند برای همسر تعریف می کردم، او می گفت: "این خط داستانی خوب است. داستان خوبی از آن بساز. به او اعتراض می کردم که چطور می توانم از دو خط یک داستان بسازم؟! برای این کار دست کم به یک صفحه احتیاج دارم. بعد از آن، فکر نوشتن آن داستان را کنار می گذاشتم. به طرز عجیبی، نیمه شب بیدار شده و داستانی حول آن گفته ی به خصوص، شکل می گرفت. انگار که بابا آن را به صورت داستان درمی آورد و برایم نقل می کرد.

همه ی این ها با همین روند اتفاق افتاد. من آن را نوشتم. بابا به خاطر منفعت دوستدارانش در دنیا، آن را به انجام رساند. کار من به من در حکم بنده ی او، این گل هایی را که باغبان الهی برای دوستدارانش پرورش داده بود، آورد. من آن ها را نه کاشته و نه پرورش داده ام. از خوشبختی من بود که رساندن این گل ها به دوستدارانش را به دست من انجام داد، زیرا که عطرش هنوز در وجودم باقی مانده و حافظ من است.

در طی مدتی که می نوشتم، جزئیات مختلف داستان ها را از "بائوجی" می پرسیدم. از آنجاکه بائوجی

بسیار پرمشغله بود، از وقتی که به من می‌داد متشکر می‌شدم، اما او هم اغلب وقت‌ها، به خاطر کار زیادش، در دسترس نبود؛ بنابراین با "مهروان جساوالا" تماس می‌گرفتم. هر هفته به او تلفن می‌کردم، نه تنها برای پرسیدن جزئیات داستان‌هایی که در آن‌ها شک داشتم، بلکه تجربه‌هایی را که به هنگام نوشتن داشتم با او در میان می‌گذاشتم. می‌گفتم که چطور وقتی تصمیم به نوشتن مطلب خاصی دارم، مطلب متفاوت دیگری را دیکته می‌کنم! این مسئله مرا متعجب ساخته و در تعجبم که این مطلب تازه از کجا آمده است؟!

عجیب اینجاست که "مهروان" گفت: "این اتفاق برای ما هم می‌افتد. وقتی در سالن مندلی‌ها می‌نشینیم و شروع به حرف زدن می‌کنیم، کلمات شروع به بیرون آمدن می‌کنند و خود ما از ژرفای آن در تعجب می‌مانیم. تمام مدت، همزمان با روایت آن، به آن گوش کرده و خود از آن لذت می‌بریم. ما می‌دانیم که کار باباست، زیرا تنها بابا قادر است چنین ژرفا و عمقی در کلمات به وجود آورد. وقتی مهروان این را به من گفت؛ دانستم که در جهت درست گام برمی‌دارم. حتی اگر داستان‌ها اسباب جنگ و جدال شوند، این راهی بود که بابا می‌خواست دنبال کنم. به این صورت جلد سوم نوشته شد.

در اینجا دوباره می‌خواهم برای خوانندگان روشن سازم که این کتاب درباره‌ی نگاه شخصی من به اتفاقات نیست. بلکه درباره‌ی آن چیزی است که مهر بابا به مندلی‌ها گفته و آنان در طی سال‌ها برایمان نقل کرده‌اند. تمرکز باید بر روی مندلی‌ها به عنوان وسیله‌های بابا باشد. این قصد من است. من، خود، حکم خواننده‌ی کتاب را دارم و هنوز با همان مشکل‌هایی که سانسکارهای روزمره‌مان باعث آن‌هاست، دست‌وپنجه نرم می‌کنم. نقش من شبیه علامت راهنمایی است که جهت را به مسافران نشان می‌دهد. من هنوز به مقصد نرسیده‌ام. این چیزی است که اغلب "بال ناتو" می‌گفت. وقتی مردم از کتاب او تعریف می‌کردند، او می‌گفت؛ اگرچه من شجاعت یک عاشق بی‌باک را در پیمودن راه و رسیدن به مقصد نداشته‌ام، اما دست کم می‌توانم علامت راهنمایی برای مسافران باشم تا راه رسیدن به مقصد را نشان دهم؛ مانند یک تابلوی راهنما می‌مانم که می‌گوید؛ "این راه به خداست."

امیدوارم که خواننده به خاطر این داستان‌ها سپاسگزار مندلی‌ها باشد و همچنین سپاسگزار بابا برای برجای گزاردن مندلی‌ها به عنوان وسیله‌های محسوس برای رسیدن به او از طریق این پیام‌ها. وقتی در حدود شصت‌ونهم داستان تمام شده بود، "مهروان" خواست که داستان‌های زیادی را در یک چاپ منتشر نکنم و کتاب را کوچک و ساده ارائه کنم تا خواندن آن را برای بابا دوستان آسان سازم. مخصوصاً در این روزگار که همه به نوعی مشغول بوده و قادر به خواندن کتاب‌های قطور نیستند. او از من خواست که مقوله‌ی طنز را برای جلد بعدی نگه دارم و از این رو به پیشنهاد مهروان، برای این جلد کار ویرایش کتاب و تصحیح داستان‌های بحث‌برانگیز، به "استیو کلاین" داده شد (کاری که او به نحو احسن انجام داده) زیرا او هم زندگی کردن با مندلی‌ها را برای چندین سال تجربه کرده است.

با این جلد مطمئنم که تقریباً همه چیز گفته شده، اما اگر او بخواهد، ممکن است کتاب‌های بیشتری منتشر شوند. این تصمیم اوست. من به عنوان برده‌اش، همیشه آماده به خدمت هستم.



## به یاد داشتن حقیقی، دل را در معشوق غرق می‌کند.

معنی "به یاد داشتن بابا" چیست؟ وقتی که فردی می‌گوید بابا را به یاد می‌آورد. چه مفهومی دارد؟ یک بار ایرج این سؤال را در سالن مندلی‌ها کرد. پاسخ‌های زیادی از فکر گذشت و مطمئنم که برای دیگران هم همین‌طور بود، اما همه ساکت ماندیم. می‌دانستیم که ایرج قرار است نکته‌ی مهمی را بیان کند. پس از یک وقفه، ایرج با این گفته، سکوت سالن را شکست: "به یاد داشتن با تکرار طوطی‌وار نام او متفاوت است. اگرچه که تکرار طوطی‌وار نام او، در ابتدا خوب است زیرا در نهایت به یاد داشتن می‌انجامد، اما کافی نیست. پس "به یاد داشتن" چیست و چه تفاوتی با تکرار نام دارد؟"

ایرج ساکت بود و به ما اجازه می‌داد تا تفاوت را بفهمیم تا آنچه را که او می‌گفت؛ هضم کنیم. ایرج ادامه داد، "به یاد داشتن" از دل می‌آید. در "به یاد داشتن"، دل در هر لحظه به دنبال خشنودی معشوق است و بنابراین به‌طور مداوم به فکر محبوب است، دائماً می‌خواهد تا معشوق را خشنود سازد. هیچ فکری برای خود ندارد. تنها خشنودی معشوق حائز اهمیت است و به این ترتیب فرد خود را کاملاً فراموش کرده و در فکر معشوق غرق می‌شود.

ایرج ادامه داد، حال چگونه می‌توانیم آن حالت دل را به دست آوریم؟ اغلب زائرین این سؤال را می‌پرسند، زیرا که نمی‌دانند چکار کنند. خب، راهش این است که در زندگی روزمره، همه‌ی چیزهایی را که بابا از ما خواسته تا انجام دهیم، به مرحله‌ی عمل درآوریم و به یاد داشته باشیم که با این کار او را خشنود می‌سازیم.

"برای مثال، وقتی کسی بر سرتان داد می‌زند، شما را اذیت می‌کند، یا سعی می‌کند تحقیرتان کند، شما فوری عکس‌العمل نشان داده و تلافی می‌کنید. چرا؟ زیرا آن چنان گرفتار نفس دروغین هستید که خشنودی معشوقتان را در آن لحظه به یاد نمی‌آورید؛ زیرا کسی که معشوقش را در هر لحظه به خاطر دارد و می‌خواهد او را در تمام مدت خشنود سازد، در آن موقعیت متعادل رفتار کرده و متحمل فروتنی و فحاشی نفس می‌شود.

چرا؟ زیرا این باعث خشنودی معشوقش است. او آگاه است که داشتن وقار و تعادل در همه‌ی موقعیت‌ها و شرایط زندگی، معشوقش را خشنود می‌سازد. این آگاهی از خشنودی معشوق، نیروی پیش برنده زندگی است و او زندگی‌اش را به صورتی تنظیم می‌کند تا معشوقش را همیشه خشنود نگه دارد. چنین شخصی سرانجام از نفس دروغین رهایی می‌یابد؛ و بالاخره در معشوق غرق می‌شود. اگر کسی می‌خواهد دلش در او غرق شود، باید این کار را انجام دهد."

"وقتی دل کاملاً در یاد او غرق شد، در هر موقعیتی تنها جلال و بخشندگی خداوند را می‌بیند. در سخت‌ترین موقعیت‌ها، دست معشوق را دیده و موقعیت خوشایند می‌شود. حتی در رنج بسیار، او احساس خوشحالی می‌کند. چرا؟ زیرا می‌داند که خداوند فقط آن را به کسانی که به او نزدیک هستند، می‌دهد. از این فکر که به خداوند نزدیک است و خداوند او را لایق دادن این رنج می‌بیند، سرور می‌شود. این فکر، دل و وجودش را لبریز شادی می‌کند و فرد متوجه رنج نمی‌شود. تنها حضور خداوندش، بخشندگی‌اش و سرور حاصله از آن را تجربه می‌کند. او کاملاً خود را از دست می‌دهد."

این نتیجه‌گیری ایرج بود:

همه باید به دنبال چنین حالتی از دل باشید تا وقتی موقعیت‌ها سخت و رنج‌ها شدید شد، سعی کنید تا ذهنتان را با به یاد آوردنش، تسلی دهید. در آن لحظه به یاد آورید که این، هدیه‌ای است که به نزدیکانش می‌دهد. به یاد آورید که این یک زنگ بیدارباش است تا شما را از این رنج مجازی، (خوابتان) بیدار کند.

همه‌ی این‌ها را با احساس به یاد آورید. در موقعیت‌های بحرانی، این احساس را در دلتان خلق کنید و آنگاه سرور و حضورش را در هر موقعیتی تجربه می‌کنید، حتی در بحران‌ها و رنج‌های شدید. آنگاه درخواهید یافت که همه چیز اوست و چیزی به جز او نیست. این "به خاطر سپردن حقیقی" است. مقامی که دل کاملاً در او غرق شده است."

### ابراز عشق

در طی سال‌ها، مهرآباد بیش از اندازه زائر دیوانه به خود دیده است! عده‌ای از آن‌ها مایه‌ی سرگرمی می‌شدند، اما بیشتر آن‌ها باعث ایجاد مزاحمت برای مقیم‌ها بودند. اکثر ما به‌عنوان مقیم آن‌چنان در طول روز مشغول کار بودیم که سروکله زدن با یک مشکل اضافی مانند آن‌ها برایمان بسیار دشوار بود. ما ترجیح می‌دادیم که چنین زائری را پس از چند اخطار، بیرون کنیم، اما مندلی‌ها اجازه نمی‌دادند. آن‌ها می‌گفتند که به چنین زائری حتی اگر باعث آزار زیادی می‌شدند، جا بدهیم و انتظار داشتند که مقیم‌ها، مشکل‌ها را با عشق حل کنند. ایرج در چنین موقعیت‌هایی می‌گفت؛ "با عشق بر آن شخص پیروز شوید. اگر نمی‌توانید با عشق پیروز شوید، باخته‌اید." وقتی که آن‌ها (مندلی‌ها) با بابا بودند، روش کارشان این‌چنین بود. این مسئله اغلب، تجربه‌ی سختی نه تنها برای مقیم‌ها بلکه برای مندلی‌ها هم بود.

یکی از این رویدادها مربوط به زائری می‌شود که در دهه‌ی ۱۹۹۰ آمده و برای مدت طولانی در آنجا اقامت کرد. او نه تنها مانند یک دیوانه رفتار می‌کرد، بلکه دوست داشت که لباس‌های عجیب پوشیده و نمایش پانتومیم اجرا کند. او لباس دلک‌ها را می‌پوشید. در هر زمانی، اگر گروهی از زائری را می‌دید، برایشان نمایش پانتومیم می‌داد. از آنجا که نمایشش نه بامزه و نه خوب بود، دیگر زائری از او دوری می‌کردند.

یکشنبه‌ها اتوبوس، زائری را برای ملاقات با مندلی‌ها به مهرآباد می‌برد. مندلی‌ها پس از دیدار با زائری، در سالن مندلی‌ها جمع می‌شدند تا باهم فیلمی از بابا دیده و یا زائری نمایشی اجرا کرده یا اشعار الهی بخوانند. این زائر بخصوص همیشه می‌خواست برنامه خودش را اجرا کند و مندلی‌ها هم به او اجازه می‌دادند.

برای مدتی کارها به آرامی پیش می‌رفت تا یک روز او تصمیم گرفت نمایش پانتومیمش را هنگام آرتی در سمادی اجرا کند. پس از این که ستایش بابا و آرتی تمام می‌شود، همیشه اشعار الهی خوانده می‌شود. پس از این که آرتی تمام شد او شروع به اجرای نمایش کرد. به خاطر سکوتی که در سمادی بابا برقرار است، زمان آرتی فقط یک ساعت است، بسیاری از زائری که می‌خواستند بخوانند، ناراحت

شدند. همین‌طور زائرین دیگر فکر کردند که این منحرف کننده بود، چراکه تمرکز افراد را از بابا برداشته و به‌سوی شخصی می‌برد که نمایش را اجرا می‌کرد. مقیم‌های مسئول از زائر خواستند که برنامه‌اش را اجرا نکند و به افراد دیگر هم اجازه دهد که بخوانند، اما او قبول نمی‌کرد. اگر کسی می‌خواست جلوی او را بگیرد، او شروع به فریاد زدن می‌کرد.

بالاخره شکایت‌ها به گوش مانی که رئیس کانون بود، رسید. مانی به او توضیح داد که خوب است که عشق و ایمانش را به شرطی که از ته دل باشد به هر نحوی که می‌خواهد، بیان کند. بابا این را دوست دارد. او به زائر گفت که بابا مطمئناً از نمایشش لذت می‌برد؛ اما اگر می‌خواست بابا را خوشنود سازد، باید سعی کند تا هماهنگی را حفظ کند، یاد بگیرد تسلیم شود و به دیگران هم فرصت بدهد. مانی او را تشویق کرد که به کارش ادامه بدهد، اما آن را فقط برای بابا انجام دهد؛ و می‌تواند آن را در هر جایی که او و بابا تنها هستند، انجام دهد و از انجام آن به هنگام آرتی در سمادی خودداری کند. مانی به او پیشنهاد کرد که نمایشش را در خلوت، وقتی تنهاست، در اتاقش یا اتاق مطالعه اجرا کند. زائر به نصیحت مانی اعتنایی نکرده و نمایش را در سمادی اجرا می‌کرد. بالاخره این مسئله باعث مجادله بین او و زائرین دیگر شد.

در آن زمان "منساری" مسئول سمادی بود. وقتی او از مجادله آگاه شد به پرس و جو برآمد. وقتی به او توضیح داده شد، زائر را به اتاقش فراخواند. همان‌طور که عادت منساری بود اول به او چای و خوراکی داد. او این کار را با همه‌ی ملاقات‌کننده‌ها می‌کرد. وقتی زائر آرام بود، منساری از او پرسید که چگونه بابا دوست شده است؟ بعد منساری شروع به تعریف داستان‌های بابا کرد و روی یک داستان بخصوص تأکید کرد که وقتی بابا دوستی سختی زیادی را متحمل شد تا دستور بابا را اجرا کند، بابا بسیار خوشنود شد.

آنگاه زائر را به زیر آلونک حلبی بابا، جایی که "گادی" یا تخت بابا نگه داشته می‌شود، برد و داستان‌هایی مبنی بر این که بابا چطور در روزهای اول به بالای تپه آمده و بر گادی می‌نشست و همه‌ی مندلی‌های زن به دورش جمع می‌شدند را تعریف کرد. منساری حتی گفت که چون رفتن به سمادی برایش سخت است، او در گادی دعا می‌خواند. آنگاه از زائر خواست که نمایشش را در این نقطه اجرا کند، زیرا هیچ‌کس در اینجا مانع او نخواهد شد. اگرچه که عجیب به نظر می‌رسید، اما زائر قبول کرده و مسئله حل شد. منساری توانست، "با عشق بر او پیروز شود."

مدتی گذشت و زائری در سالن مندلی‌ها از ایرج پرسید: "آیا باید به بابا دوست‌ها اجازه داده شود تا آنچه را که می‌خواهند در موقع آرتی در سمادی انجام دهند چون عملکرد آن‌ها از درونشان برمی‌خیزد؟ روشی که برخی عشق و احساس درونشان را ابراز می‌کنند، ممکن است زائرین دیگری را که از سکوت لذت برده و از آن طریق به بابا احساس نزدیکی می‌کنند، آشفته سازد."

ایرج برای مدتی طولانی مکث کرد و آنگاه به آهستگی گفت: "بابا از اشتیاق قلبی هر شخص آگاه است، هیچ‌کس نباید کاری انجام دهد. فقط از دست همه‌ی امیالی که دلتان را پرکرده، خلاص شوید و فقط اشتیاق او را ایجاد کنید. ضدونقیض‌های زیادی درباره‌ی رفتار درست و راه درست ابراز عشق به وجود آمده است. چند وقت پیش زائری پرسید که هنگام گفتن نام بابا، گفتن بابا درست است یا

مهربابا؟ تا زمانی که از دل برمی‌خیزد، اهمیتی ندارد. می‌توانید فقط بگویید "محبوب" و بابا خواهد شنید. بابا می‌داند که شما او را صدا می‌زنید.

و ادامه داد: "مست‌ها چه می‌کنند؟" آن‌ها چه اسمی را تکرار می‌کنند؟ آن‌ها کاری نمی‌کنند اما دلشان هر لحظه برای محبوبشان می‌گریزد. آن‌ها عاشقان خاموش یعنی عاشقان حقیقی هستند. در جستجوی این باشید، زیرا این همان چیزی است که بابا می‌خواهد. فراسوی همه‌ی این ضدونقیض‌ها بروید. از آنجاکه دلمان پر از امیال است نمی‌توانیم به آن روش دوستش بداریم و چیزهای محسوس برای ابراز عشقمان به او لازم است. تنها وقتی با خلوص نیت و خودبه‌خود از ته دل انجام شود، خوب است. به آن وابسته نشو و آن را به صورت رسم یا نمایش درنیاور. فقط برای خدا آن را انجام بده. اگر در حال ابراز خود، خود را در به یاد داشتش فراموش نکرده‌ای، در واقع خود را به او تقدیم نکرده‌ای. تقدیم خودجوش دل، به این معناست که عاشق خود را کاملاً فراموش کرده و تنها از محبوبش آگاه است؛ تقدیمی واقعی است که محبوب به آن پاسخ می‌دهد. این چیزی است که بابا می‌خواهد.

این داستان موضوع را روشن‌تر می‌سازد؛ دهکده‌ی بخصوصی بود که در آن همه ساله جشن کریسمس به روش سنتی برگزار می‌شد. بر طبق سنت، همه در کلیسای دهکده جمع می‌شدند و اشعار الهی در ستایش خداوند می‌خواندند و پس از آن هرکسی هدیه‌ای را تقدیم خداوندگار می‌کرد. در این دهکده دلچکی زندگی می‌کرد. او درآمدش را از اجرای نمایش در جشن‌های تولد و عروسی‌ها به دست می‌آورد. به خاطر کوچک بودن دهکده، او به سختی پولی به دست می‌آورد؛ بنابراین هنگام کریسمس او احساس شرمندگی می‌کرد، زیرا چیزی برای تقدیم به خداوندگارش نداشت.

"سال‌ها به این صورت سپری می‌شد و او هنگام کریسمس خیلی احساس افسردگی می‌کرد. او ساکت در گوشه‌ی کلیسا ایستاده و پس از ادای احترام به خداوندگارش، دزدکی از آنجا بیرون می‌رفت. این موضوع همین‌طور ادامه داشت تا یک روز این فکر به سرش زد، "اگرچه، چیزی برای تقدیم به خداوندگارم ندارم، اما می‌توانم نمایشم را به‌عنوان هدیه برایش اجرا کنم."

"پس کریسمس بعد به شکل دلچک درآمد و به امید این‌که برای خداوندگار و محبوبش برنامه اجرا کند، به کلیسا رفت. وقتی خواست برنامه‌اش را در پایان سرودهای الهی اجرا کند، مردم شروع به فریاد زدن کرده و مانع اجرای نمایشش شدند. کشیش هم جلویش را گرفت و نگذاشت که برخلاف روش سنتی آنان کاری انجام دهد. دلچک که خیلی افسرده و تحقیر شده بود، بی سروصدا به درگاه خداوندگارش گریه کرد.

آن شب او نتوانست بخوابد. قلبش می‌سوخت و چون خیلی بی‌تاب بود، نیمه‌شب برخاست و در لباس دلچکی آرام به سوی کلیسا رفت. می‌دانست که همه‌ی مردم دهکده خواب هستند و در خلوت می‌تواند قلبش را به خداوندگارش تقدیم کند. دلچک به‌اندازه‌ای در اجرای نمایش برای خداوندگارش خوشحال بود که کاملاً خود را فراموش کرده بود. او آن‌چنان محو کارش شده بود که هنگام نمایش شروع به صدا درآوردن کرد و فراموش کرد که با این کار کشیش را بیدار خواهد کرد. از قرار معلوم کشیش بیدار شد. او رفت ببیند که چه کسی در کلیسا سروصدا می‌کند.

"وقتی کشیش وارد شد، دلچک دهکده را دید. با دیدن او آن‌چنان ناراحت شد که خواست دلچک

را از آنجا بیرون کند. همان طور که کشیش به سوی دلچک می‌رفت، متوجه چیزی شد که او را متحیر ساخت. او نمی‌توانست آنچه با چشمانش می‌دید را باور کند. او دید که کسی نشسته و در حال تماشای نمایش دلچک است و از دیدن آن لذت می‌برد؛ آن شخص نورانی و درخشانده که از اجرای نمایش لذت می‌برد که بود؟ او کسی نبود جز خود عیسی مسیح. خداوندگار، خود آمده بود تا هدیه‌ای را که به وسیله‌ی دلچک تقدیم می‌شد، دریافت کند زیرا که از دل بر می‌خاست."

### فضای مقدس

نخستین باری که برای زندگی به مهرآباد آمدم، تحت تأثیر منظره‌های زیبای روستایی قرار گرفتم. در کودکی بیشتر ایام تعطیلاتم را در مزرعه‌ی عمویم سپری کرده بودم. زندگی در روستا را بیشتر از زندگی شهری دوست داشتم. اگرچه مهرآباد در مقایسه با آنجا خشک و خالی بود، اما دوستش داشتم چراکه محل اصلی کار بابا بود. این هوس در دلم پدیدار گشت تا تکه زمین کوچکی برای آینده بخرم. در آن موقع در زمین کانون در مهرآباد زندگی می‌کردم و اوضاع و احوال محل، اغلب مرا به این فکر می‌انداخت که آیا در آینده من هم مانند بعضی از مقیم‌ها بیرون انداخته خواهم شد؟ شاید همین مسئله باعث شد فکر کنم که اگر روزی مجبور شوم کانون را ترک کنم، داشتن یک زمین از خودم مرا قادر خواهد ساخت که در مهرآباد بمانم.

با گذشت زمان متوجه شدم آن‌هایی که زمین داشتند و در آن خانه می‌ساختند با مسائل و مشکلات زیادی درگیر هستند. در مقایسه، مقیم‌هایی که در زمین کانون زندگی می‌کردند، نگران نگهداری املاک یا استخدام پیشخدمت‌ها و سرپرستی از آن‌ها نبودند. یک تکه زمین مرا اسیر مشکل‌های خاص خودش می‌کرد و آزادی مرا جهت تماس با مندلی‌ها محدود می‌کرد؛ مانند گاوی می‌شدم که به آخورش بسته شده است. این فکر مانع برداشتن آن قدم در آن زمان شد، زیرا که واقعاً می‌خواستم از فرصتی که بابا داده بود حداکثر استفاده را بکنم و همه‌ی وقتم را صرف مندلی‌ها کنم.

اما چون هنوز مطمئن نبودم که کدام یک از دو هوس دلم را برآورده سازم، برای اندرز پیش ایرج رفتم. وقتی ایرج دلیلم را برای خریدن زمین پرسید، به تفصیل توضیح دادم که چقدر دلم می‌خواهد در این محیط مقدس زندگی کنم و خریدن یک تکه از این زمین مقدس، تعهدم را به آن حفظ می‌کرد. ایرج خندید و با تکان دادن سر گفت: "تنها تکه زمین مقدس، دلت هست که بابا در آنجا مکان دارد. همه‌ی این‌ها که فکر می‌کنی مقدس هستند: سمادی، مهرآباد، مهرآزاد، مندلی‌ها و حتی شکلی که به‌عنوان مهربابا می‌شناسی چیزی جز خیال نیست. آن‌ها فقط در تصور و خیال تو وجود دارند. وقتی چشمانت باز شوند و از خواب بیدار شوی، در می‌یابی که این‌ها اصلاً وجود نداشته‌اند. حقیقت این است که فقط تو و محبوبت در حالت یگانگی (وحدت) جاودان وجود دارید. هیچ چیز دیگری به‌غیر از این وجود ندارد.

همیشه هر جا که هستی یا هر کاری که می‌کنی، این را به خاطر داشته باش. فریفته‌ی این خواب نشو، چراکه وابستگی ایجاد خواهد کرد که آن‌هم به نوبه‌ی خود گرفتارت خواهد کرد و اسیر خواب می‌شوی. شروع به باور کردن در خوبی خواب می‌کنی و خود را درگیر بهتر ساختن آن می‌کنی. این می‌تواند

انحرافی از هدف حقیقی که بیدار شدن از خواب است، بشود.

این به اصطلاح زمین مقدس، بزرگ‌ترین خیال است. یک خواب است؛ اما خواب بااهمیتی است. مهم است، زیرا می‌تواند به سوی حقیقت بیدارت کند، به شرط اینکه در جریان بهتر کردن خواب، گم نشوی. اگر بتوانی از این فرصت، از این خواب بااهمیت استفاده کنی و همواره به یاد داشته باشی که هدف، بیدار شدن است. هر لحظه به یاد داشته باشی تا خوشحالی محبوبت را با نفی نفسِ دروغین خود به دست آوری، آنگاه به هدفی که برای آن به اینجا آمده‌ای، می‌رسی. فضای مقدسی را که در جستجوی هستی، در وجود خود پیدا خواهی کرد. هیچ چیزی خارج از تو وجود ندارد. این‌ها همه خواب توست؛ این تصور توست که باعث می‌شود خیال کنی که زمین مقدسی خارج از تو وجود دارد. بابا دامن عاشق را نگه می‌دارد

وقتی بابا دوستان قدیمی که بابا را زیارت کرده بودند، به مهرآزاد می‌آمدند، مندلی‌ها خوشحال می‌شدند. ایرج اغلب چنین بابا دوستانی را به زائرینی که در سالن مندلی‌ها نشسته بودند، معرفی می‌کرد و از آن شخص می‌خواست تا تجربه‌هایش را تعریف کند. یک بار وقتی نزدیک ایرج نشسته بودم، یک بابا دوست قدیمی اهل پونا هم آنجا بود. او مرتب به آنجا می‌آمد. قبلاً او را بارها دیده بودم، ایرج از این مرد درباره‌ی "مدهوسودان" و احوالشان پرسید و این‌که آیا وی به کانون مهربابا در پونا می‌رود و با بابا دوست‌های دیگر در تماس است؛ جواب شخص مرا متعجب ساخت.

او به ایرج گفت نه، مدهوسودان به کانون مهربابا نمی‌آید و با بابا دوست‌های دیگر پونا هم حرف نمی‌زند. ایرج پرسید: آیا هیچ بابا دوستی سعی کرده که به خانه‌ی او برود و با او حرف بزند؟ جواب بابا دوست مرا تکان داد؛ "بله خود من به خانه‌اش رفتم. اگرچه او به من اجازه‌ی ورود داد اما نمی‌خواست که درباره‌ی مهربابا یا بابا دوست‌های پونا حرف بزنم. حتی یک عکس هم از بابا در خانه‌اش نبود. حتی پس از چند دقیقه به آرامی خواست که آنجا را ترک کنم، زیرا می‌خواست تنها باشد.

ایرج با او به زبان محلی حرف می‌زد و من همه را می‌فهمیدم. اگرچه که بعضی از زائرین دیگر نمی‌توانستند آن حرف‌ها را بفهمند. به خودم شک کردم و فکر کردم که آن‌ها را درست متوجه نشده‌ام. مطمئناً این حرف‌ها نمی‌تواند درباره‌ی مدهوسودانی باشد که اشعار الهی‌اش درباره‌ی بابا در همه‌ی کانون‌های مهربابا خوانده می‌شود. ایرج آهی کشید، سرش را تکان داد و شروع به گفتن داستان‌های بابا برای زائرینی که در سالن مندلی‌ها نشسته بودند، کرد.

وقتی برنامه تمام شد از ایرج پرسیدم که آیا سؤالی که از آن بابا دوست اهل پونا پرسیده بود درباره‌ی مدهوسودانی بود که اشعارش درباره‌ی بابا همه‌جا خوانده می‌شد؟ ایرج آهی کشید و گفت: "بله." در بیانم حالت ناباوری وجود داشت، منظورت این است که بابا را ترک کرده است؟ ایرج خیلی آهسته گفت "این را نمی‌دانم. فقط بابا می‌داند، اما به نظر می‌رسد که در حال حاضر او نمی‌خواهد کاری با بابا یا دوستدارانش داشته باشد. به نظر می‌رسد گله را ترک کرده است.

از ایرج پرسیدم: چه اتفاقی باعث شد مدهوسودان چنین قدمی بردارد؟ ایرج نمی‌خواست که بیشتر درباره‌ی این موضوع حرف بزند، اما وقتی او را تحت فشار قرار دادم، گفت: چه اتفاقی می‌تواند بیفتد؟

همیشه ابراز نفسِ دروغین است که چنین موقعیت‌هایی را به وجود می‌آورد و شما را از بابا دور می‌کند. به‌غیراز این چه چیز دیگری است؟ در آغاز با فکر کردن درباره‌ی این موضوع؛ بسیار آشفته شدم. آنچه مرا آشفته می‌کرد این فکر بود که اگر شخصی مثل مدهوسودان می‌تواند مرتکب اشتباه شده و دستش از دامن بابا رها شود، پس من چه شانسی دارم؟ کاملاً زیرورو شده بودم.

در وقت دیگری سعی کردم با منساری درباره‌ی آن حرف بزنم و آشفستگی‌ام را بیان کنم. منساری تعریف کرد که چطور در طول یکی از برنامه‌های خواندن اشعار الهی، وقتی مدهوسودان شعری درباره‌ی رها نکردن دامن می‌خوانده، بابا جلوی خواندنش را گرفته و به او گفته: "دامن مرا با دودست محکم نگه‌دار زیرا موقعیت‌هایی به وجود خواهند آمد که نخواهی فهمید چگونه دستت رها شده است." بابا چندین بار این را به مدهوسودان تکرار کرد.

منساری گفت؛ "بابا سعی کرد به مدهوسودان درباره‌ی آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، هشدار بدهد. اگر او هشیارتر بود و با به یاد داشتن بیشتر، دامن بابا را محکم چسبیده بود، احتمالاً این‌ها اتفاق نمی‌افتاد. گفته‌ی منساری مرا بیشتر آشفته کرد. بابا به‌عنوان خداوند به مدهوسودان درباره‌ی آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، هشدار داد. به‌عنوان خداوند، او می‌توانست از پیش آمدن آن‌هم جلوگیری کند، اما اجازه داد که مدهوسودان مرتکب اشتباه شود. چرا چنین کاری را کرد؟ حالا حتی بیشتر آشفته بودم که بابا، به‌عنوان خداوند، اجازه داد یکی از دوستداران نزدیکش که چنین اشعار عاشقانه‌ای می‌نوشت، به این صورت منحرف شود.

از جواب‌هایی که می‌گرفتم راضی نبودم و یک روز دوباره با ایرج در این‌باره وارد گفتگو شدم؛ ایرج نمی‌خواهم بدانم چه اتفاقی افتاد، می‌خواهم بدانم چرا این اتفاق افتاد؟ چرا بابا اجازه داد مدهوسودان منحرف شود و اگر کسی مثل او منحرف شود، کسی مثل من چه شانسی دارد؟ همه‌ی این‌ها مرا خیلی آشفته می‌کند و می‌خواهم چیزی در این‌باره بگویم.

ایرج برای مدتی طولانی ساکت بود و آنگاه خیلی آهسته گفت: این بابا نبود که باعث شد او منحرف شود. نفسِ دروغینِ خودِ او بود. او باید به این واقعیت آگاه می‌بود که نفسِ دروغین راه‌هایی پیدا می‌کند تا به بهانه‌ای شخص را گمراه کند. آنگاه ایرج اضافه کرد، بله وقتی گفتم اگر او می‌تواند گمراه شود پس این می‌تواند برای تو یا کس دیگری هم اتفاق بیفتد، درست است. بگذار این وقایع به‌عنوان هشدار برای برایت باشند که هرکسی می‌تواند در هر مرحله‌ای از راه گمراه شود. پس از خودراضی نشو، با به یادآوردن بیشتر و بیشتر او، با بیشتر و بیشتر به او توکل کردن، در جهت محکم‌تر نگاه‌داشتن او بیشتر و بیشتر تلاش کن. مواظب ادعای نفسِ دروغین باش. همیشه برپاهایش سجده کن و از او طلب کن که کمکت کند تا دامنش را محکم نگه‌داری. از او خواهان توجهش باش. از او تقاضا کن تا بخشندگی، مهربانی و نظرش بر تو باشد تا مانع گمراه شدنش شود. این کاری است که باید انجام داد.

سال‌ها مدهوسودان کاری با بابا نداشت. روزی در دفتر بودم که "بال ناتو" رو به من کرده و گفت: پس از سال‌ها مدهوسودان به اینجا آمد. آیا او را دیدی؟ من او را نمی‌شناختم، پس بال ناتو مشخصاتش را برایم شرح داد. به بال گفتم که او را در اطراف دفتر دیدم. بال گفت: واقعاً که باید می‌شنیدی چه گفت. این نشان می‌دهد که بابا چقدر بخشنده و مهربان است. مدهوسودان گریه کرد و گفت: نمی‌دانم آیا

دامن بابا را نگه داشته بودم یا اینکه دستم رها شده بود، اما یک چیز را می‌دانم. او مرا نگه داشت. بله او مرا نگه داشت و بنابراین بازگشته‌ام.

### صداقت مطلق در برابر خداوند

در حین تماس با مندلی‌ها در کار روزمره‌مان، آنان اغلب یادآور می‌شدند که باید در کارمان برای بابا کاملاً صادق باشیم. احتمالاً بائوجی هرروز این را به ما یادآور می‌شد. با شنیدن هرروزی آن از مندلی‌ها، زیاد درباره‌اش فکر نمی‌کردم، اما یک‌بار وقتی به آن فکر می‌کردم، ناگهان فکری مرا دست‌پاچه کرد. صادق بودن کامل در مقابل خداوند به چه معناست؟ دلم پر از امیال و ضعف بود و خداوند آن را می‌دانست. چطور می‌توانستم کاملاً در مقابل خداوند صادق باشم جز اینکه از همه‌ی امیال و ضعف‌هایم خلاص شوم؟ به این ترتیب چه کسی به‌جز پیرها و مرشدان کامل می‌تواند از امیال و ضعف‌ها عاری باشد. به‌غیراز چنین روح‌هایی تقریباً هیچ‌کس آن پاکی دل را ندارد تا در مقابل خداوند ایستاده و ادعا کند که کاملاً صادق است. با این فکر کاملاً دست‌پاچه شده بودم و احساس درماندگی می‌کردم. یک‌بار وقتی بائوجی صداقت مطلق را به ما یادآور شد، این موضوع را مطرح کردم.

به او گفتم: بائوجی، وقتی این را از تو می‌شنوم، احساس دست‌پاچگی و درماندگی می‌کنم. تنها کسی که به‌طور کامل از امیال و ضعف‌ها عاری است می‌تواند کاملاً برهنه در صداقت مطلق در مقابل خداوند بایستد. به‌غیراز روح‌های به‌خدا رسیده و مرشدان کامل، هیچ‌کس نمی‌تواند این حالت را به دست آورد، پس چطور می‌توانیم این را در کار روزمره‌مان تمرین کنیم. این، تنها تظاهر خواهد بود.

بائوجی با نگاه بامحبت دلسوزانه جواب داد: این چنین نیست. آنچه درباره‌ی مرشدان کامل و روح‌های به‌خدارسیده می‌گویی که کاملاً از امیال و ضعف‌ها عاری هستند، درست است و این انعکاسی است از حالت پاک دل‌هایشان. آن‌ها پاک‌ترین روح‌ها در خلقت هستند؛ اما صداقت مطلق مقوله‌ای متفاوت است. اگر وانمود کنی که شخص دیگری هستی آنگاه متقلبی بیش نیستی. حین زندگی و فعالیت‌های روزمره، باید دائماً مراقب امیال و ضعف‌های دلتان باشید، مدام بابا را به یاد داشته باشید و از او بخواهید به شما کمک کند تا از امیال خلاص شوید. در حین انجام اگر وانمود نکنید که مقدس و پرهیزگارید و اگر با تواضع به زندگی‌تان ادامه دهید، آنگاه با خداوند کاملاً صادق هستید.

بائوجی نتیجه گرفت؛ صداقت مطلق در حین کار کردن برای او، یعنی تواضع همیشگی و عدم وانمود کردن به اینکه شخص دیگری هست، می‌باشد. برای به دست آوردنش باید در حین انجام هر کاری برای بابا، دائماً او را به یاد داشته باشید.

وقتی حرف بائوجی تمام شد، احساس آرامش کردم. احساس دست‌پاچگی و درماندگی‌ای که برای مدت طولانی ادامه داشت کاملاً ناپدید شد. بائوجی به ما هدف محسوسی را داد که تقریباً هرکسی، بی‌توجه به اینکه در چه مرحله‌ای هست، می‌تواند برایش کوشش کند. کلام بائوجی مرا به یاد سخنی انداخت که خود بابای محبوب گفته است؛ خداوند می‌تواند همه‌چیز را به‌جز دورویی ببخشد.



### بابا هنوز سخن میگوید

در سال ۱۹۵۲ وقتی بابا هنوز در "زندگی جدید" بود، شروع به برنامه‌ریزی سفر به غرب کرد. ایرج گفت که نمی‌تواند بابا را در این سفر همراهی کند زیرا به خاطر کار تماس مست‌ها با بابا در شرایط سخت "زندگی جدید"، سلامتی اش را تا اندازه‌ای از دست داده بود. او به بابا التماس کرد و از او خواست به دلیل خستگی و عدم سلامتی، او را معاف دارد زیرا در غیر این صورت وجودش فقط باری بر دوش بابا می‌شد. بابا بسیار رنجیده و از ایرج خواست که او را ترک کند؛ اما بعدها بابا ایرج را بخشید، ولی از او خواست که همراه با پندو به سفر در هند رفته تا پیام عشق و حقیقت بابا را با دوستانش در میان بگذارد.

ایرج در حال تعریف داستان در اینجا مکشی کرده، آه عمیقی کشید و گفت: ما باید در چنین سفرهایی با آزاری صدچندان بیشتر روبرو می‌شدیم. با خود گفتم کاش بابا را همراهی کرده بودم زیرا در آن صورت شدت رنج کمتری می‌بود. ایرج ادامه داد؛ به هر حال، وقتی بابا از من خواست که این کار را انجام دهم به او گفتم: اما بابا چه پیامی باید به آن‌ها بدهم؟ من هیچ دانش روحانی و تجربه‌ای از حقیقت ندارم، به آن‌ها باید چه بگویم؟

بابا گفت؛ تو سال‌های زیادی با من بوده‌ای. در مسافرت‌ها مرا همراهی کرده‌ای و در بعضی از مهم‌ترین کارهایی که انجام داده‌ام، همراهم بوده‌ای. درباره‌ی آن حرف بزن. به دوستانم درباره‌ی آنچه دیده و شنیده‌ای بگو.

من به بابا اعتراض کردم که من سخنران نیستم. هرگز در مقابل جمعیت انبوه صحبت نکرده‌ام و هیچ تجربه‌ای درباره‌ی آن ندارم. بابا به من گفت؛ چه کسی می‌گوید که تو حرف خواهی زد؟ این من خواهم بود که از طریق تو صحبت خواهم کرد. این را به خاطر داشته باش و فراموش نکن. آنگاه بابا گفت؛ قبل از شروع صحبت، مرا با این گفته دعوت کن؛ "بابا حالا با دوستانت حرف بزن." این را انجام بده و من باقی کار را انجام خواهم داد.

ایرج ادامه داد؛ اما هنوز شک دیگری داشتم. اگرچه من سال‌ها همراه بابا بودم اما در آن برهه هنوز به الوهیتش ایمان نداشتم. وقتی بابا می‌گفت که او اوتار، یگانه‌ی قدیم و خداوند عالم است، ذهنم شروع به کار کردن کرده و سؤال می‌کرد؛ "آیا این چنین است؟ چطور امکان دارد؟"

او با ما کاملاً انسان بود، بنابراین برایم سخت بود تا او را به صورت خدا قبول کنم. حالا بابا از من می‌خواست که به دور هند بروم. قرار بود که اجتماع بزرگ دوستانش را خطاب قرار داده و الوهیت او را اعلان کرده و پیام عشق و حقیقتش را با آنان در میان بگذارم. احساس ناآرامی می‌کردم و نمی‌توانستم انجام آن را به خود بقبولانم. چطور می‌توانستم رو به اجتماع بزرگ دوستانش بگویم که بابا خداست وقتی خودم به این مسئله اعتقاد نداشتم؟

حتی اینجا هم بابا با دانستن شک‌ها و کشمکش‌های ذهنی‌ام به من کمک کرد. بابا به من گفت؛ در حین خطاب به جمعیت، برای اعلان الوهیت، نگو که بابا خداست، بابا اوتار است. پس چه خواهی گفت و چطور آن را خواهی گفت؟ آنگاه بابا خود گفت؛ بگو که بابا می‌گوید که او خداست، بابا

می‌گوید که او اوتار و یگانه‌ی قدیم است. حتی اینجا هم بابا با نشان دادن راه درست مرا از مخمصه نجات داد.

ما به مسافرت در هند رفتیم و باور کنید که دوستان‌های خیلی بیشتر از خود او ما را آزار دادند. مطلقاً هیچ استراحتی نداشتیم زیرا آن‌ها ما را تنها نمی‌گذاشتند. ما به ندرت چند ساعت می‌خوابیدیم و اغلب بعضی از دوستان‌ها، ما را از خواب بیدار می‌کردند چون شک داشتند و می‌خواستند داستان خاصی را که قبلاً برایشان گفته بودیم، روشن سازیم. باید به آن‌ها التماس می‌کردیم که اجازه بدهند تا بخوابیم.

ایرج اغلب، این داستان را در سالن مندلی‌ها تعریف می‌کرد و یک‌بار زائری از ایرج پرسید؛ در حین صحبت برای دوستان‌ها، آیا واقعاً احساس می‌کردی که این باباست که توسط تو حرف می‌زد؟ ایرج جواب داد؛ بله آن را احساس می‌کردم. او به حرفش مثل همیشه عمل کرد. زائر ادامه داد آیا هنوز هم احساس می‌کنی که بابا گاهی از طریق تو حرف می‌زند؟ ایرج جواب داد؛ بله هنوز این حس را دارم. زائر دوباره پرسید؛ آخرین باری که بابا توسط تو حرف زد و تو آن را احساس کردی، کی بود؟ ایرج بدون لحظه‌ای درنگ جواب داد؛ احساس می‌کنم که هر لحظه توسط من حرف می‌زند، این اوست که تمام این کلماتی که از دهانم جاری می‌شود را می‌گوید.

ایرج این‌گونه تجربه و ایمانش را با ما در میان گذاشت. وقتی حرف ایرج تمام شد، همه در سالن مندلی‌ها کاملاً ساکت شدند و حضور بابا را که از او جاری می‌شد تجربه کرده و از آن لذت بردند.

### همه‌ی آنچه را بابا نیست، بپیراید

رابطه‌ی بال ناتو با بابا مانند بچه‌ی ضعیفی بود که کاملاً به پدرش متکی است. او خود می‌گفت؛ برخلاف دوستان‌ها شجاع و قوی که جرأت فداکاری زیادی دارند، من مانند بچه‌ی ضعیفی بودم که دائم شکایت می‌کند و بابا به‌عنوان، پدر و مادر الهی، به ناله‌هایم پاسخ می‌داد و به من می‌فهماند که او دائم نظرش را حتی بر روی بچه‌ی ضعیفش هم دارد.

بال ناتو با نوشتن مجموعه کتاب‌های "مکالمه‌ها" کار بزرگی را انجام داد. کم‌وبیش درباره‌ی زندگی‌اش و نوع روابطی که یک عاشق ضعیف با خدا از طریق شکایت‌های روزمره‌اش دارد و اینکه چطور خداوند با داشتن عشق، شفقت و بخشش به این عاشق ضعیف جواب می‌دهد و با پرورش ایمانش و کمکش در رشد روحانی در هر مرحله‌ای او را حمایت می‌کند. من کتاب‌هایش را دوست دارم و می‌دانم که خیلی از بابا دوست‌ها هم آن‌ها را خیلی دوست دارند. چون برایمان آسان بود تا خود را با این عاشق ضعیف که در مشکل‌های روزمره غوطه‌ور شده و در هر مرحله‌ای احتیاج به کمک پدر الهی داشت، یکی بدانیم. بسیاری از زائرین از بال ناتو قدردانی کردند.

یک‌بار زائری از بال پرسید: "چگونه توانسته این کتاب‌ها را بنویسد. قبل از نوشتن آن‌ها چه چیزی در درونش می‌گذشت؟ نیرویی که به او الهام نوشتن داد چه بود؟" بال ناتو گیج شده و لکنت زبان پیدا کرده بود.

همیشه وقتی کسی او را تشویق می‌کرد، احساس دست‌پاچگی می‌کرد. پس از مدتی او این‌طور جواب داد؛ من کاری نکردم، همه بابا بود. من آن‌چنان ضعیف هستم که انجام هر کاری به‌وسیله‌ی من

غیرممکن است. برای هر احتیاج کوچکی به بابا متکی هستم و او از من حمایت و نگهداری می کند. بدون کمک و حمایت روزانه ی او، حتی قادر به انجام کارهای روزمره هم نیستم. او مرا واداشت که "مکالمات" را بنویسم. من چنان عاشق ضعیفی بودم که حتی نمی توانستم در چیزهای ساده هم از او اطاعت کنم. او از من می خواست و در واقع به من دستور می داد که نگران وقایع به خصوص نباشم زیرا او ترتیب انجام آن ها را خواهد داد. اگرچه متعهدانه در کنارش بودم اما باز هم نگران بودم.

به خاطر نافرمانی از دستورهایش، او را بیشتر و بیشتر به یاد می آوردم؛ مانند بچه ی ضعیفی بودم که نمی تواند مثل بعضی از عاشقان دلیر، او را خشنود سازد، اما سعی خود را می کردم تا از او، آن پدر مهربان، پیروی کنم. او حتی از این حرکت کوچک بچه ی ضعیفش قدردانی می کرد. سعی می کردم همه ی چیزهایی که او را ناخشنود می سازد از زندگی ام برانم. اگر نمی توانستم او را خشنود سازم، حداقل می توانستم از کارهایی که او را ناخشنود می ساختند، پرهیز کنم. به این ترتیب، با افزایش یادآوری و توکلم بر او، نوشتن کتاب ها شروع شد.

بگذارید داستانی را تعریف کنم تا نکته را روشن سازم؛ مجسمه سازی بود که مجسمه های "خداوندگار بودا" را درست می کرد. همه ی مجسمه هایی که درست می کرد به اندازه ای خوب بودند که به نظر زنده می رسیدند. هیچ مجسمه سازی نمی توانست چنین کاری را انجام دهد. یک بار از مجسمه ساز پرسیدند که رمز کارش چیست؟ او جواب داد: در واقع، وقتی شروع به تراشیدن سنگ می کنم، هیچ تصویری در ذهن ندارم. هیچ طرحی درباره ی این که چه چیزی را درست کنم یا چه موقعی آن را شروع کنم، ندارم. تصویر خداوند از قبل در سنگ وجود دارد. کار من به زبان ساده، تراشیدن قسمتی از سنگ است که بودا نیست! پس از تراشیدن همه ی قسمت های ناخواسته آنچه باقی می ماند خداوندگار بوداست.

"بال" این طور نتیجه گرفت: این کاری است که من انجام دادم؛ مانند مجسمه ساز، تمام چیزهایی را که بابا نبودند از زندگی ام جدا کردم و آنچه از مکالمات به دست آمد، همه بابا بود.

### تجربه ی واقعی

بابا دوستان زیادی بودند که علاقه های خودخواهانه خود را دنبال کرده و به فعالیت هایی نامناسب می پرداختند، با این بهانه که بابا آنان را وادار به انجام آن کرده، کار خود را توجیه می کردند. بعضی از بابا دوست ها این را عادت خود ساخته بودند تا از مسئولیت اعمال منفی خود دوری کنند. وقتی یکی از این افراد پیش بائوجی می آمد، نگاه انزجار آمیز بائوجی را می شد بر صورتش دید. یک بار وقتی یک متخلف همیشگی در اطراف بائوجی بود، بائوجی برای کمک کردن به او بدون این که او را مستقیماً مورد خطاب قرار دهد شروع به صحبت کرد.

بابا هرگز نادرستی را دوست نداشت. کسانی هستند که کاملاً نادرست هستند. آن ها همه کار می کنند و می گویند که بابا مرا وادار به انجام آن کرد! آن ها فقط خود را فریب می دهند و رنج خواهند برد. چنین کاری درست نیست. در رابطه با بابا باید کاملاً صادق بود. وقتی شخص مرتکب عملی منفی می شود و می گوید بابا مرا وادار به انجام آن کرد، آیا او واقعاً آن را تجربه می کند یا ذهنش او را وادار می سازد که چنین چیزی بگوید. تنها هنگامی که یک نفر بابا را در همه چیز و همه کس ببیند می تواند آن تجربه ای را

به دست آورد که به واسطه‌ی آن قادر خواهد بود ببیند، باباست که همه چیز را نه تنها توسط او بلکه توسط همه در اطراف او انجام می‌دهد.

فرض کنید مردی مرتکب دزدی شود و آنگاه بگوید؛ بابا مرا وادار به انجام آن کرد! آیا درست است؟ آیا او واقعاً این دخالت را تجربه می‌کند؟ اگر این طور است و او واقعاً آن را تجربه می‌کند پس چرا از پلیس می‌گریزد؟ بابا در پلیس و همچنین در قاضی‌ای که او را محکوم به زندان می‌کند هم هست؛ اما آیا دزد از روی میل خود نزد پلیس می‌رود؟ آیا با خوشحالی به زندان می‌رود به این دلیل بابا او را محکوم کرده است؟ او این کار را نمی‌کند. چرا؟ زیرا او این تجربه‌ای را که بابا در همه هست را ندارد. او با قصد برآورده ساختن آرزوهای خودخواهانه‌ی خود می‌گوید که بابا او را وادار به انجام آن ساخته است. به این ترتیب او بدون احساس گناه هر کاری که می‌خواهد انجام می‌دهد. او هیچ تجربه‌ای در حقیقتِ نهفته در حرف‌هایی که می‌زند، ندارد.

این بی‌صدافتی مطلق است و بابا هرگز آن را دوست ندارد. از سوی دیگر تجربه‌ی پیر آسمان ششم که خداوند را در همه چیز و همه کس می‌بیند چیست؟ او خداوند را در دزد و همچنین پلیس و قاضی می‌بیند. این تجربه‌ی واقعی اوست. چنین کسی در حال ارتکاب هر عملی، درست یا غلط، می‌تواند با صداقت بگوید که خداوند او را وادار به انجام آن ساخته است. کاملاً صادق باشید و خود را فریب ندهید زیرا که رنج بیشتری را برای خود به وجود می‌آورید.

### عاشقان حقیقی چگونه او را به یاد دارند؟

یک بار با مشکلی مواجه بودم که به آسانی حل نمی‌شد. نزد ایرج رفتم به امید اینکه چیزی بگوید که به من کمک کند تا این مشکل شخصی را حل کنم. وقتی مشکلم را به او گفتم و منتظر ارائه‌ی راه حل از جانب او شدم، به من گفت؛ بابا را بیشتر و بیشتر به یاد داشته باش. سعی کن هرگاه مشکلی آزارت می‌دهد این یادآوری را صبورانه انجام دهی. مشکلت حل خواهد شد.

با این تصور که ایرج سعی می‌کند خود را گرفتار نکند، به او گفتم؛ من بابا را به یاد دارم و نامش را تکرار می‌کنم اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. سپاسگزار خواهم شد اگر به جای این جملات مهم درباره‌ی این موضوع خاص، مرا دقیقاً راهنمایی کنی. همان طور که قبلاً هم گفتم؛ من این کار را همیشه انجام می‌دهم.

ایرج با آرامی گفت؛ من راه حل درست را برای مشکلت داده‌ام اما نمی‌خواهی از آن پیروی کنی. من اعتراض کرده و به او گفتم؛ "من همیشه او را به یاد دارم. ایرج به من گفت؛ تو بابا را به یاد نداری. با آزرده‌گی به او گفتم؛ چرا فکر می‌کنی که او را به یاد ندارم؟

ایرج آهی کشید. سرش را تکان داد و خیلی آهسته گفت؛ "کسی که بابا را به یاد دارد به این صورت از خود دفاع نمی‌کند. او همیشه از آن لحظاتی در طول روز آگاه است که قادر به یاد داشتن محبوبش نبوده است. او آگاهانه تلاش می‌کند تا حتی این لحظات را هم با یاد محبوبش پر کند. هرچه بیشتر آن را انجام دهد بیشتر حس می‌کند که آن را به اندازه‌ی کافی انجام نمی‌دهد و وقتی احساس دائمی است می‌توان گفت که شخص بابا را به یاد دارد. وقتی او را به این طریق به یاد دارید تمام به اصطلاح مشکلات

غیرواقعی تان ناپدید خواهند شد. سعی کنید در این راه کوشش کنید."

برای کسی مثل من این دستور سختی بود. حال که ایرج معنای درست به یاد داشتن را توضیح داد، دریافتم که چقدر کم بابا را به یاد داشته‌ام. در واقع دریافتم که هنوز مانند عاشقان واقعی خداوند، شروع به "بازی به یاد داشتن او نکرده بودم. چند ماه بعد وقتی مشکل خاصی مربوط به کارهای روزمره در مهرآزاد پیش آمد، ایرج گفت؛ "اوه بابا، کی این چیزها تمام می‌شود؟"

به قصد دست انداختنش، با شوخی به او گفتم؛ "وقتی که او را به گونه‌ای که عاشقان واقعی خداوند به یاد دارند، به یاد داشته باشی." کلام خود ایرج را به او بازگو می‌کردم و منتظر جوابش بودم. کاری که ایرج کرد کاملاً غیرمنتظره بود و مرا متحیر ساخت. او گفت؛ درست می‌گویی. در طول روز این کار را به اندازه‌ی کافی انجام نمی‌دهم. آنگاه دست‌هایش را جفت کرده و در حالت فروتنی سرش را خم کرد. از یادآوری‌ات ممنونم. داشتم از خود راضی می‌شدم. او دوباره آن را تکرار کرد؛ "بابا از یادآوری‌ات ممنونم. از فرستادن رستم سپاسگزارم."

دیدن این کار ایرج مرا تحت تأثیر قرار داد و به من فهماند که او تا به چه اندازه به طور مداوم خداوندگارش را به یاد دارد. چه فروتنی بزرگی داشت، زیرا می‌دانم که اگر کسی به من می‌گفت که بابا را به یاد نداری، این را به عنوان یک توهین تلقی می‌کردم؛ اما ایرج از من تشکر کرد. به نظر او این خداوندگارش بود که به وسیله‌ی من مطلبی را به او یادآوری می‌کرد. آن روز با دیدن ایرج در این فکر بودم که آیا هرگز موفق خواهم شد که بابا را مانند او به یاد داشته باشم و برای موفق شدن، تلاش فروان را باید صرف رسیدن به این هدف کنم؟!

### پدیداری ساحل در اقیانوس بی ساحل

بابا گفته بود که حضور جسمانی‌اش صدسال پس از ترک بدنش ادامه خواهد داشت. یک بار ایرج خطاب به زائرینی که در سالن مندلی‌ها نشسته بودند گفت؛ مانند آن خواهد بود که بابا در بدن جسمانی است و اثر آن بر تمام دنیا خواهد بود. در طول این مدت او به آسانی در دسترس آنانی که او را می‌خواهند، خواهد بود. ایرج به روش خود در نقل داستان برای مدتی مکث کرد. پس از هر بیان مهمی، مکث می‌کرد تا به زائرین اجازه دهد که آن را هضم کرده و اهمیت کلام را درک کنند.

ایرج ادامه داد؛ منظور بابا از گفتن اینکه حضورش صدسال پس از ترک بدنش وجود خواهد داشت، چیست؟ آیا به این معناست که پس از صدسال وجود نخواهد داشت؟ دقیقاً پس از صدسال چه اتفاقی می‌افتد؟ چرا او به این سده‌ی پس از ترک بدنش اهمیت داده است؟ اگر او خداست و همه‌جا حضور دارد، باید همیشه در همه‌جا حاضر باشد. پس چرا به این دوره‌ی به خصوص اهمیت داده است؟

پس از یک وقفه دوباره ایرج خیلی آهسته ادامه داد؛ "او به آسانی در این دوره در دسترس کسانی که در جستجوی او هستند، خواهد بود. با گرفتن جسم، این کار را محسوس و آسان ساخته است. تا او را دوست بداریم تا با اطاعت کردن از خواسته‌هایش او را خشنود سازیم و به این ترتیب "به هدف خدا شدن" برسیم. ظهور بابا برای بیداری بشریت از این خواب مجاز بود تا به آن‌ها تجربه‌ی خدایی را بدهد. او آمد تا به همه‌ی به اصطلاح قطره‌های گرفتار آمده در مجاز کمک کند تا در اقیانوس نیرو، دانش و

سرور بیکرانش غرق شوند.

خلاصه این که خداوند به میانتان و به در خانه‌تان آمده تا خود را به آسانی به شما تقدیم کند. او آمده تا همه را "خدا" کرده و "تجربه‌ی حقیقی" را بدهد. دلیل این فرصت استثنائی که او به آسانی در دسترس است این است که همان‌طور که فرموده طراوت وجود جسمانی‌اش حتی صدسال پس از رها کردن بدنش باقی می‌ماند. این دوره‌ای است که اقیانوس فیض، برای پر کردن چشمه‌های خشک جریان می‌یابد. می‌توان گفت این دوره‌ای است که اقیانوس بی‌ساحل، کرانمند می‌شود. گرفتن شکل انسانی بابا مانند ساحلی است که به دور این اقیانوس ظاهر می‌شود. از طریق این ساحل می‌توانیم به اقیانوس راه یابیم و با موج‌ها بازی کرده و از آن‌ها لذت ببریم. ساحل، دسترسی به اقیانوس را برای کسانی که علاقه‌مند آن هستند، آسان می‌سازد. کسانی هستند که از ساحل به درون اقیانوس شنا می‌کنند و افرادی هستند که سعی می‌کنند تا در اعماق اقیانوس غوطه‌ور شده و مروارید حقیقت را بیابند.

به خاطر این ساحل است که در این دوره، همه‌ی این فعالیت‌ها صورت می‌گیرد و بیشتر می‌شوند. اگرچه که مردم به قصد لذت بردن از اقیانوس آمده‌اند، برای اکثریت ساحل آن لذت را امکان‌پذیر ساخته است. به این دلیل است که در طول ظهور جسمانی اوتار به این اندازه در دنیا پیشرفت روحانی دارد.

ایرج قبل از ادامه بیانش دوباره مکث کرد. پس از صدسال چه اتفاقی می‌افتد؟ دوباره ساحل ناپدید می‌شود. اقیانوس دوباره بی‌ساحل شده و بنابراین برای اکثریت افراد، اقیانوس غیرقابل دسترسی می‌شود. دیگر رسیدن به اقیانوس بی‌ساحل آسان نیست. تنها یک جوینده‌ی مصمم و یک عاشق خداوند که آماده‌ی فداکاری و رنج بیش از حد است می‌تواند به این اقیانوس بدون ساحل خداوندی برسد. جو الهی که به خاطر ساحل به آسانی در دسترس توده بود، حال در دسترس آن روح‌های معدودی است که در عشقشان برای او کاملاً آماده‌ی مردن هستند.

حضور خداوند برای همه‌ی زمان‌ها و در همه‌ی زمان‌ها وجود دارد. او در همه‌جا و برای همه حاضر است، اما در طول زمان ظهورش، او به آسانی در دسترس است؛ اما وقتی دوره‌ی صدسال حضورش پس از رها کردن جسم تمام شد، آنگاه برای رسیدن به او باید تلاش فوق‌العاده‌ای کرد و فقط آن روح‌های نادری که تهور و عشق فراوان دارند، در رسیدن به او موفق خواهند شد. آنچه در طول دوره‌ی اوتاری به‌طور رایگان در اختیار عموم هست، پس از پایان این دوره به مبلغ بسیار بسیار گرانی در دسترس کسانی که خواهان پرداخت آن هستند، خواهد بود. این چنین است.

"بنابراین از این فرصت که خداوند خود، خدا را بر روی سینی به شما تقدیم می‌کند، حداکثر استفاده را بکنید. با آغوش باز پذیرای آنچه می‌دهد باشید، زیرا که در آینده به آسانی داده نخواهد شد.

## تفاوت‌های فرهنگی

تحصیلات من به سبک غربی بود و کارم به‌عنوان یک مهندس دریایی مرا به اقصی نقاط دنیا می‌کشاند. با این حال وقتی برای زندگی به مهرآباد آمدم از رفتار غربی‌ها کاملاً متحیر مانده بودم.

به‌عنوان مثال، در هند به ما یاد داده‌اند که برای راهنمایی و مشورت در کارهای شخصی و مسائل مربوط به کار نزد بزرگ‌ترهایمان برویم؛ بنابراین وقتی برای اولین بار به سمادی رفتم، طبیعی بود که خود را با مقررات و قوانین محل آشنا کنم. انتظار داشتم که مردم مرا راهنمایی کنند و کارهای قابل قبول و غیرقابل قبولی را که اغلب در اطراف اماکن مقدس در هند وجود دارد، به من بگویند. وقتی سرپرستان سمادی مرا در این باره راهنمایی می‌کردند و اغلب اشتباهاتم را تصحیح می‌کردند، از آنان برای راهنمایی‌شان تشکر می‌کردم؛ زیرا همان‌طور که گفتم وقتی محل مقدسی را در هند زیارت می‌کنید این همان چیزی است که انتظارش را دارید؛ اما توجه کردم که بعضی از غربی‌ها به این موضوع واکنش منفی نشان می‌دهند و آن را به‌نوعی توهین می‌پنداشتند و اغلب نارضایتی‌شان را نسبت به اینکه قادر نیستند تا احساساتشان را به‌طور طبیعی بیان کنند، ابراز می‌کردند. این، اغلب باعث شکایت‌هایی می‌شد که به مانی خواهر بابا که در آن موقع رئیس کانون بود، گزارش می‌شد.

یک چیز دیگری که به دلیل تربیتم به‌عنوان یک هندی، به‌طور طبیعی عادت به انجام آن داشتم این بود که قبل از انجام هر کاری با همکارانم درباره‌ی مسائل مربوط به آن کار گفتگو می‌کردم. به این ترتیب نظرهای زیادی داده می‌شد و من بهترین آن‌ها را انتخاب می‌کردم تا کار به بهترین نحو انجام شود اگرچه که نقشه‌ی کار از من نبود.

برایم خیلی عجیب بود وقتی می‌دیدم بعضی از غربی‌هایی که می‌بایست با آن‌ها کار کنم، کوچک‌ترین پیشنهادم را توهین انگاشته و اغلب، نیت خوبم را به‌عنوان حمله‌ی شخصی به کارشان می‌پنداشتند. مدتی طول کشید تا خود را با این مسئله هماهنگ ساختم و با کمک بابا و راهنمایی مندلی‌ها قادر شدم تا با شوخی و مهارت عهده‌دار چنین موقعیت‌هایی شوم و این چیزی بود که مندلی‌ها از من انتظار داشتند.

آنچه به من در چنین موقعیت‌هایی کمک کرد نصیحتی بود که مانی در ابتدای اقامتم در آنجا به من کرد. او گفت؛ به یاد داشته باش که هرگاه بجای جدیدی می‌روی حداکثر سعی ات را بکن تا خود را به آن مکان هماهنگ کنی. انتظار نداشته باش تا آن مکان برای تو عوض شود. همانی که هستی باش، اما یاد بگیر تا خود را وفق دهی. تعادل مکان را بر هم نزن. اگر این کار را بکنی، آنگاه در آن مکان پذیرفته خواهی شد و اگر در انجام آن شکست بخوری، در خواهی یافت که جاییت را از دست داده‌ای.

مطمئناً مصمم بودم که در آنجا زندگی کنم و حداکثر سعی ام را کردم تا آنچه را که مانی از من انتظار داشت انجام دهم. تقریباً یک سال بعد مانی در این مورد به من گفت؛ آیا آنچه را که درباره‌ی جا باز کردن در موقع آمدنت به اینجا گفتم به یاد می‌آوری؟ خوب، تو در جا باز کردن موفق شدی. مواظب باش که آن را از دست ندهی. باید همیشه در این راه با دقت راه بروی.

در طی سال‌ها خیلی مراقب این موضوع بودم. در هر کاری که انجام می‌دادم همیشه خطر انفجار بود

و تفاوت‌های فرهنگی این خطر را بیشتر می‌کرد. حتی وقتی بهترین نیت‌ها را داشتیم و هدفم کمک به یک شخص بود، اغلب چنین عکس‌العملی را می‌دیدم. نمی‌توانم بگویم که مشکل فرهنگی بود یا آن شخص به‌خصوص، اما به‌عنوان یک قاعده‌ی کلی باید با غربی‌ها با حساسیت خیلی بیشتری برخورد می‌کردم.

دلیل ذکر این نکته‌ها آن است تا به خواننده کمک کنم تا آنچه را که در زیر بیان می‌شود، درک کند. می‌خواهم تکرار کنم که آنچه می‌گویم تجربه‌ی شخصی‌ام از آنچه در آن لحظه دیدم، شنیدم و احساس کردم، است. قصدم از نشان دادن آن به خواننده، انتقاد کردن، مقصر دانستن یا حمله به کسی نیست بلکه کمک کردن به آن‌ها در درک بعضی از اتفاق‌هایی است که رخ داده اما به‌وسیله‌ی بازدیدکنندگانی که آن‌ها را از دید محدود دنیوی دیده‌اند، تحریف شده است. به دلیل زندگی در آنجا با کسانی که به بابا تعلق داشتند و دلشان خیلی پاک بود، همان حقایق را متفاوت دیده و درک می‌کردم. آنچه به خواننده ارائه می‌دهم دیدگاهی متفاوت است، دیدگاهی که اولین بار به‌وسیله‌ی مندلی‌ها به من ارائه شد تا به من کمک کند که ارزش‌های قدیمی و محدودیت تفکر مرا رها کنم.

رها کردن مفهوم "درست و غلط و دیدن تقلای هر روح در سفرش به‌سوی مقصد" برداشتی بود که تمام مفاهیمی را که با آن‌ها بزرگ شده بودم به چالش می‌کشید. این خود، تهدیدی بود به شخصیت و وجودم که خود را به‌عنوان آن وجود محدود می‌شناختم. زندگی کردن با این عقیده و به کار بستن آن در زندگی روزانه‌ام به معنای شکستن زنجیرهای محدودیت بود، زیرا که نه‌تنها مرا قادر می‌ساخت تا هرکسی را بدون قید و شرط و بدون قضاوت بپذیرم بلکه آن‌ها را بدون توجه به آن چیزی که هستند، دوست داشته باشم. این دستور بلندبالایی بود و دل ضعیفم علی‌رغم نظر و کمک بابا که همیشه در دسترس کسانی که می‌خواهند غیرممکن را انجام دهند، وجود دارد از گام نهادن در این راه احساس ترس می‌کرد.

من در استفاده‌ی واژه‌ی "شرقی" یا "غربی" مردد هستم زیرا اغلب افراد آن را به تعبیری نژادپرستانه می‌انگارند. با این حال استفاده از این کلمات برای تعریف داستان زیر لازم است. وگرنه چگونه می‌توان تفاوت‌های فرهنگی را که در واقع دلیل اصلی‌ای بود که یکی از مندلی‌ها، به‌خصوص منساری به نژادپرستی متهم شود، شرح داد. داستانم درباره‌ی اوست و امیدوارم که این داستان به از بین رفتن برخی برداشت‌های غلط راجع به یکسری از اعمال او کمک کند.

برای آشنا ساختن خواننده با یک تربیت سنتی هندی، باید توضیح دهم که بچه‌های نسل ما را چگونه پرورش داده‌اند؛ ما در خانواده‌ای بزرگ و به‌هم‌پیوسته رشد کردیم. خانواده‌ای که فامیل و همسایه‌ها هم گوشه‌ای از آن به حساب می‌آمدند. رفت‌وآمدها زیاد و وجود روابط بسیار قوی امنیت بچه‌ها را بالا برده و طلاق وجود نداشت.

با این حال مشکلاتی هم وجود داشت. بچه‌ها بیشتر به‌وسیله‌ی بزرگ‌ترها تربیت می‌شدند. امری که احتمالاً در یک کشور غربی به‌عنوان تجاوز به حقوق بچه‌ها تلقی می‌شود؛ اما این برای ما فقط تربیت بود. به‌عنوان یک بچه نه‌تنها باید به والدینمان بلکه به بزرگ‌ترهای فامیل هم احترام می‌گذاشتیم. هر کلمه‌ی نا محترمانه چه عمدی و یا غیرعمدی منجر به تأدیب به‌وسیله‌ی بزرگ‌ترها می‌شد. تنبیه‌هایی



مثل دعوا کردن، از خانه بیرون زدن و یا غذا ندادن. وقتی تقاضای بخشش می‌کردیم و قول می‌دادیم که آن اشتباه را تکرار نکنیم، بزرگ‌ترها ما را بخشیده و توضیح می‌دادند که چرا ما را تنبیه کرده‌اند.

پس ما با این فکر بزرگ شدیم که شیوه‌ی تربیت بزرگ‌ترها، هرچقدر هم که سخت یا بی‌رحمانه بود، در جهت خیر خودمان بود. اشکال دیگر این بود که اگر می‌خواستیم کاری را انجام دهیم، باید از همه‌ی بزرگ‌ترها اجازه می‌گرفتیم به طوری که اگر آن را تأیید نمی‌کردند ما اجازه‌ی انجام آن را نداشتیم. در این رابطه، آزادی زنان محدودتر هم می‌شد زیرا آنان می‌بایست کارهای خانه را انجام دهند. از آنان انتظار می‌رفت که بالاخره عروسی کرده و بچه‌ها را بزرگ کنند. این روند هنوز در بیشتر روستاها و حتی تا اندازه‌ای در شهرها هم متداول است.

باید دانست که منساری در یک فرهنگ سنتی، در خانواده‌ای که دو نسل از نسل من قدیمی‌تر بودند، رشد کرده بود؛ بنابراین آنان در تربیت فرزندان خود بسیار سنتی‌تر بودند. منساری یکی از مندلی‌های بابا بود که نه تنها بابا را دوست داشت بلکه به بابا با عشق و پرستش نگاه می‌کرد. او برای ما داستان‌هایی را تعریف می‌کرد که چطور به بابا خیره می‌شده و فراموش می‌کرده که به حرف‌هایش توجه کند! وقتی بابا از او می‌پرسید که آیا فهمیده که چه گفته؟ به بابا اعتراف می‌کرد که محو تمجید زیبایی او شده و توجهی به حرف‌هایش نداشته است!

به خاطر قد کوتاه و مزاج تندش، بابا به او لقب "چیلی" به معنای فلفل تند را داده بود. یک‌بار وقتی بابا از منساری خواست که همراهش به تپه‌ی مهرآباد بروند، به تپه اشاره کرده و گفت؛ به زودی باید به غرب بروم. اگر تو را بر روی تپه باقی بگذارم، آیا از آن مواظبت خواهی کرد؟ منساری گریه کرد؛ زیرا که نمی‌توانست به این جدایی فکر کند. بابا دلداری‌اش داده و گفت که با او شوخی می‌کرده است. در آخر همان‌طور هم شد و منساری به تنهایی بر روی تپه زندگی کرد. خانواده‌ی "کیقباد دستور" تنها خانواده دیگری بود که به آنان اجازه‌ی زندگی در آنجا داده شد.

پس از اینکه بابا بدنش را رها کرد، منساری سرپرست سمادی بابا شد. در سال‌های اول وقتی زائرین شروع به آمدن کردند، هیچ جایی برای آنان در مهرآباد وجود نداشت. این زائرین در هتل‌های احمدنگر اقامت می‌کردند. آن‌ها دوچرخه کرایه کرده و با آن به مهرآباد آمده و بیشتر روز را در سمادی یا در زیر "سهبا مانداپ" یا نزدیک "گادی بابا" می‌گذرانند. منساری این زائرین را به چای و شیرینی دعوت می‌کرد و عشق بابا را با آن‌ها شریک می‌شد. از گوش کردن به داستان‌هایی که از بابا داشتند، لذت می‌برد و آن‌طور که خود می‌گفت؛ در هرچه بیشتر دیدن دوستداران بابا و تقسیم این عشق حریص بود! او زائرین را به مهرآباد بالا، مخصوصاً موزه و اتاق قفس مانند بابا می‌برد. رابطه‌ی خوبی با تازه زائرین داشت و خاطره‌های خوبش از این دوران را با من در میان می‌گذاشت. در آن موقع همه چیز ساده بود و او از سادگی و فداکاری‌ای که در زائرین اولیه می‌دید، خوشش می‌آمد. آن‌ها چیزی جز بودن در آنجا و گوش دادن به داستان‌های عشق بابا نمی‌خواستند. سختی‌ها زیاد بود، اما زائرین به آن اهمیتی نمی‌دادند، زیرا فقط می‌خواستند عشق بابا را تجربه کنند.

اغلب منساری احساس می‌کرد که وقتی مرکز زائران مهر MPR درست شد، تغییری در مرکز توجه زائرین به وجود آمد. حالا اکثر زائرین ترجیح می‌دادند تا به جای گذراندن وقتشان در سمادی برای

راحتی در اطراف مرکز زائران مهر باشند. به تدریج با بیشتر شدن وسایل راحتی و آسایش، چند تن از زائرین، هم شرقی و هم غربی شروع به تقاضای امکانات بیشتر از کانون کردند. این تقاضاها منساری را بیشتر از مندلی‌های دیگر ناراحت می‌کرد، زیرا که او شیفته‌ی زندگی ساده‌ای بود که تابه‌حال با بابا بر روی تپه داشت. او زائرین را بامحبت و اگر لازم بود با سخت‌گیری راهنمایی می‌کرد تا به آن‌ها کمک کند که بر بابا تمرکز کنند. او اغلب به آنانی که به او نزدیک بودند توضیح می‌داد که عشق به معنای فداکاری و میل تسلیم به محبوب است. افراد به‌جای استفاده از برداشت‌های خود در چگونه دوست داشتن بابا، باید از زندگی‌ای که مندلی‌ها با بابا داشتند سرمشق گرفته و سعی کنند بابا را این‌گونه و تا حد امکان دوست داشته باشد.

بعضی از زائرین اغلب در سمادی کارهای مضحکی کرده و مزاحم دیگران می‌شدند به این بهانه که عشق خود را به شکلی طبیعی برای بابا ابراز می‌کنند. منساری با ملایمت با این زائرین داستان‌هایی را از زمانی که بابا در جسم بود، تعریف می‌کرد که بابا در آن‌ها گفته بود که چه انتظاراتی از دوستدارانش داشته و چه چیزهایی او را خشنود می‌سازد. وقتی اجرای دستورات بابا، اسباب دردسر شخص می‌شد، بابا خشنود می‌شد. اکثر زائرین، اعم از شرقی و غربی، منظور منساری را فهمیده و از او برای راهنمایی‌هایش تشکر می‌کردند.

اما تعدادی از زائرین غربی که با او مخالفت می‌کردند نزد خواهر بابا، مانی که در آن موقع رئیس کانون بود، رفته و از آزار و اذیت منساری شکایت می‌کردند. آن‌ها منساری را متهم به تبعیض نژادی می‌ساختند زیرا که او اغلب به فرهنگ هندی و پرورش خود رجوع کرده و افراد غربی را به سختی سرزنش می‌کرد. برای کسی مثل من که در کنارش بودم، احتمالاً به دلیل تربیت خودم، مسائل به این صورت به نظر نمی‌رسید.

انضباط چیزی بود که از بزرگان خود انتظار داشتیم. حتی در دوران مدرسه و کالج می‌بایست رژیم انضباطی سختی را می‌گذرانیدیم. دیدن چنین عکس‌العملی نسبت به منساری از جانب بعضی از غربی‌ها برایم بسیار دردناک بود، اما آن را به بابا واگذار می‌کردم زیرا که می‌دانستم او به بابا تعلق دارد. من احساس می‌کردم که او نه تنها یک روح خاص برای من بلکه برای بابا هم بوده و گرنه چرا بابا او را برای تمام عمر بر روی تپه نگه داشته و همچنین دستور داده بود تا خاکستر منساری را پس از فوتش بر روی تپه که فقط برای تعداد معدودی از مندلی‌هایش بوده، دفن کنند. عمل منحصر به فردی است که در این ظهور، بابا آرامگاه چند تن از نزدیکانش را برای آیندگان، نزدیک سمادی خود قرار داده است. این به نظر من خیلی مهم است زیرا وقتی "بیدول" از بابا پرسید که آیا او می‌تواند سرایدار سمادی باشد. جواب بابا این بود؛ "ای احمق، روزی سرایداری برای سمادی تو وجود خواهد داشت." مقام آنان این چنین بود. هر وقت مانی به مهرآباد می‌رفت، منساری را ملاقات می‌کرد. او راجع به روزهای خوب گذشته با بابا حرف می‌زد و می‌توانستید در صورت هر دوی آنان درخشندگی‌ای را که از یادآوری خاطرات گذشته می‌آمد، ببینید. مانی با همه‌ی زنان مندلی ماهی یک‌بار به سمادی می‌رفتند و گاه به‌گاه وقتی باید درباره‌ی کارهای مربوط به نگهداری و تعمیر سمادی و ساختمان‌های روی تپه گفتگو می‌کردند، جلسه را معمولاً در کتابخانه یا اتاق مطالعه برگزار می‌کردند تا منساری هم بدون شکستن دستور بابا مبنی بر

ترک نکردن تپه، بتواند در آن‌ها شرکت کند.

در طی یکی از دیدارها، وقتی در اتاق، منساری درباره‌ی کارش حرف می‌زد، مانی رو به منساری کرده و به شوخی گفته؛ "یک غربی به دفترم آمد تا درباره‌ی تو شکایت کند. او احساس می‌کرد که تو با غربی‌ها بدرفتاری می‌کنی زیرا که از آن‌ها خوشش نمی‌آید. منساری بلافاصله جواب داد: "که می‌گویند که من غربی‌ها را دوست ندارم؟ در واقع خیلی بابا دوست‌های غربی هستند که من دوستشان دارم و از مصاحبتشان لذت می‌برم زیرا که مرا به یاد عشق بابا می‌اندازند. عشقی که از آن لذت می‌برم.

آنگاه منساری بابا دوستان غربی زیادی را که مقیم و زائرین هم در میانشان بودند، نام برد و اضافه کرد: بله یک مورد درباره‌ی رفتار بعضی از غربی‌ها است که خوشم نمی‌آید و آن این است که "بگذار همه‌ی دنیا بمیرد جز من." من از اینکه مردم به اینجا آمده و هر کاری را تحت عنوان دوست داشتن بابا انجام می‌دهند، خوشم نمی‌آید. اینجا مکان مقدسی است و حرمت آن باید حفظ شود. آن‌ها نباید به اینجا مانند یک مکان تفریحی نگاه کنند. این به عهده‌ی ماست که چنین افرادی را راهنمایی کرده و به آن‌ها راه درست را نشان دهیم. والا چطور یاد خواهند گرفت؟

آنگاه منساری با قیافه‌ی رنجوری گفت؛ دلم برای بعضی از این افراد که چنین رفتاری دارند می‌سوزد زیرا می‌دانم در باطن رنج می‌برند. دل و ذهنشان در حال رنج بردن است. وگرنه چنین کارهایی نمی‌کردند. من این افراد را برای رفتارشان مقصر نمی‌دانم؛ من فرهنگ غرب را مقصر می‌دانم که چنین رفتارهایی را تشویق می‌کند. ممکن است برای افرادی که در دنیا زندگی کرده و به دنبال خوشی دنیوی هستند، خوب باشد، اما مطمئناً برای کسانی که راه روحانی را می‌خواهند، خوب نیست. برای طالبان خدا خوب نیست.

منساری برای مدتی مکث کرده و آنگاه اضافه کرد؛ اما چطور می‌توانید آن‌ها را مقصر بدانید؟ به ازدواج‌هایشان نگاه کنید. به آسانی از هم می‌پاشند. به نظر غیرعادی می‌رسد اگر تمام عمرتان با یک نفر ازدواج کرده باشید و طلاق نگرفته باشید. روزی نوجوانی تازه‌وارد به ملاقاتم آمد. فکر کردم که دختر بابا دوستی است. راجع به والدینش پرسیدم، به من گفت؛ من چهار پدر و سه مادر دارم. چگونه کسی می‌تواند از بچه‌ای که در معرض چنین ضربه‌ای قرار گرفته، انتظار رفتار درست داشته باشد؟ وقتی والدین، خود را آلوده‌ی همه‌چیز می‌کنند، چه نفوذی می‌توانند بر روی بچه‌های خود داشته باشند؟

آنگاه منساری چشم‌هایش را بسته، سرش را تکان داده و گفت؛ "بچه‌ی بیچاره، چه رنجی، چه سانسکارهایی. انشا الله که بابا کمکش کند!" آنگاه به مانی نگاه کرده و دوباره گفت؛ "من هیچ‌یک از این‌ها را دوست ندارم. سعی می‌کنم بامحبت مسائل را به آن‌ها توضیح دهم و اکثر آن‌ها گوش می‌دهند؛ اما تعدادی نمی‌خواهند، بنابراین با آن‌ها سخت‌گیری می‌کنم. آنگاه به مانی گفت؛ "تقصیر تو و مندلی‌های مهرآزاد هم هست. شما فقط داستان‌های خوب را تعریف کرده و آن‌ها را نازپرورده می‌کنید. به علاوه شما فقط چند روز در هفته با آن‌ها در تماس هستید. شما به آن‌ها سخت‌گیری‌های بابا و آنچه از دوستدارانش انتظار دارد را نمی‌گویید. از آنجاکه به آنان فقط مطالب خوب را می‌گویید، آن‌ها نمی‌فهمند که برای دوست داشتن بابا چه رنجی باید برد. من حس می‌کنم که انجام این کار وظیفه‌ی من است حتی اگر کسی از آن خوشش نیاید؛ بنابراین طبیعی است که کسانی که درک غلطی از منظور

من دارند، شکایت خواهند کرد.

آنگاه منساری به مانی گفت؛ مندلی‌های مهرآزاد هم باید زائرین را از روش‌های عشق بابا و آنچه بابا از دوستدارانش انتظار دارد، آگاه سازند. منساری حرفش را با این جمله تمام کرد.

مانی نظرش را درباره‌ی این موضوع، چنین گفت؛ می‌دانم که این نقش را بازی می‌کنی. کار تو ما را از زحمت تکرار دوباره‌ی آن می‌رهاند. اگرچه که این زائرین برای مدت خیلی کوتاهی اینجا هستند اما در این مدت کوتاه چه مقدار از عشق بابا را می‌توان به آنان نوشت؟ برای خود ما یک عمر طول کشید تا بتوانیم آنچه بابا به ما می‌خواست بدهد را دریافت کنیم. پس در ظرف چند روز چه چیزی می‌توانیم به آنان ارائه کنیم؟ بگذار در اینجا تعطیلاتشان را بگذرانند و بگذار که ما فقط اسم بابا را با داستان‌های خوب بکاریم و بابا بقیه‌ی کار را انجام دهد. لازمه‌ی آمادگی دریافت و قبول حقیقت عشق بابا حاصل زندگی‌های بی‌شمار است؛ بنابراین سعی می‌کنیم که چیزی را بر آن‌ها تحمیل نکنیم و آن‌ها را از سختی‌ها نترسانیم. به‌علاوه می‌دانیم که تو به این طریق آن‌ها را کمک می‌کنی. وقتی حرف مانی تمام شد، آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند و مانی آنجا را ترک کرد.

دیدن این دو روح بزرگ که به دو روش متفاوت بر روی بابا دوست‌ها کار می‌کردند تا به آن‌ها در رسیدن به یک هدف کمک کنند، برای من تجربه‌ی جالبی بود.

یک بار به ایرج گفتم که چیزهای منفی متفاوتی را از مردم، درباره‌ی مندلی‌ها، من جمله: او، مانی، پندو و حتی کیقباد دستور که نه تنها نقش مهمی را در کار اعتکاف بابا ایفا کرده بود بلکه اغلب، تجربه‌های روحانی خارق‌العاده‌ای هم داشت، شنیده‌ام. ایرج گفت؛ مندلی‌ها مانند آینه هستند. آنچه می‌بینی اساساً آن موانع منفی‌ای است که در درون خودت وجود دارد. دریاب که چرا چنین احساس و درکی درباره‌ی چیزها داری و از بابا بخواه تا کمکت کند تا از آن‌ها خلاص شوی. بر روی آن کار کن زیرا که همه چیز در درون خودت است. با کمک بابا از همه‌ی این دروغ‌ها که باعث می‌شود احساس و ادراکی منفی داشته باشی، خلاص شده و چیزها را متفاوت خواهی دید. دیدگاهت عوض خواهد شد و همه چیز به‌عنوان فیض و لطف او به نظرت خواهد آمد. زمانی فرا خواهد رسید که تنها، عشقت را در همه چیز احساس خواهی کرد چه خوب و چه بد؛ در واقع همه چیز برای معشوق به‌عنوان عشق، رحمت و شفقت او مشاهده خواهد شد. آنگاه هیچ چیز دیگری وجود نخواهد داشت. من در بیکرانی کلام ایرج و امکان به دست آوردن آن غوطه‌ور شده بودم.

### فرزندان گمشده

مقیمی که مدت زمان طولانی‌ای با بائوجی کار کرده بود، ناگهان دریافت که احتیاج به تغییر و فاصله گرفتن از ضربه‌های روزانه‌ی اطراف بائوجی دارد و تصمیم گرفت که جای دیگری کار کند. بائوجی اجازه داد و بنابراین او از کانون بیرون آمده و در مهرآباد شروع به زندگی کرد. پس از گذشت چندین ماه، بائوجی یک بار در مورد این مقیم حرف زد. او گفت؛ به نظر می‌رسد که او از من اجتناب می‌کند. هر وقت که او را از فاصله‌ی دور می‌بینم، با اینکه همه به پیشوازم می‌آیند، او با دیدن من، دور می‌شود. حتی وقتی به مهرآزاد می‌روم، وقتی می‌بیند که نزدیک می‌شوم، برگشته و از من دور می‌شود. این کار

برای او خوب نیست و مرا ناراحت می کند که او پس از سال ها زندگی در کنار من، چنین کاری می کند. ما خیلی ساکت بودیم زیرا می توانستیم احساس کنیم که بائوجی مانند پدری که فرزندش را بزرگ کرده و آن فرزند با او بدرفتاری می کند، آزرده شده است. تصمیم گرفتم تا موضوع را با آن مقیم مطرح کنم زیرا به او نزدیک بودم و می دانستم که روشن فکر است و کسی است که تعلیمات روحانی ای را که مندلی ها به ما می دهند را می فهمد. از رفتارش متعجب شده بودم و می خواستم قضیه برایم روشن شود. بنابراین یک روز وقتی او در کانون بود، خواستم که پس از تمام شدن کارش مرا ببیند. کار مهمی با او داشتم. وقتی کارش تمام شد و به ملاقاتم آمد، موضوع را با او مطرح کردم و به او فهماندم که تا چه اندازه بائوجی از رفتارش آزرده شده است. او با غضب گفت؛ از این تعلیم روحانی و ضربه خوردن روزانه خسته شدم و نیاز به تغییر داشتم. می خواستم کارهایی را که به آن علاقه مند هستم، انجام دهم و برای بابا در محیط آرام تری کار کنم.

با او موافقت کردم، چون نمی خواستم در حالت دفاعی قرارش دهم می دانستم که در آن صورت در هدفم شکست می خورم. پس گفتم؛ ما همه آن را می فهمیم زیرا می دانیم چطور همه چیز در اطراف بائوجی طاقت فرسا می شود. راستش را بخواهی، خیلی مواقع خود من هم احساس کردم که باید فرار کنم، اما این بابا بود که مرا اینجا نگه داشت؛ اما چرا از او دوری می کنی؟ چرا وقتی او را می بینی رؤیت را برگردانده و دور می شوی؟ این کار تو، او را سخت آزرده می کند و من فکر می کنم که هرکس دیگری هم ناراحت می شود. حتماً می توانی سعی کنی که به او "جی بابا" بگویی. فقط برای چند دقیقه پهلویش بنشینی و حالش را بررسی. لازم نیست که آن را هرروز انجام دهی. تو فقط گاهی او را می بینی. حتماً می توانی تا این اندازه انجام دهی.

مقیم اشتباهش را فهمید. به فکرش نرسیده بود که رفتارش بائوجی را آزرده خاطر کرده است و حال که آن را دریافت، قبول کرد که چنین کاری را در آینده انجام ندهد. پیشنهاد دوستانه ای به او دادم؛ چرا همین حالا نمی روی تا سلام بدهی؟ بگو که سخت مشغول بوده ای و وقت نداشتی تا او را ببینی. این کار را بکن. ما همه به تو افتخار خواهیم کرد. از این کار اجتناب نکن.

مقیم به داخل رفته و بائوجی را ملاقات کرد. من هم پس از چند دقیقه به داخل رفتم تا اگر بائوجی شروع به ضربه زدن به او کرد، توجه بائوجی را به مسئله ای کاری جلب کنم همان طور که درگذشته هم این کار را انجام داده بودم! از گفت و شنود بین بائوجی و این مقیم متعجب شدم. بائوجی از دیدن او خوشحال بود. و سعی می کرد تا حال و هوای بینشان را درست کند.

خیلی دوستانه به او گفت؛ می دانم که از من پرهیز می کردی و می دانم که چرا این کار را می کردی. می دانم که درباره ام چه فکری می کردی و چرا از من پرهیز می کردی، اما می دانی چرا این کارها را انجام می دهم؟ حالم خوب نیست. انجام این کارها فشار زیادی بر بدنم می آورد. آیا من آگاه نیستم که اگر همیشه چیزهای خوب به شماها بگویم، شما هم چیزهای خوبی درباره ام خواهید گفت؟ آیا نمی دانم که اگر با شما مهربان باشم، آنگاه همه مرا دوره کرده و از من تعریف خواهید کرد؟ چرا این کارها را که چنین فشاری بر بدنم وارد می سازد را انجام می دهم؟ آیا هیچ وقت در این باره فکر کرده اید؟ من این کار را انجام می دهم چون به قلبم نزدیک هستید. چون شما را دوست دارم و برایتان خوب است. در رابطه

با بابا آن چیز حقیقی است. والا چرا این قدر زحمت می‌کشم؟ چرا این قدر سعی می‌کنم؟ برایم آسان است که چیزهای خوب بگویم و از شما تعریف کنم اما این کار را می‌کنم چون شما را دوست دارم. آیا دیده‌اید که این کار را برای غریبه‌ها یا زائرین انجام دهم؟ این کار را نمی‌کنم. فقط چیزهای خوب به آن‌ها می‌گویم. پس چرا این کار را با شما می‌کنم؟ می‌توانم با شما همان رفتاری را داشته باشم که با غریبه‌ها دارم. برایم آسان است؛ اما فقط آن را با کسانی که به قلبم نزدیک هستند انجام می‌دهم، به دلیل اینکه برای آنان خوب است. این چیز حقیقی است که بابا می‌دهد.

وقتی بائوجی حرفش را تمام کرد، همه سعی می‌کردیم تا احساساتمان را کنترل کنیم زیرا در آن لحظه او واقعاً مانند یک پدر بود و ما فرزندان گمشده‌ای که او سعی می‌کرد به خانه بازگرداند.

### اجتناب کردن از وسوسه‌ها

بسیاری از زائرینی که به مهرآباد می‌آمدند اغلب در رشته‌ی پزشکی تحصیل کرده بودند. به‌غیراز پزشک‌های عمومی، گهگاه تحصیل کرده‌های رشته‌های متفاوت طب مانند طب چینی، طب سوزنی و درمانگران به آنجا می‌آمدند. بعضی از آن‌ها خدمات خود را به مندلی‌ها که مشکلات جسمی داشتند، عرضه می‌کردند و آن‌ها اغلب به مقیم‌ها هم کمک می‌کردند. یک‌بار یک زائر زن که متخصص ماساژ دادن بود پیشنهاد کمک به مندلی‌هایی کرد که دائماً پشت‌درد داشتند. به خاطر مهارت کاری او موفق شد به مندلی‌ها خدمت کند. خبر پخش شد و بعضی از مقیم‌ها برای دریافت کمک پیش او رفتند و او هم قبول کرد. او همچنین به بائوجی ماساژ می‌داد تا به او در تحمل دردهای مختلف همیشگی اش کمک کند. بائوجی همیشه پس از اتمام کارش، خیلی از او تعریف می‌کرد.

ماه‌یچه‌های پشت پای یک مقیم که برای بائوجی کار می‌کرد، درد می‌کرد. این خانم داوطلب کمک به او شد؛ اما مقیم، از بابت اینکه یک زن به او ماساژ بدهد، نگران بود و می‌خواست قبل از انجام آن از بائوجی اجازه بگیرد. ممکن است این مسئله به نظر خواننده، احمقانه و جالب باشد، اما در آن روزها مندلی‌ها با مقیم‌ها در این موارد، خیلی سختگیر بودند. آن‌ها خیلی مراقب همه‌ی مقیم‌ها بودند. هرکسی که دست به هر نوع رفتار نامناسب با جنس مخالف می‌زد، فوراً بیرون انداخته می‌شد. در واقع، قبل از اینکه اجازه‌ی مقیم شدن را داشته باشید، مانی به‌طور غیررسمی سعی می‌کرد تا بفهمد که آیا علاقه‌مندید که در آینده ازدواج کنید یا خیر. اگر احساس می‌کرد که مایل به ازدواجید، شما را از مقیم شدن منصرف می‌کرد. تمام مقصود این کار این بود تا به شما کمک کنند که تمرکزتان را بر بابا نگه دارید. چراکه ازدواج سد راه این هدف می‌شد.

این احساس مندلی‌ها بود. آن‌ها احساس می‌کردند که باید همه‌ی توجه‌ها را بر بابا متمرکز کنیم و همه‌ی عشقمان را برای او که تنها محبوب حقیقی است، نگه داریم. با آوردن یک محبوب دیگر در زندگی مان توسط ازدواج، آن توجه و عشق، تقسیم می‌شد. به چندین مقیم قدیمی که ازدواج کردند، گفته شد که آنجا را ترک کنند، زیرا مندلی‌ها ترجیح می‌دادند که زوج‌ها در مهرآباد زندگی کنند و ترجیح می‌دادند که آن‌ها مرحله‌ی اولیه‌ی ماه‌عسل چند سال اول را در دنیا تمام کنند و وقتی آن مرحله تمام می‌شد آن‌ها می‌توانستند بازگشته و بر بابا تمرکز کنند و نه بر یکدیگر. پیش‌ازاین، زوج‌هایی را که

مسئولیت‌هایشان را با فرزندانشان تمام کرده بودند و نیز افراد مسن را از جوان‌هایی که در سن ازدواج بودند، آسان‌تر قبول می‌کردند.

اگرچه این خط‌مشی برای بعضی به نظر مسخره می‌رسد، اما من آن را می‌فهمیدم. می‌دانستم که مندلی‌ها چنین زندگی‌ای داشتند و به ما کمک می‌کردند که فقط بر بابا تمرکز داشته باشیم. پس می‌توانستم نگرانی این مقیم را در اجازه خواستن از بائوجی بفهمم. وقتی بائوجی وقت آزاد داشت موضوع را مطرح کرده و گفت؛ "بائوجی ماهیچه‌ی پشت پایم اذیتم می‌کند و این خانم که تو را ماساژ می‌دهد، حاضر به کمک به من شده است." آنگاه او به ماهیچه‌ی پشت پایش اشاره کرده و گفت؛ فقط در این نقطه احتیاج به ماساژ دارم. آیا اشکالی دارد اگر اجازه دهم که دست به ماهیچه‌ی پشت پایم بزند؟ می‌خواهم که کار اشتباهی انجام ندهم.

وقتی این را گفت بائوجی خندید و به او گفت؛ "اگر شهوت در وجودت هست حتی کوچک‌ترین تماس یک جنس مخالف که شامل در آغوش گرفتن هم می‌شود، درست نیست. اگر تماس باعث شهوت می‌شود پس آن را انجام نده؛ اما اگر تماس باعث پیدایش شهوت در تو نمی‌شود اشکالی ندارد که اجازه دهی آن شخص تو را چه به دلیل پزشکی یا فقط در آغوش گرفتن لمس کند. وقتی دلت مانند یک مست که همیشه جذب خداوند است، کاملاً از شهوت عاری شد آنگاه هیچ‌یک از این چیزها اهمیتی ندارد. فقط برای کسانی که دلشان کاملاً پاک نیست، اهمیت دارد؛ بنابراین مواظب باش و در این چیزهایی که در تو باعث شهوت می‌شوند، شرکت نکن.

یک بار دیگر مانی نکته مشابهی را در این باره در سالن مندلی‌ها گفت: "بهترین راه اجتناب از وسوسه، آن است که موقعیت‌هایی را به وجود نیاوریم که به آن دامن بزند." برای روشن ساختن بیشتر بحث، او گفت؛ "اگر مصمم هستید که مجرد بمانید و تصمیم گرفته‌اید که صد درصد عشقتان را به بابا بدهید، از موقعیت‌هایی که ممکن است سدی در راه رسیدن به آن هدف باشند، پرهیز کنید. اگر باید تماسی با یک جنس مخالف داشته باشید، آن را در جمع انجام دهید. در خلوت کسی را ملاقات نکنید. وقتی دائماً آن شخص را در خلوت ملاقات می‌کنید، موقعیت‌هایی به وجود می‌آورد که دلتان وسوسه می‌شود؛ بنابراین اگر می‌خواهید که تمرکزتان را حفظ کنید، بعضی از قوانینی که با عقل سازگار است را دنبال کنید. در شروع روز به یاد داشته باشید که هدفتان چیست و از موقعیت‌هایی که مانع رسیدنتان به هدف می‌شوند، اجتناب کنید. اگر مواظب نباشید ممکن است در موقعیتی گرفتار شوید که خوشتان نیاید و در این صورت بابا را مقصر ندانید. ضعف اراده‌تان در پیروی صد درصد بابا از دل باعث چنین موقعیت‌هایی می‌شود."

## رحمت و شفقت

اتفاق زیر در اواخر زندگی خورشید رخ داد. در آن زمان من، هم در مهرآباد و هم در دفتر کانون کار می‌کردم. در ابتدای هفته در کانون بودم و به همه‌ی کارهای کانون در رابطه با اداره‌های دولتی که بائوچی از من می‌خواست انجام دهم، رسیدگی می‌کردم. در اواخر هفته با موتورسیکلم به مهرآباد می‌رفتم و چند روزی برای انجام کارهایم در آنجا می‌ماندم. یک‌بار دیروقت از مهرآباد بازگشتم، وقتی وارد ساختمان کانون شدم ساعت حدود ۸ یا ۸:۳۰ شب بود. تصمیم گرفتم که قبل از برگشتن به اتاقم به خورشید سلام گفته و حالش را بپرسم.

وقتی خورشید را دیدم به من گفت؛ "منتظرت بودم. کار خیلی مهمی است که باید همین حالا انجامش دهی." از آنجایی که تمام‌روز را کار کرده بودم و از مهرآباد با موتورسیکلت از جاده‌های پر از دست‌انداز آمده بودم، بسیار خسته بودم. باین حال از او پرسیدم: چه کار باید بکنم؟ او بیست ورق به من داد که می‌خواست از آن‌ها چندین کپی بگیرم. به آرامی از او پرسیدم؛ خورشید می‌توانم این کار را فردا صبح برایت انجام دهم؟ خورشید جواب داد: نه خیلی مهم است و باید فوری انجام شود.

تقریباً همه‌ی مندلی‌ها این کار را انجام می‌دادند. آن‌ها اغلب اصرار می‌کردند که یک کار بی‌اهمیت خاص، خیلی مهم است و حتی یک دقیقه هم نمی‌شود در انجام آن تأخیر کرد! آن‌ها انتظار داشتند که در چنین موقعیت‌هایی همه‌ی کارها را کنار گذاشته و کار موردنظر ایشان را انجام دهیم. با این انگیزه که کاری است که بابا همیشه با خود آنان انجام می‌داد، درمی‌یافتم که قصدشان این است که ما را در خشنود ساختن محبوبمان تعلیم دهند و ما باید تا راحتی و نیازهای خود را فدا کنیم. به خودم گفتم: دوست داشتن محبوبت به آن معناست که همه‌وقت، خشنودی‌اش را فراهم‌سازی؛ بنابراین باینکه می‌دانستم دیروقت است اما ورق‌ها را از خورشید گرفتم. دوستی را در شهر می‌شناختم که مغازه‌اش تا ۹:۳۰ شب باز بود و می‌توانست مرا در این کار کمک کند. مغازه‌اش نزدیک اداره‌ی دولتی بود. مکانی که در طول روز پرازدحام و ترافیک جاده‌ای در آنجا زیاد بود، اما در این موقع شب خلوت بود.

همین‌طور که از کنار اداره‌ی دولتی در آن جاده‌ی تقریباً متروکه رد می‌شدم، به دلیل غیرقابل توضیحی تعادل‌م را از دست دادم و موتورسیکلم لغزید. همراه با موتورسیکلت به کف جاده افتادم. کم‌کم بلند شدم. از آنجا که با شدت به زمین خورده بودم همه‌ی فکر این بود که آیا استخوانم شکسته است؟ دریافتم که صدمه‌ی جدی ندیده و می‌توانم حرکت کنم. فقط دست‌ها و پاهایم به شدت زخمی شده بودند. کمی از دست بابا ناراحت بودم. در خیالم به بابا گفتم؛ "من واقعاً خسته هستم و سعی کردم به مندلی‌ات کمک کنم. حالا تو این را بر سرم آوردی؟ با تمسخر گفتم: می‌دانم که مرا دوست داری و به همین دلیل این کار را می‌کنی، اما کس دیگری را دوست داشته باش و مرا برای مدتی تنها بگذار." حرف من انعکاس آن چیزی بود که "تریسای مقدس اویلا" در حال خشم به خداوند گفته بود؛ "با عاشقانت بسیار بدرفتاری می‌کنی. عجیب نیست که عاشقان بسیار اندکی داری."

به هر حال به مغازه رفته و ورق‌ها را کپی کردم و برای خورشید بردم. به او چیزی درباره‌ی افتادنم نگفتم. خورشید از دریافت کپی‌ها خوشحال شد اما گفت؛ "جلد پلاستیکی آن کجاست؟ دفعه‌ی پیش وقتی



ورق‌های کپی شده را برایم آوردی در یک جلد پلاستیکی بودند. "به خورشید گفتم که جلد پلاستیکی، اسم مغازه را بر خود داشت و در آن زمان تعداد کمی از آن‌ها را برای تبلیغ داده بودند؛ اما این بار آن را نمی‌دادند. به‌علاوه حتی اگر پانزده کپی گرفته بودی، آن‌ها فقط یک جلد می‌دادند. خورشید اصرار کرد که او پانزده جلد می‌خواسته و حاضر است که پول بیشتری به مغازه‌دار بدهد؛ و این کار باید فوری انجام شود.

دانستم راه دیگری به جز انجام خواسته‌ی مندلی ندارم. پس به بابا بیشتر شکایت کردم. به او گفتم؛ "می‌دانم که این شما هستی نه خورشید، زیرا این کاری است که با عاشقانت می‌کردی. آنان را به دلایلی که خود می‌دانی همیشه آزار می‌دهی و از آن لذت می‌بری." دوباره به مغازه رفتم و گفتم که حاضرم پول بیشتری برای جلدها بدهم. وقتی برگشتم، خورشید خوشحال شد اما خواست که مدتی نشسته و با او حرف بزنم. پس از مدتی اجازه داد که بروم. ساعت ۱۰ شب به اتاقم رفتم و به اندازه‌ای خسته بودم که روی تختم دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم و بلافاصله با لباس‌ها و کفش‌هایم به خواب رفتم. اغلب با کفش و لباس چرت‌زنان به خواب می‌روم.

زندگی در ساختمان کانون در آن روزها گیج‌کننده بود. یک‌بار وقتی کسی درباره‌ی نداشتن وقت برای خوابیدن و غذا خوردن شکایت کرد، بائوجی گفت؛ "در این راه باید غذا، خواب و سلامت را فراموش کنی و بر خشنود ساختن محبوبت تمرکز کنی." وقتی خسته بودم (که بیشتر وقت‌ها این چنین بود) ترجیح می‌دادم که غذا نخورم اما بخوابم تا استراحت کرده باشم و برای روز بعد سرحال باشم.

روز بعد برای کارم به آن اداره‌ی دولتی رفتم. وقتی به آن نقطه‌ای که شب قبل موتورسیکلمت سُر خورده بود، رسیدم، ایستاده و خوب نگاه کردم. به محض اینکه برای یک لحظه ایستادم، اتومبیل‌ها شروع به بوق زدن و راننده‌ها شروع به داد زدن کردند. کاملاً فراموش کرده بودم که در طی روز این جاده خیلی شلوغ و پر از ماشین است. آنگاه بود که موضوع برایم روشن شد.

خورشید، شب قبل اصرار کرده بود که کار کپی کردن خیلی مهم بود و می‌بایست فوری انجام داده شود و به‌روز بعد واگذار نشود. اگر در طی روز آمده بودم و در آن نقطه سُر خورده بودم، ماشین‌های پشت سرم قطعاً مرا له کرده بودند. این اتفاق در شب افتاده بود یعنی تنها موقعی که آن خیابان خلوت بود. از بابا تشکر کردم و از او خواستم تا مرا برای همه‌ی شکایت‌هایی که شب قبل درباره‌ی روش‌های عجیبش کرده بودم، ببخشد. فهمیدم که هر کاری که انجام می‌دهد برای نهایت خوبی است و بازتابی از رحمت و شفقت اوست.

### داستانهای بحث برانگیز در مورد بابا

در طی سال‌های زندگی‌ام با مندلی‌ها، گاهی داستان‌هایی را از آن‌ها می‌شنیدیم که بابا در آن‌ها بد نشان داده می‌شد. داستان‌هایی که در آن‌ها بابا نسبت به نزدیکانش بی‌تفاوت یا حتی بی‌رحم به نظر می‌رسیده است. بعضی از این داستان‌ها بسیار ناگوار و تکان‌دهنده بودند و آن تصویر ذهنی‌ای که انسان به شکل ذهنی از خداوند دارد را درهم می‌شکست. به یاد می‌آورم که با شنیدن بعضی از این داستان‌ها آشفته می‌شدم. برای چندین روز پس از شنیدن آن‌ها احساس سردرگمی می‌کردم، نمی‌توانستم آن را

درک کنم. چطور خداوند می‌تواند چنین کارهایی بکند؟ این فکرهای ذهنی مرا آشفته می‌کرد. پس از شنیدن این داستان‌ها، به درگاه بابا دعا می‌کردم که کمک کند چه اتفاقی در حال روی دادن است. در جلوی قابی که در اتاق حلبی بابا در مقابل سمادی و همچنین در اتاق خواب بابا در مهرآزاد قرار دارد و اشعار حافظ در آن نوشته شده، می‌ایستادم. دوباره و دوباره آن را می‌خواندم تا ذهنم را آرام کنم؛

## چو بشنوی سخن اهل دل، لگو که خطاست سخن شناس نه‌ای؛ دلبر، خطا اینجاست

مدتی طول کشید، اما بابا به دعاهایم جواب داد. دریافتم که برایم لازم بود تا "عقیده‌ی رایج خداوند مهربان" را کنار بگذارم، با این کار فهم عمیق‌تری از عشق الهی پیدا کردم. در ابتدا با این اصل که بابا هرگز آنانی را که با او مخالفت می‌کردند، متهم نکرده بلکه به دوست داشتندشان ادامه داده و اغلب با آنانی که از آن‌ها بودند با چنان بی‌رحمی ظاهری‌ای رفتار می‌کرد، سردرگم می‌شدم. بعدها برایم روشن شد که بابا می‌دانست آنانی که از آن‌ها بودند، آماده‌ی گام برداشتن در راه روحانی بودند و با دادن رنج شدید، آن‌ها را به مقصد می‌کشاند اما با دیگران سعی می‌کرد تا آنان را به دام بیندازد.

با گذشت زمان، از شنیدن این داستان‌ها بیشتر از داستان‌هایی که معمولاً به زائرین گفته می‌شد لذت می‌بردم. من بیشتر از این داستان‌ها می‌آموختم، زیرا به من کمک می‌کرد تا دریابم کسی مثل من که منکر خدا بود و از آزار ذهنی آنانی که خدا را قبول داشتند لذت می‌برد، فقط به خاطر عشق بابا و بخشندگی و مهربانی‌اش برای همه که شامل گناهکارانی مثل من هم می‌شد، به امتش پیوسته بودم. ناگهان به جنبه‌ی انسانی بابا بیشتر از جنبه‌ی خدایی‌اش علاقه‌مند شدم. می‌توانستم بخشندگی پنهانش را در اعمال بی‌رحمانه‌ی ظاهری‌اش که نزدیکی‌اش را در معرض آن قرار می‌داد، ببینم. به من کمک کرد تا بفهمم این بازی درباره‌ی چه بود و کمک کرد تا موقعیت‌های مشابهی را پشت سر بگذارم؛ می‌دانم که حداقل در سال‌های اول از روبرو شدن با چنین موقعیت‌هایی هراسان بودم.

این داستان‌ها بسیار به ندرت به وسیله‌ی مندلی‌ها گفته می‌شد خیلی نادر بودند و آن هم فقط زمانی که موقعیت ایجاب می‌کرد، یا اگر حس می‌کردند که مقیم به خصوصی به دنبال پاسخ درباره‌ی بعضی از امور روحانی‌ای است که او را سردرگم کرده است. به‌طور اساسی، با هدف کمک، آن‌ها چنین داستان‌هایی را با ما در میان می‌گذاشتند. وگرنه می‌خواستند که آن‌ها را مخفی نگه دارند. اغلب پس از گفتن بعضی از این داستان‌ها، این شرط را می‌گذاشتند که آن‌ها را با کسی بازگو نکنیم. دیگر وقت‌ها، آنان به‌طور اتفاقی می‌گفتند؛ "این داستان را بگوئید اما به آنانی که با روش‌های بابا آشنا هستند نه با همه‌کس. به‌ویژه تازه‌واردانی که ذهن و دلشان حساس است. سخت‌دلی را از آن‌ها بر حذر دارید؛ بگذارید که از ماه‌عسلشان با بابا لذت ببرند." این چنین بود.

اگرچه از شنیدن این داستان‌ها احساس برتری می‌کردیم اما می‌دانستیم که چیزهای بیشتری هم هست که مندلی‌ها به ما نمی‌گویند و احتمالاً این داستان‌ها را با خود به گور می‌برند.

داستان زیر درباره‌ی همین موضوع است. وقتی در دفتر کانون در موقع صرف چای با ایرج که روزهای آخر عمرش را می‌گذراند و بسیار ضعیف شده بود، نشستیم بودیم، دوانا، گری و من در کنار او نشسته

بودیم که این اتفاق افتاد. این گری بود که موضوع را مطرح کرد. گری خیلی به ایرج نزدیک بود و تنها مقیمی بود که اجازه‌ی این کار را داشت. او اغلب با اجازه‌ی ایرج دست‌هایش را به دور شانه‌های ایرج می‌انداخت یا گونه‌های ایرج را دوستانه می‌کشید. در آن روز به خصوص، گری دست‌هایش را به دور شانه‌های ایرج گذاشت و از او پرسید، "برادرم حالا که در پایان سفر هستی، صادقانه به ما بگو چند داستان بحث‌برانگیز را قرار است با خود به گور ببری؟ داستان‌هایی که به ما نگفتی و فکر می‌کردی که برای شنیدنش آماده نیستیم و ما را شوکه می‌کند یا فقط به دلیل اینکه می‌خواستی بابا را حمایت کنی؟ چند تا از این داستان‌ها را با خود به گور خواهی برد؟" ایرج لبخند زد، سرش را تکان داد و رک گفت: "به شماها همه چیز را گفته‌ام."

وقتی ایرج آن را گفت؛ هر سه‌ی ما تقریباً همزمان گفتیم، "ما باور نمی‌کنیم." آنگاه گری ایرج را با این گفته بیشتر سیخونک زد؛ "ما می‌دانیم که این داستان‌ها را با خود به گور خواهی برد و ما از تو نمی‌خواهیم که آن‌ها را به ما بگویی. فقط می‌خواهیم بدانیم چند تا؟" آنگاه به شوخی به ایرج گفت؛ "شخص معمولاً در زمان مردن اقرار می‌کند. این فرصتی است تا اقرار کنی و صادقانه بگویی که قصد داری چند تا از این داستان‌ها را تا به آخر مخفی نگه داری."

ایرج خندید و برای مدتی ساکت بود و آنگاه خیلی آهسته گفت؛ "به‌راستی من همه چیز را به شما گفته‌ام." او مکث کرد و آنگاه خیلی آهسته اضافه کرد، "هر چیزی که احتیاج بود بدانی." با این حرف ایرج این مکالمه را در مورد داستان‌های بحث‌برانگیز در مورد بابا برای همیشه مهر و موم کرد.

### دورویی پر معنا

یک بار وقتی همه‌ی مندلی‌ها به دور بابا جمع شده بودند، او پرسید: "فکر می‌کنید چه هستیم؟" ایرج در حال تعریف کردن این داستان به زائرینی که در سالن مندلی‌ها نشسته بودند گفت؛ "بابا این سؤال را از هر یک از مندلی‌ها پرسید و همه یک جواب دادند، "بابا شما خدا هستی." آنگاه بابا سؤال دیگری از ما پرسید، "اما آیا آن را تجربه می‌کنید؟" آنگاه همه‌ی ما که در اطراف او بودیم گفتیم؛ "نه بابا ما آن را تجربه نمی‌کنیم." آنگاه بابا باز پرسید؛ "پس چرا می‌گویید که من خدا هستم؟"

ما جواب دادیم این باور ماست زیرا خودتان چنین گفته‌اید. آنگاه بابا به مندلی‌هایی که در آنجا بودند گفت؛ اما این دورویی محض است. شما مرا به‌عنوان خدا تجربه نمی‌کنید. شما هیچ آگاهی‌ای از الوهیت من ندارید و به همه‌ی دنیا اعلان می‌کنید که من خدا هستم آیا این دورویی نیست؟ ما همه ساکت بودیم چون همان‌طور که بابا گفت؛ ما با انجام این کار دورویی می‌کردیم زیرا بدون آنکه خودمان، تجربه‌اش کنیم انجامش می‌دادیم.

ما در وضع دشواری قرار داشتیم. آیا باید از اعلان الوهیت او دست برداریم؟ بابا با این گفته ما را نجات داد؛ اگرچه این دورویی‌ای است که به آن ادامه می‌دهید اما این دورویی پر معنایی است. این دورویی پر معنا آن چیزی است که یک روزی به شما تجربه‌ی حقیقت را خواهد داد. به شما تجربه‌ی الوهیت را خواهد داد.

ایرج برای مدتی مکث کرد و آنگاه ادامه داد؛ این چیزی است که بابا به ما گفت؛ بنابراین کار بابا

چیست؟ خیلی از زائرین از من می‌پرسند که چه کار می‌توانم برای بابا انجام دهم یا کار بابا چیست؟ آیا کار کردن در سمادی در مهرآباد کار بابا هست؟ آیا می‌توان ساختن ساختمان یا لوله‌کشی را کار بابا نامید؟ حتی وقتی بابا در جسم بود، این‌ها را فقط به‌عنوان چهارچوب‌هایی برای کارش در نظر گرفته بود. پس کار بابا چه بود؟ کار بابا بیدار کردن بشریت از حالت خواب مجازی‌اش است. خوابی که ما سال‌های بی‌شمار گرفتارش هستیم. آیا این از دورویی ما نیست که وقتی ذره‌ای کار، اینجا و آنجا انجام می‌دهیم آن را کار بابا می‌نامیم؟ با انجام همه‌ی این‌ها آیا هیچ‌یک از ما می‌توانیم حتی یک روح را از خواب بیدار کنیم؟

"تنها روح‌هایی که می‌توانند بابا را در این کار کمک کنند، کار بابا را که بیدار کردن بشریت است، انجام می‌دهند؛ و چنین روح‌هایی نادرند. حقیقت مطلب این است که فقط بابا می‌تواند این کار را انجام دهد، زیرا که هیچ‌یک از ما توانایی انجامش را نداریم؛ بنابراین ما دورو نیستیم وقتی هر بار کاری انجام می‌دهیم و می‌گوییم این کار باباست." ایرج صبر کرد تا ما به عمق کلامش پی ببریم. آنگاه اضافه کرد؛ به انجام آن ادامه دهید زیرا که کار مهمی است. آن را به‌درستی انجام دهید، هر کاری را که انجام می‌دهید به او تقدیم کنید. مواظب ادعای دروغین نفس که اغلب در درون با چنین گفته‌های غلطی ستیز می‌کند، باشید، "من مسئول این هستم. تو که هستی که به من بگویی چکار کنم؟" بابا به خدمت شما احتیاجی ندارد. او خداوند عالم است. همه‌چیز از قبل از آن او بوده است. با عرضه این خدمت‌های کوچک به او، او به شما این شانس را می‌دهد که او را خشنود سازید و نظر لطفش را به دست آورید. برای همین است که در حین تقدیم هر خدمتی به او همیشه به یاد داشته باشید که در ذهنتان باید خشنودی‌اش در درجه‌ی نخست باشد.

"خدمت با ادعاهای دروغین هرگز بابا را خشنود نمی‌سازد. وقتی به او خدمت می‌کنید، به یاد داشته باشید تا همیشه او را خشنود سازید. آنگاه کار مهمی انجام می‌دهید. چرا؟ چون خشنودی محبوبتان را در مدنظر دارید. کسی که با موفقیت همیشه محبوب را خشنود نگه می‌دارد، نظر لطفش را به دست می‌آورد که منجر به وحدت می‌شود. چنین کسی بالاخره از خوابش بیدار می‌شود. پس همیشه به یاد داشته باشید تا در حین انجام هر کاری برای او همیشه این احساس را در دلتان داشته باشید. به لذت‌های نفسانی تن ندهید.

خشنودی محبوب در هر زمانی و به هر قیمتی کار را مهم می‌سازد، خشنودی‌اش را به دست می‌آورد، فیضش را می‌طلبد و بالاخره این فیضش است که شما را از خواب بیدار می‌کند. این را می‌توان به‌عنوان کار مهم بابا با روحیه‌ی درستی که بابا می‌خواست آن را انجام دهیم، به حساب آورد. اهمیتی ندارد که کارتان از نقطه‌نظر دنیوی مهم یا غیر مهم باشد. آنچه مهم است این است که آیا با خدمت خود محبوبتان را خشنود می‌سازید؟ چه کار کنید، چه برقصید و یا نمایش اجرا کنید تا زمانی که آن را صد درصد برای او انجام می‌دهید و در حین انجام آن خدمت، طالب خوشحالی او هستید، او را خشنود می‌سازید.

## گرفتن و دادن رشوه

یک بابا دوست از مانی سؤال کرد؛ در کشوری مثل هند فساد گسترده‌ای در همه‌ی طبقات اداره‌های دولتی وجود دارد. تقریباً همه، مستقیم یا غیرمستقیم رشوه می‌گیرند. دلیل عمده‌ی آن این است که حقوقی که به‌وسیله‌ی دولت پرداخت می‌شود، آنقدر کم است که غیرممکن است کسی بتواند با آن زندگی کند. آیا درست است که در چنین شرایطی شخص رشوه بگیرد یا رشوه بدهد زیرا همه به کم‌وزیاد این کار را می‌کنند. "آن بابا دوست خود یک کارمند دولت بود و صراحتاً ذکر می‌کرد که حقوق کم کارمندان دولت باعث این فساد گسترده شده است. افراد صادق به همراه خانواده‌هایشان عموماً با گرسنگی دست‌وپنجه نرم می‌کنند.

مانی جواب داد؛ ما همه می‌دانیم که بابا درباره‌ی رشوه، به‌روشنی چه گفته است. تنها به این دلیل که رشوه عادی و همگانی شده است نمی‌توان آن را امری معمولی دانست. بابا انتظار دارد که شخص با وسوسه‌ی دادن و گرفتن رشوه مخالفت کند. هرچقدر هم که موقعیت دشوار باشد، شخص باید به جای پیدا کردن راه فرار، با آن روبرو شود؛ اما اگر با موقعیتی روبرو هستید که شخص دیگری شما را مجبور به دادن رشوه می‌کند و اگر واقعاً لازم است، موضوع بسیار مهمی در میان است، مثلاً با دادن رشوه شما زندگی‌ای را نجات می‌دهید یا به روح‌های بیچاره‌ای کمک می‌کنید، در چنین موقعیتی پس از به یادآوردن بابا، آن را انجام دهید.

به یاد داشته باشید که شما مایل به دادن آن نیستید. شخص دیگری شما را مجبور می‌کند یا آن را از شما می‌گیرد. فقط وقتی از همه‌ی راه‌های دیگر درماندید، آنگاه و فقط آنگاه به‌عنوان آخرین راه‌حل، می‌توانید آن را بدهید به این شرط که هیچ نفع شخصی‌ای وجود نداشته باشد. کسی که آن را می‌دهد نباید هیچ استفاده‌ی شخصی از آن ببرد. امری که بیشتر مردم دنیا به آن نظر دارند. وقتی کس دیگری شما را مجبور به چنین کاری می‌کند و شما آن را به‌ناچار برای هدفی که هیچ دلیل خودخواهانه‌ای ندارد، انجام می‌دهید آنگاه سانسکارها به دوش آن شخص می‌افتد. اگر شما یک ناظر بی‌طرف به همه‌ی این‌ها باشید آنگاه او همه‌ی سانسکارها را به خود می‌گیرد.

مانی اضافه کرد؛ من کلام بابا را به این صورت تفسیر می‌کنم و بکار می‌برم. به یاد داشته باشید که رشوه نباید اولین انتخاب باشد، بلکه فقط در نادرترین شرایط باید به آن متوسل شد.

آن بابا دوست احتمالاً انتظار موافقت ضمنی مانی را داشت. هدفی که میسر نشد. پس با عصبانیت پرسید؛ رشوه گرفتن چطور است؟ اگر مرتب هرروز به آدم فشار بیاورند، آیا باید رشوه گرفت؟

مانی خیلی جدی جواب داد؛ کلام بابا را دست کم نگیرید؛ مانند اشغال با آن رفتار نکنید. وقتی بابا در جسم بود و از ما می‌خواست کاری انجام دهیم، حتی اگر مهم هم نبود ما حداکثر سعی خود را می‌کردیم تا آن را انجام دهیم. اگر به هر دلیلی کسی از انجام آن درمی‌ماند، آنگاه بابا خیلی ناراحت می‌شد. آن شخص را سرزنش کرده و می‌گفت؛ تو با کلامم مثل گه رفتار می‌کنی. او با دست‌های اشاره می‌کرد انگار که پشتش را پاک می‌کرد و دوباره می‌گفت؛ "تو با کلامم مثل گه رفتار می‌کنی." این کار را انجام نده.

بابا به ما نشان داده، با سرمشق خودش، انتظار دارد که ما دوست دارانش چه نوع زندگی داشته باشیم. حداکثر سعی خود را بکنید تا با این خط‌مشی‌ها زندگی کنید. مهم نیست اگر کس دیگری آن را انجام نمی‌دهد. به‌عنوان یک بابا دوست باید آن را انجام دهید. شخص باید بر روی سیر خودش به بابا تمرکز کند و درباره‌ی آنچه دنیا انجام می‌دهد فکر نکند. چطور کسی می‌تواند شما را مجبور سازد تا کاری را انجام دهید که بابا را ناراضی می‌کند؟ در به یاد داشتنش استوار باشید و در مقابل همه‌ی وسوسه‌ها مقاومت کنید. به این ترتیب هیچ‌کس نمی‌تواند شما را مجبور کند که رشوه قبول کنید یا در هر کار دیگری که بابا را ناراضی می‌سازد، شرکت کنید. او را هرچه بیشتر به یاد داشته باشید. این، قلب شما را از همه‌ی امیال پست پاک می‌سازد و شما را در عشق و اشتیاق‌تان قوی ساخته و به شما کمک خواهد کرد تا این راه دشوار را طی کنید.

مانی آنگاه اضافه کرد؛ در حال حاضر وضعیت دنیا طوری شده که وسوسه‌ها زیاد شده‌اند. تقریباً همه صرف‌نظر از اینکه در کدام گوشه دنیا زندگی می‌کنند، با چنین موقعیت‌هایی روبرو هستند. این "کالی‌یوگا" یعنی دوره‌ی تاریکی یا "آخرالزمان" هست. وقتی است که وسوسه‌ها پای به هر خانه‌ای نهاده‌اند. هر روح فارغ از موقعیت مکانی‌اش دچار وسوسه می‌شود. بابا چنین موقعیتی را برای دنیا به وجود آورده است. چرا؟ تا به ما این فرصت را بدهد تا کلامش را به عمل درآوریم تا با مقاومت در برابر چنین وسوسه‌هایی زندگی‌ای داشته باشیم که او دوست دارد.

با انجام این کار او به همه فرصت این نوع زندگی را می‌دهد. اگر شخص آن را با موفقیت انجام دهد، می‌تواند در همین زندگی آنچه را که یوگی‌ها حتی پس از هزار سال ریاضت هم به آن دست نیافته‌اند، به دست آورد. شما فرصت این را دارید تا آنچه را که یوگی‌ها طی زندگی‌های متوالی، مشتاق کسب آن هستند، به دست آورید. کاری که باید انجام دهید مقاومت در مقابل همه‌ی وسوسه‌ها با به یاد داشتن بابا و شرکت نکردن در کارهایی است که او را ناراضی می‌کند. به یاد داشته باشید این راهی است که بابا میزان عشقتان را به خود آزمایش می‌کند و عاشق واقعی را از آنانی که او را به‌طور سطحی دوست دارند، جدا می‌سازد؛ مانند غربال کردن گندم؛ که با جدا شدن پوسته‌اش، فقط گندم خوراکی آن باقی می‌ماند. پس سعی کنید که هرچه بیشتر کلام بابا را جدی بگیرید. اگر خداوند را جدی بگیرید، همه‌ی چیزهای دیگر، بی‌اهمیت جلوه خواهند کرد. این فرصت فوق‌العاده اطاعت از او و روش زندگی‌ای که او را خشنود می‌سازد، از دست ندهید.

فرصت طوری است که وقتی به‌طرف شما می‌آید، باید به‌سرعت وارد عمل شده و آن را بربایید. نمی‌توانید به زمان آینده موکولش کنید به این امید که فرصت هنوز باقی است. نمی‌توانید وقتتان را با اندیشیدن درباره‌ی آن تلف کنید. باید فوری عمل کنید و آن را با هر دودست بربایید. این فرصتی است که دست‌کم تا ۷۰۰ سال دیگر بر سر راه شما قرار نخواهد گرفت. پس همین حالا آن را بقاپید وگرنه از دستتان خواهد رفت.

## دوستان حقیقی

یک غربی که اغلب در بحث‌های غیر مغرضانه درگیر می‌شد، در سالن مندلی‌ها نشسته بود. ایرج از او پرسید؛ چیزهایی که درباره‌ی تو در غرب گفته می‌شود، به گوش ما می‌رسد. چرا بابا دوستان همیشه درباره‌ی تو حرف می‌زنند؟ چکار می‌کنی که آن‌ها همیشه تو را نشانه می‌روند؟ هر موقع از هرکسی درباره‌ی تو می‌پرسم با نگاه غضبناکی تفسیری منفی از تو ارائه می‌دهند. " ایرج داشت زائر را دست می‌انداخت. کاری که او اغلب با نزدیکانش می‌کرد.

زائر فقط خندیده و به ایرج گفت: فکر می‌کنم آشغال هستم چون همه این فکر را می‌کنند و با من مثل آشغال رفتار می‌کنند. ایرج به او گفت؛ خوب باید از آن‌ها برای این کار تشکر کنی. زائر با تعجب از ایرج پرسید: از آن‌ها برای انتقاد از من و با من مثل آشغال رفتار کردن تشکر کنم؟

ایرج جواب داد: بله آیا وقتی دوستانت به تو کمک می‌کنند، از آن‌ها تشکر نمی‌کنی؟ زائر گیج‌تر از قبل به نظر می‌رسید؛ فکر می‌کنی آن‌ها با انتقاد از من و مثل آشغال رفتار کردن با من، دارند به من کمک می‌کنند؟ ایرج جواب داد: بله آن‌ها به تو کمک می‌کنند. آن‌ها با اجازه ندادن به تو در گرفتار شدن در پوچی روابطی که چیزی جز مایا یا مجاز نیست، به تو کمک می‌کنند تا در روحانیت پیشرفت کنی. بابا هم گفته که وقتی شخصی از شما انتقاد می‌کند، او سانسکارای شما را بر دوش می‌گیرد. وقتی شما با انتقاد از آن شخص، جوابش را می‌دهید، آنگاه دوباره آن سانسکاراهای شما را پس می‌گیرید؛ اما اگر به انتقاد شخص واکنش نشان ندهید، آنگاه او باید بار سانسکاراهای شما را که با انتقاد از شما بر دوش خود گرفته، حمل کند. این چیزی است که بابا درباره‌ی این موضوع گفته است.

پس همه‌ی این آدم‌هایی که از تو انتقاد می‌کنند در واقع به تو کمک می‌کنند تا بار سانسکاراهایت را کم کنی و تو را به سوی هدف روحانی زندگی‌ات می‌کشانند. هرکس که به تو کمک کند دوست دوست و آنانی که از تو انتقاد می‌کنند در واقع به تو کمک می‌کنند تا سریع‌تر به هدف حقیقی زندگی‌ات برسی. این‌ها دوستان حقیقی تو هستند. آنانی که در مشکلات دنیوی به تو کمک می‌کنند، در واقع تو را در مجاز گرفتار می‌دارند. تنها آنانی که از تو انتقاد می‌کنند و برایت ایجاد مانع می‌کنند، به تو در سیر حقیقت به سوی او کمک می‌کنند.

وقتی حرف ایرج تمام شد، زائر از او تشکر کرده و گفت؛ این دیدگاه خوبی است. سعی خواهم کرد تا آن را به یاد داشته باشم. نتیجه‌گیری ایرج این‌گونه بود: مرشد کامل، کبیر، دوییتی‌ای در این باره گفته است؛ "آنانی که از من انتقاد می‌کنند دوستان حقیقی‌ام هستند زیرا بدون استفاده از آب و صابون، چرکم را پاک می‌کنند."

یک بار دیگری یکی از دوستانم نزد بائوجی رفته و با او درباره‌ی موضوع‌های شخصی مشورت کرد. او به تازگی طلاق گرفته بود و همسر سابقش حالا می‌خواست جایی را که او در آن زندگی می‌کرد را بگیرد. او در گیرودار مسائل دادگاهی، در پی نوعی تشویق از سوی بائوجی بود.

پاسخ بائوجی با آنچه او انتظار داشت، بشنود بسیار متفاوت بود. بائوجی به او گفت: اگر او آپارتمان را می‌خواهد، آن را به او بده و کاملاً فراموشش کن. موضوع را به دادگاه نکش. آپارتمان را به او بده و

فراموش کن. اگر ادعایش غلط است و دارد چیزی را که حق توست می‌گیرد، آنگاه تمام آشغالت را که مربوط به آن خانه است به شکل سانسکارا می‌گیرد. اگر کاملاً از آن دست بکشی، اوست که بار را حمل خواهد کرد؛ اما اگر به دادگاه بروی، فرضاً که پس از مخارج هنگفت برنده شوی، دقیقاً چه چیزی را برنده شده‌ای؟ تو همه‌ی سانسکاراهایت را پس گرفته‌ای و بار آشغالت اضافه خواهد شد. با دادن صلح‌آمیز آپارتمان برنده شده‌ای چون حالا او بار سانسکاراهایت را به دوش می‌کشد. پس اگر همه‌چیز را رها کنی، تو برنده خواهی بود. اگر به بابا ایمان داشته باشی او از همه‌چیز آن‌گونه که برای تو مفید باشد، مواظبت خواهد کرد.

بائوچی با این گفته نتیجه گرفت؛ ما همه می‌دانیم که بابا گفته: آنانی که پولتان را می‌دزدند، آنانی که از شما انتقاد می‌کنند، سانسکاراهایتان را می‌گیرند و ما باید با آن‌ها به‌عنوان دوستان واقعی مان رفتار کنیم؛ اما وقتی نوبت به عمل می‌رسد، آیا ما به همین صورت زندگی می‌کنیم؟ آیا ما نمی‌توانیم آن را انجام دهیم چون به او ایمان نداریم. پس یاد بگیرید که به او ایمان داشته باشید. او به شما کمک خواهد کرد.

### شکل دادن به کوزه با کوبیدن

یک بار مانی خطاب به مندلی‌ها گفت؛ آیا هیچ‌وقت کوزه‌گر را در حال کار دیده‌اید؟ دیده‌اید که او چگونه از گل کوزه می‌سازد؟ برای اینکه به گل شکل بدهد، آن را در چرخ سفالگری می‌گذارد و با دست‌هایش به آن شکل می‌دهد. همچنان که کوزه در حال شکل‌گیری است او با یکدست آن را نگه داشته و با دست دیگر بر آن می‌کوبد. این کاری است که بابا با ما انجام داد تا ما را برای آب دادن به کوزه‌های کامل تبدیل کند.

در طول زندگی‌ام با مندلی‌ها می‌دیدم که آن‌ها همین کار را با ما می‌کنند در حین حمایت از ما، ما را می‌کوبیدند. در سال‌های اول، مخصوصاً در طی مسائل مربوط به کارخانه‌ی شیمیایی، این مردان مندلی بودند که هر مانع و سختی در سر راهم قرار می‌دادند و زنان مندلی در نقش حامی من ظاهر می‌شدند. در سال‌های بعد، نقش‌ها برعکس شد. مردان مندلی مرا حمایت می‌کردند و زنان مندلی کار کوبیدن را انجام می‌دادند تا به این کوزه شکل نهایی را بدهند. دوست دارم که داستان‌های بیشتری را با خواننده در میان بگذارم.

در ابتدا وقتی شروع به گردآوری مدارک در مورد غیرقانونی بودن کارخانه‌ی شیمیایی که باعث آلودگی در جاده‌ی مهرآزاد می‌شد، کردم، تقریباً هرروز باید به اداره‌های دولتی سر می‌زدم. به دلیل ارتباط‌ها و نفوذ صاحب کارخانه، کارمندان دولت تمایلی به دادن اطلاعات به ما نداشتند. پس می‌بایست دائماً به بخش‌های مختلف شکایت می‌کردم و اغلب، مأموران ارشد دولت را در پونا، ناسیک و یا بمبئی ملاقات کنم تا اطلاعات لازمی را که نمی‌توانستم از ادارات محلی بگیرم، جمع‌آوری کنم.

با گذشت زمان کار دعوی به دادگاه‌ها کشیده شد و بر سرعتی که من باید کارها را انجام می‌دادم هم افزوده شد. برای هر پیشرفت تازه‌ای در کار باید همیشه گوش‌به‌زنگ می‌بودم؛ برای شکایت کردن، جمع‌آوری مدارک در محل و در نهایت، رفتن به دادگاه دهلی جهت دادن مدارک جدید به قضات. وقتی با بسته شدن کارخانه، دعوی اتمام یافت، احساس کردم که از تماس با مأموران دولتی یا سروکله زدن با



فساد و بی ادبی بعضی از این مأمورین که مرا بسیار خشمگین می کردند، خلاص شده ام. بنابراین وقتی یک روز بائوجی به من گفت که می خواهد برای کار کانون به اداره ای دولتی برود و من هم باید همراه او بروم تا در آینده در کارهای دولتی کانون کمک کنم، متعجب شدم! اگرچه علاقه ای به این نوع کارها نداشتم، اما تا زمانی که کار من مندلی ها را خوشحال می ساخت، آماده بودم که آن را برای ایشان انجام دهم.

در ابتدا در طول دعوی های کارخانه ی شیمیایی به تنهایی به اداره های دولتی می رفتم؛ اما بعدها با "مهرنات" یا "گرگ" یا گاهی حتی با خود بائوجی به اداره ها می رفتم. این خواست بائوجی بود. اگرچه که برایم آسان تر بود تا به تنهایی بروم و کار را انجام دهم اما او نمی خواست. به این خاطر کارها به تعویق می افتادند تا اینکه بائوجی تصمیم گرفت تا کارها را برایم دشوار کند.

در احمدنگر بابا دوستی بود که به قصد خشنود ساختن بائوجی مطالب خوشایندی را می گفت. او درباره ی روابطش با مأمورین دولتی خودنمایی می کرد و ادعا می کرد که اگر به او فرصت داده شود او می تواند توسط رابطه های بیشترین کار را در کمترین زمان انجام دهد. بائوجی از من خواست تا این شخص را برای کار کانون که به خاطر فساد اداری به جایی نمی رسید، با خود ببرم. از بعضی جهات خوشحال بودم، چون فکر می کردم که خودستایی های این شخص حقیقت داشته و کارها سریع تر انجام می شود.

وقتی شروع به رفتن به اداره های دولتی کردیم، او از من خواست که من سکوت کنم و او همه ی کارها را خواهد کرد. وقتی به مأمور مربوط نزدیک شدیم، آن مرد شروع به حرف زدن درباره ی خود و روابطش با روسای سیاسی ای که او در گذشته برایشان کار کرده بود، کرد. او راجع به هر چیزی به جز کارمان حرف می زد. در واقع او حتی به خود زحمت نمی داد تا بفهمد مشکلمان چیست؟ من شک داشتم که او چطور درباره ی درخواستمان به مأموران توضیح می دهد یا چطور آنان را قانع می سازد تا آن را برای کانون تصویب کنند.

همان طور که او داشت درباره ی خود حرف می زد، با آرنج به او زده و توجهش را به کاری که برای انجامش به آنجا آمده بودیم، جلب کردم. او سرش را به علامت تصدیق تکان داده و به حرف زدن درباره ی خود با مأمور ادامه داد. آخرین لحظه، او به مأمور گفت که از طرف کانون او تار مهر با آمده برای تصویب درخواست هایی که مطابق آن ها به کانون اجازه ی ادامه ی فعالیت های خیرخواهانه اش داده شود. مأمور پاسخ داد که با رسیدن پرونده به دستش آن را بررسی کرده و تصمیم لازم را می گیرد اما برای انجام این کار هیچ قولی نداد.

معمولاً وقتی این مرد با ما نمی آمد و ما خود به اداره می رفتیم، ما سعی می کردیم تا از مقام های پایین تر دفتری پیشرفت پرونده مان را جويا شویم. اگر کارمند احتیاج داشت تا مطلب روشن شود مدارک بیشتری تهیه می کردیم. این تنها راهی بود که کارمند مربوط را قانع می ساخت تا مدارک را جهت بررسی بیشتر به مقام های بالاتر بفرستد. پس از گذشتن از دو یا گاهی سه مرحله، پرونده به دست مأمور نهایی برای تصویب می رسید. برای راضی کردن مأمور باید به او مدارک بیشتر یا هر چیز دیگری که می خواست داده شود. به این ترتیب پرونده ها به طور بی پایانی به تأخیر می افتادند. تنها وقتی پرونده

به دست مأموری که مسئول تصویب کردن بود و بالاترین درجه را در آن قسمت داشت، می‌رسید، ملاقات با او معنا پیدا می‌کرد. قبل از آن، ملاقات با او فایده‌ای نداشت زیرا توضیح مرسومش این بود؛ پرونده را ندیده‌ام. بگذار اول آن را ببینم. حداقل برای من رابطه‌ی مستقیم این بابا دوست با مأمور ارشد غیرقابل باور بود، زیرا او شخصاً آنان را نمی‌شناخت.

وقتی به بائوجی گزارش دادیم که این بابا دوست فقط به قصد خوشحال کردن او تصویر زیبا از کار ارائه داده است. او به بائوجی گفت که مأمور مربوطه قول داده کارها را انجام دهد و لازم نیست که او نگران چیزی باشد. بائوجی با خوشحالی زیادی شروع به تعریف کردن از او کرد. آنگاه بائوجی رو به من گفت؛ تو هرروز به دفاتر دولتی می‌روی و تابه‌حال هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ اما این مرد کار را در یک روز انجام داده است. سعی کردم بائوجی را به این مسئله آگاه کنم که پرونده اصلاً به دست مأمور مربوطه نرسیده است اما او حتی بیشتر به من کنایه زد! او از من برای بی‌کفایتی و ایجاد موانع برای او در انجام کارش انتقاد کرده و از آن مرد برای انجام کار کانون آن‌هم به آن سرعت تمجید کرد.

چند بار دیگری که به دفاتر دولتی رفتیم اوضاع به همین صورت بود. پس از این رفت‌وآمدها، هنگام گزارش به بائوجی، او همان روش را دنبال می‌کرد. بائوجی اصرار می‌کرد که اول آن مرد آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح دهد و سپس از او تمجید می‌کرد. بعد از من می‌خواست که جریان را شرح دهم. وقتی من واقعیت را می‌گفتم؛ بائوجی از من به خاطر آنچه از نگاه او اخبار منفی به شمار می‌رفت، عصبانی شده و به من ضربه می‌زد. من نمی‌فهمیدم که موضوع چیست.

پس از گذشت چند روز از این طرز رفتار، وقتی بائوجی مرا به سختی سرزنش می‌کرد، دیگر نمی‌توانستم رفتار او را تحمل کنم. به محض اینکه از دفتر بائوجی بیرون آمدم به این بابا دوست حمله کرده و با او برای ارائه اطلاعات نادرست و چاپلوسی و همچنین گزارش خلاف به بائوجی دعوا کردم. از او خواستم که توضیحی در مورد رفتارش بدهد و پرسیدم هنگامی که درخواست‌ها تصویب نشوند به بائوجی چه پاسخی خواهی داد؟ مرد که روزگاری خود یک صاحب‌منصب دولتی بود، جواب سیاستمداران‌ای داد؛ چیزی را بگو که روسا می‌خواهند بشنوند، آنان را خشنود ساز و با خوشحالی زندگی کن. چرا خودت را اذیت می‌کنی؟ به تو چه ربطی دارد اگر کار انجام نشود؟ از اقامت در اشرام لذت ببر و همه را با آنچه می‌خواهند بشنوند خشنود ساز! از رفتار این مرد منزجر بودم. به او گفتم: کار بابا لطمه می‌بیند و تو فقط درباره‌ی لذت خود و جان سالم به در بردن فکر می‌کنی؟

کمی بعد در همان روز، وقتی بائوجی وقت آزاد داشت، موضوع را با او مطرح کردم. با دانستن این که او چطور از آن مرد تعریف می‌کند، به آرامی آنچه را که آن مرد به من گفته بود، به وی گفتم. بائوجی دوباره شروع به سرکوفت زدن به من و تمجید از آن مرد نمود.

من منفجر شدم چون دیگر تحملش را نداشتم. به او گفتم؛ نمی‌توانم بفهمم اینجا چه خبر است؟ من دارم عین واقعیت را می‌گویم و شما خود می‌توانی ببینی که پس از آمدورفت‌های متعدد هنوز کاری صورت نگرفته است. این مرد فقط چیزهایی را می‌گوید که شما می‌خواهی بشنوی اما حرف‌هایش حقیقت ندارد. ای کاش راست می‌گفت؛ اما کاری نمی‌کند. او فقط سعی می‌کند که چاپلوسی کند و به فکر خودش است. او فقط از منافع خود دفاع می‌کند و اهمیتی به کار نمی‌دهد. من واقعاً نمی‌فهمم که

از من می‌خواهی چه کاری انجام دهم؟ آیا می‌خواهی که تصویر واضحی از پیشرفت کار تا به امروز بدهم یا می‌خواهی فقط چیزهای خوبی مانند آن مرد بگویم؟ اگر بخواهی من هم می‌توانم آن را انجام دهم. این، کارها را برایم آسان می‌سازد و می‌توانم مثل آن مرد اوقات خوشی داشته باشم؛ اما بائوجی، به این صورت کاری انجام نخواهد گرفت.

بائوجی ناگاه بسیار جدی به من گفت؛ می‌خواهم حقایق را به من بگویی. اگر کاری را که این مرد می‌کند، بکنی آنگاه در هدف در خدمت به بابا شکست خورده‌ای. به بائوجی گفتم؛ اما به نظر می‌آید که از کارم خوشت نمی‌آید و همیشه از دستم ناراحت می‌شوی. بائوجی جواب داد؛ چرا وقتی حرف او تمام می‌شود من از تو می‌خواهم که ماجرا را شرح دهی؟ از تو می‌پرسم زیرا می‌دانم تو حقایق را به من می‌گویی.

از او پرسیدم؛ پس چرا با او برخورد نمی‌کنی و این را به او نمی‌گویی؟ همیشه از او تمجید می‌کنی. بائوجی جواب داد؛ او آن را می‌خواهد. او برای همین به اینجا آمده است؛ اما تو برای هدف دیگری به اینجا آمده‌ای. تو بابا را می‌خواهی، پس من چیز حقیقی را به تو می‌دهم. بابا همیشه این کار را با ما انجام می‌داد. او یک بابا دوست جدید را برای اشتباهش سرزنش نمی‌کرد. او از یکی از مندلی‌های قدیمی‌اش ایراد گرفته و سخت او را سرزنش می‌کرد تا به طور غیرمستقیم بابا دوست جدید را از اشتباهش آگاه سازد. این روش بابا بود. در مقابل او با تو دعوا می‌کنم، اما به طور غیرمستقیم به او می‌فهمانم که از کسانی که بر کار بابا تمرکز ندارند و منافع خود را به کار بابا ترجیح می‌دهند، راضی نیستم. این‌ها را به تو می‌گویم اما منظور من اوست.

بائوجی بالاخره نتیجه گرفت؛ انتظار من از تو این است که علی‌رغم تمجید یا سرزنش، به کارت ادامه دهی. مطمئن باش که ضربه زدن تا به آخر ادامه خواهد یافت. اگر من هم آنجا نباشم، بابا از کس دیگری برای ضربه زدن و شکل دادن به تو استفاده خواهد کرد.

### بی تفاوتی به تمجید یا سرزنش

ایرج روش متفاوتی در شکل دادن به کوزه داشت. او این کار را به طور ماهرانه‌ای انجام می‌داد. آن چنان ماهرانه که احتمالاً حتی اطرافیانش هم نمی‌توانستند متوجه آن شوند. تنها، آن کسی که مورد هدف قرار گرفته بود آن را مشاهده و حس می‌کرد. او هیچ‌وقت جلوی کسی شخص را سرزنش نمی‌کرد اما کاری که می‌کرد می‌توانست شخص را بسیار خشمگین کرده و او را به دیوانگی بکشاند. وقتی به اداره‌های دولتی می‌رفتم تا اطلاعاتی در مورد پیشرفت پرونده‌مان جمع‌آوری کنم، گزارش کار را به بائوجی می‌دادم. بائوجی از من می‌خواست اگر موضوع مربوط به مهرآزاد است به مانی و ایرج هم اطلاع بدهم. مخصوصاً زمانی که کارخانه‌ی شیمیایی در آنجا فعالیت می‌کرد. آنگاه می‌باید این اطلاعات را با همه‌ی مندلی‌ها در مهرآزاد در میان می‌گذاشتم. این مسئله اغلب خسته‌کننده‌تر از سروکله زدن با مسئولین دولتی بود. مندلی‌ها هیچ‌وقت کارها را برای کسی آسان نمی‌ساختند، زیرا در آن صورت، آن کار خدمت به بابا محسوب نمی‌شد.

وقتی اطلاعات را با ایرج در میان گذاشتم، از من جزئیات مکالمه‌هایم با کارمندان دولتی را می‌پرسید.

آنگاه پیشنهاد می‌کرد که از کارمنداها سؤال‌های به خصوصی را که نپرسیده بودم، بپرسم. چون ممکن بود این در پیشرفت سریع‌تر کار مفید باشند. اگرچه آن سؤال‌ها ربطی به دعوی نداشتند، اما برای خشنود ساختن ایرج، این کار را می‌کردم.

وقتی از سفر بعدی برگشتم و جزئیات را به او گفتم؛ سؤال‌های جدیدی را مطرح کرد و به من گفت؛ چرا این سؤال‌ها را از او نکردی؟ چرا عقلت را به کار نمی‌بری؟ نمی‌فهمیدم که پرسیدن این سؤال‌های بی‌ربط چگونه به جلو انداختن کار کمک می‌کند؟ اما به خواست ایرج، قبول کردم که آن را انجام دهم. برای مثال اگر کارمند از من خواسته بود که صبح سه‌شنبه‌ی آینده به ملاقات او بروم، ایرج از من می‌پرسید که آیا از کارمند پرسیده‌ام که او بعد از ظهر هم آنجا خواهد بود؟ یا از او پرسیده‌ام که اگر آن روز آنجا نباشد، با چه کسی باید تماس بگیریم؟

از این کار او به ستوه آمده بودم. تصمیم گرفتم وقتی با مأمور دولت هستم، نه تنها همه‌ی سؤال‌های ایرج را از او بپرسم، بلکه هر سؤال‌ی را هرچه قدر هم که بی‌ربط بود، بپرسم. سؤال‌هایی مربوط به سلامت و زندگی خانوادگی آن مأمور! با فکر این که به هنگام بازگشتم ایرج نکات بی‌ربطی را مطرح خواهد کرد، با مأمور راجع به همه چیز حرف می‌زدم.

بنابراین قبل از بازگشت نزد ایرج، باید مطمئن می‌شدم که همه‌ی سؤال‌های ممکن را از او کرده‌ام. باین حال پس از تشریح کامل مسائل، او به من می‌گفت؛ اما سؤال را اشتباه مطرح کردی! ایرج اصرار داشت که باید آن را به‌طور متفاوتی مطرح می‌کردم. در چنین موقعیت‌هایی عصبانی می‌شدم نه تنها به خاطر سؤال‌های بی‌ربطش که مرا دیوانه می‌کرد بلکه اغلب به این دلیل که او معتقد بود به خاطر مطرح نکردن آن سؤال‌ها بود که کار، پیش نمی‌رفت.

یک روز از دهانم پرید و گفتم که سؤال‌های تو هیچ ربطی به موضوع ندارد و نمی‌دانم که چطور مطرح کردن متفاوت این پرسش‌ها به انجام آن کار می‌انجامد؟ به‌خصوص وقتی که مأمور مربوطه به خود می‌گوید که کار یک ماه یا بیشتر طول می‌کشد. ایرج فقط اصرار می‌کرد سؤال‌هایش باید به‌درستی مطرح شوند زیرا این امکان وجود دارد که مأمور، منظور مرا نفهمیده و بنابراین کار انجام نمی‌شود.

با اوقات تلخی آنجا را ترک کردم. می‌دانستم که اگر با او یا هر مندلی دیگری جروب‌بحث کنم، آنان تا به آخر به این کار ادامه می‌دادند. تا وقتی که به نیش زدنشان عکس‌العمل نشان می‌دادی، آن‌ها مثل بابا به کنایه زدن بی‌پایانشان ادامه می‌دادند؛ بنابراین سعی می‌کردم از ایرج دوری کنم اما این کار هم بی‌فایده بود زیرا او خیلی هوشیار بود و دیر یا زود مرا گیر می‌انداخت. سرانجام در مقابل ایرج و باقی مندلی‌ها، به استفاده از شوخی و طنز رو آوردم. متوجه شدم که اگرچه آن‌ها به‌عنوان بخشی از تمرینات روحانی به من نیش می‌زنند اما اگر از شوخی و طنز استفاده کنم، یک جایی دست از کار خود می‌کشند.

گذشت زمان به من کمک کرد تا واکنش کمتری به نیش زدن‌ها نشان دهم. به تدریج دریافتم که این باباست که توسط آنان، این کار را انجام می‌دهد. این بازی‌ای بود که بابا از آن لذت می‌برد و حالا توسط مندلی‌ها آن را ادامه می‌داد.

بنابراین هرگاه ایرج از یک مقیم جدید درباره‌ی مسئله‌ی پیش‌پاافتاده‌ای ایراد می‌گرفت و آن را به صورتی جلوه می‌داد که انگار آن مقیم خطای بسیار مهم و بدی را مرتکب شده، من به شوخی می‌گفتم؛

آه خدای من، چطور او توانسته چنین کاری انجام دهد؟ او بزرگ‌ترین گناه را در این محل مرتکب شده است. او استحقاق تنبیه شدن را دارد. باید او را به صلیب بکشیم. اگر تو بخواهی من میخ و صلیب را در اتاقم آماده نگه داشته‌ام. تنها کاری که باید بکنی این است که به من علامت بدهی. آنگاه ایرج و بقیه می‌خندیدند و این کار من فضا را سبک می‌کرد.

تنها پس از گذشت سال‌ها بود که دریافتم که مندلی‌ها به ما یاد می‌دادند نسبت به تمجید یا سرزنش بی تفاوت باشیم و بدون واکنش، تمرکزمان را بر روی کار بابا بگذاریم.

### خشنودی محبوب

یکی از وظایفی که به هنگام زندگی در مهرآزاد داشتم خواندن روزنامه برای ایرج در شب بود. در واقع این تنها وظیفه‌ای بود که داشتم. بقیه‌ی روز را من فقط در ایوان بودم و اگر کسی به کمکم احتیاج داشت، صدایم می‌کردند. وگرنه من منتظر یکی از مردان مندلی، به خصوص ایرج می‌ماندم تا اگر کاری ندارد، بتوانم با او وقتم را بگذرانم. شب‌ها پس از شام، ایرج بیرون آمده و بر روی نیمکتی مقابل سالن مندلی‌ها می‌نشست. من بر نیمکت دیگری مقابل ایرج نشسته و برایش روزنامه می‌خواندم. ایرج پیژامه به پا داشت و بالاتنه‌اش لخت بود و نگهبان شب که دست‌های قوی‌ای داشت ایرج را ماساژ محکمی می‌داد که او از آن لذت می‌برد. زمان اخبار شب رادیو، ایرج به من می‌گفت که دیگر روزنامه نخوانم و وقتی اخبار تمام می‌شد به اتاقش می‌رفت. قبل از شام او به سالن مندلی‌ها می‌رفت تا در زمانی که هیچ‌کس مزاحم او نیست با بابا خلوت کند. او همچنین صبح زود وقتی کسی مزاحمش نمی‌شد با بابا حرف می‌زد. یک‌بار صبح زود که من بیدار بودم، به سمت اتوبوس آبی رفتم. وقتی به سمت عقب اتوبوس می‌رفتم از پنجره به درون سالن مندلی‌ها نگاه کردم و دیدم که ایرج در جلوی صندلی بابا ایستاده و با او در خلوت حرف می‌زند. ایرج با دست چپش آرنج دست راستش را گرفته بود و با دست راستش در حالی که ایستاده و حرف می‌زد، فکش را نگه داشته بود زیرا که ماهیچه‌های فکش ضعیف شده بودند و از بیماری به نام "Myasthenia Gravis" سستی ماهیچه رنج می‌برد. همچنان که در این حالت در جلوی صندلی بابا ایستاده بود با بابا حرف می‌زد. لحظه‌ی مقدسی بود بین او و خدایش؛ بنابراین رفتم و جلوی اتوبوس آبی روی صندلی نشستم و منتظر ایرج ماندم تا او را در راه‌پیمایی صبحگاهی‌اش همراهی کنم. کم‌وبیش این روال روزانه بود که من هم می‌توانستم کنار ایرج باشم.

یک‌شب وقتی داشتم برای ایرج روزنامه می‌خواندم، ایرج داشت به اتاقم نگاه می‌کرد و چون چراغ‌ها روشن بودند، او گفت؛ چرا چراغ‌های اتاق روشن است؟ کسی داخل است؟ من در اتاق مهمان که مقابل ایوان سالن مندلی‌ها است، بودم. اگرچه که آن اتاق من بود، اما یک یخچال عمومی در آن بود که به خاطر آن تقریباً همه وارد اتاق می‌شدند تا چیزی در یخچال بگذارند یا از آن بردارند؛ بنابراین وقتی ایرج از من درباره‌ی چراغ اتاق پرسید، فهمیدم که یادم رفته تا چراغ را خاموش کنم. بلافاصله به اتاقم رفتم، چراغ را خاموش کرده و نزد ایرج بازگشتم. این عمل ساده‌ی من باعث شد که ایرج از من بسیار تمجید کند.

روز بعد مقیم خاصی که اغلب به دیدار ایرج می‌آمد، از مهرآباد به آنجا آمد و ایرج به او درباره‌ی عمل

ساده‌ی من که بدون جروبحث و بدون دفاع از خودم، اشتباهم را قبول کرده و رفته و چراغ را خاموش کرده بودم، گفتم. او از این اتفاق استفاده می‌کرد تا به آن مقیم طعنه بزند! زیرا که این مقیم عادت داشت تا چراغ‌ها را روشن بگذارد و وقتی کسی به او در این باره اشاره‌ای می‌کرد، او به سادگی جواب می‌داد؛ "هزینه‌ی آن ناچیز است و من آن را به کانون خواهم داد."

در آن زمان احساس عجیبی کردم زیرا به نظرم وقتی کار مهمی انجام می‌دادم، دائماً به من نیش و کنایه زده می‌شد و هیچ وقت مندلی‌ها از من تمجید نمی‌کردند و حالا به خاطر این عمل ساده از من تمجید شده بود. انگار که بزرگ‌ترین عملی بود که کسی تا به حال انجام داده است. در آن زمان احساس کردم که ایرج از من تمجید نمی‌کند بلکه از این اتفاق برای کنایه زدن به شخص دیگر استفاده می‌کند؛ اما با گذشت زمان متوجه شدم که مندلی‌ها از کارهای کوچک من خیلی بیشتر قدردانی می‌کنند. من دریافتم که اغلب در پیگیری کاری بزرگ، با دیگران تند و خشن برخورد می‌کردم. طبع تهاجمی من بر من غلبه می‌کرد و من به خودم و دیگران فشار می‌آوردم تا آن کار انجام پذیرد.

مدت‌ها بعد به نحوی دریافتم که طریقه‌ی انجام یک کار برای مندلی‌ها بیشتر از خود کار مهم است. یک عمل کوچک که با عشق و توجه به احساس دیگران انجام شده باشد، باعث تمجیدشان می‌شد. مندلی‌ها به ما کمک می‌کردند که نه تنها کار را برای بابا انجام دهیم بلکه به طریقی که او می‌خواست آن را انجام دهیم. همان‌طور که ایرج یک‌بار گفت؛ کار کردن برای بابا نه تنها به معنای انجام کارها برای اوست بلکه در حین انجام آن باید محبوتان را در همه وقت خشنود نگه دارید. درست نیست هر چه را که دوست دارید انجام دهید و آنگاه انتظار داشته باشید که محبوتان از آن راضی باشد. ببینید که چه چیزی محبوتان را خشنود می‌سازد و آن را انجام دهید تا خشنودی‌اش را جلب کنید. ممکن است چیزی یا کسی را دوست نداشته باشید اما محبوتان آن را دوست داشته باشد، پس یاد بگیرید تا شما هم آن را دوست داشته باشید. به این طریق محبوب را خشنود نگه خواهید داشت. به همین سادگی! چیزهایی را که او دوست دارد، دوست بدارید و چیزهایی را که او دوست ندارد، دوست نداشته باشید. وقتی یاد بگیرید که این کار را انجام دهید آنگاه خشنودی محبوب خشنودی شما می‌شود یا می‌توان گفت که خشنودی شما در زندگی، حفظ خشنودی محبوب است. پس اگر مندلی‌ها را دوست دارید از انجام کارهای کوچکی که از شما می‌خواهند امتناع نورزید. یاد بگیرید که آن‌ها را خشنود سازید. در عشق باید محبوب را خشنود ساخت. انجام این‌ها بالاخره به شما کمک خواهد کرد که به زندگی‌ای که بابا از شما می‌خواهد آن زندگی‌ای که تنها هدفش خشنود ساختن محبوب است دست یابید، آن‌هم به هر قیمت.

## آماده ساختن شما برای دریافت عشقش

در سال‌های اول بائوجی چنان آتشین مزاج بود که ما نمی‌شنیدیم که از کسی تمجید کند. نظرش راجع به هر مقیم این بود که "او کاملاً بی‌فایده است، باعث دردسر است و برای او مشکل آفرین است. به چیزی گوش نمی‌دهد، هر کاری که دوست دارد انجام می‌دهد، برای کانون مشکل ایجاد می‌کند، علاقه‌ای به کار بابا نشان نمی‌دهد، به خودش می‌بالد و من نمی‌دانم جز به قصد آزار ما چرا به اینجا آمده؟" این چیزی بود که همه‌روزه از بائوجی می‌شنیدیم. در جملات بائوجی فقط اسم مقیم‌ها با هم عوض می‌شد. گاه وقتی بائوجی در آن حالت بسیار آتشین قرار می‌گرفت، می‌توانست تمام‌روز را درباره‌ی یک مقیم خاص به هرکسی که وارد دفتر می‌شود شکایت کند. رفتار او با زائرین به این صورت نبود فقط با مقیم‌ها این‌گونه برخورد می‌کرد.

یک‌بار وقتی بائوجی از اتفاقی که در مهرآباد افتاده بود، ناراحت بود؛ از صبح تا شب را با بدخلقی گذرانید. تقریباً هیچ‌کس نتوانست آن روز، کار به خصوصی انجام دهد زیرا برای همه‌ی کارها تائید بائوجی لازم بود و با دیدن خلق بد او، هیچ‌کس جرأت نداشت که درباره‌ی یک موضوع تازه‌ی کاری با او صحبت کند.

روز بعد بائوجی بداخلاق‌تر از روز قبل شد. آن روز وقتی که داشتم وارد دفترش می‌شدم تا موضوعی مربوط به کار را به او گزارش دهم، مقیمی که از دفترش بیرون می‌آمد به من هشدار داد که امروز نرو، هر کاری را که داری به فردا بینداز. او با همه بدرفتاری می‌کند. نظر به اینکه آن مقیم از مهرآباد بود و مانند مقیم‌های ساکن کانون تجربه‌ای از ضربه‌های روزانه‌ی بائوجی نداشت. می‌خواستم نصیحتش را نادیده بگیرم. ناگهان "کرگ" از دفتر بائوجی بیرون آمد. او دست مرا گرفت و به گوشه‌ای برد و گفت؛ امروز به دفتر بائوجی نرو. برایم مهم نیست که می‌خواهی راجع به چه چیزی با او حرف بزنی، کار را به یک روز دیگر موکول کن. امروز روز بدی است. هر چیزی که هست، امروز نرو.

"کرگ" تمام عمرش را در آنجا زندگی کرده و هرروز با بائوجی در تماس بود. کلامش برایم مانند زنگ خطر بود. در انتظار اینکه آتش بائوجی فرو بنشیند، با فروتنی به اتاقم رفتم. ممکن بود که روز بعد یا روز پس‌ازآن، وقتی بائوجی خُلق بهتری داشت، بتوانیم در مورد مسائل مربوط به کار صحبت کنیم. اگر از عبارت، "خلق کمی بهتر" استفاده می‌کنم، به این دلیل است که ضربه‌های روزانه، همیشگی بوده و در آن زمان آن‌ها را عادی می‌دانستیم.

در آن روز به خصوص، وقتی داخل شدم، کرگ نزدیک بائوجی نشسته بود. بائوجی مثل همیشه داشت کسی را سرزنش می‌کرد و من به دنبال فرصتی می‌گشتم تا بتوانم راجع به کار گفتگو کنم. به نظر نمی‌آمد که او حرفش را تمام کند. در این لحظه کرگ کاری احمقانه کرد. کاری که به خودکشی شباهت داشت، اما طلسم را شکست چون توجه بائوجی را منحرف ساخت و باعث شد که او بر کار تمرکز کند. وقتی می‌گویم، خودکشی به این معناست که وقتی بائوجی کسی را سرزنش می‌کرد، اگر تو طرف آن شخص را می‌گرفتی و یا سعی می‌کردی از او دفاع کنی، آنگاه بائوجی به خود تو حمله می‌کرد. حتی اگر فقط سعی می‌کردی در آن موقع حواسش را پرت کنی، او متهمت می‌کرد که طرف آن شخص را گرفته‌ای و

شروع به حمله کردن به تو می‌کرد.

کاری که کرگ کرد این بود که همان‌طور که پهلوی بائوجی نشسته بود دستش را بر شانه‌هایش گذاشت و خیلی جدی از او پرسید؛ "بائوجی می‌توانم سؤالی بکنم؟ آیا هرگز...؟" کرگ مکث کرد تا سؤالش را مهیج سازد و ما در فکر بودیم که کرگ قرار است چه کار کند؟! آنگاه کرگ خیلی آهسته پرسید؛ آیا تابه‌حال، چیز خوبی درباره‌ی کسی گفته‌ای؟ ما همه شروع به خندیدن کردیم. بائوجی من من‌کنان به دنبال کلمه‌ای برای پاسخ می‌گشت. مدتی طول کشید تا او لبخند کوچکی زد و گفت؛ "خیلی خوب! حالا بیایید کار کنیم." کرگ با این کار ریسک کرد، چون او می‌توانست قتل‌عام شود، من با گذشت زمان دریافتم که اغلب، شوخی و مزاح آتش بائوجی را فرو نشانده و ذهنش را منحرف می‌کند.

به یاد می‌آورم که چطور ایرج ما را تشویق می‌کرد که با شوخی و مزاح ضربه‌های بائوجی یا هر مندلی دیگر را منحرف سازیم. او داستان‌هایی برایمان تعریف می‌کرد و می‌گفت که آن‌ها چگونه در اطراف بابا سعی می‌کردند تا با استفاده از شوخی و مزاح، آزارهای بابا را کاهش دهند. به‌علاوه، این تنها کاری بود که می‌توانستند انجام دهند. چطور می‌توانستند از آتش و خشم خدای دانا فرار کنند؟ او داستان‌هایی تعریف می‌کرد که چطور "غنی" با مزاح، شوخی و حکمت خود می‌توانسته خُلق بابا را هراندازه هم که بد یا آتشی بوده، بهتر سازد. غنی جرأت می‌کرد این‌گونه آزادانه عمل کند و جان سالم به در ببرد.

وقتی بابا در حالت عمیقاً آتشین مزاج می‌بود، هیچ‌کس جرأت نداشت حتی دهان خود را باز کند. اگر دکتر غنی در آن حوالی بود او کاری انجام می‌داد و بابا را می‌خندانند. بابا از حقه‌های غنی لذت می‌برد. علامت بابا برای غنی اشاره به "سر بزرگ" بود. بابا برای غنی با دست‌های اشاره به سر بزرگ می‌کرد. بابا او را دوست می‌داشت چون که او هم‌کلاسی‌اش هم بود. شنیدن چنین داستان‌هایی مرا تشویق می‌کرد تا با استفاده از شوخی و مزاح مندلی‌ها را بخندانم، مخصوصاً اگر مرا از ضربه‌های ایشان نجات می‌داد. اوایل این کار را با مندلی‌های دیگر آزمودم و بعدها با بائوجی. به این باور رسیدم که این کار نتیجه می‌دهد.

پس از سال‌ها کار کردن برای بائوجی، یک‌بار به آرامی به او اعتراض کردم. قضیه از این قرار بود که من به‌قصد انحراف ذهن بائوجی از برخی داستان‌های مربوط به بابا سعی کردم تا سؤال خاصی راجع به بابا از او بپرسم؛ اما بائوجی به‌تندی به من گفت؛ "الآن خیلی کار داریم و وقتی برای داستان‌های بابا نیست. من به التماس گفتم؛ اما بائوجی در همه‌ی این سال‌ها تنها چیزی که از تو دیده‌ام این بوده که درباره‌ی کار حرف بزنی یا به کسی ضربه بزنی. اقلاً گاهی هم مانند دیگر مندلی‌ها، بعضی از داستان‌های بابا را به ما بگو. بائوجی غرولند کنان به من گفت؛ "می‌خواهی داستان‌های بابا را بشنوی؟ خیلی خوب ۴:۳۰ بعدازظهر دوشنبه‌ها و جمعه‌ها من در "سالن ام. پی. سی" برای زائرین حرف می‌زنم. در ساعت ۴ بعدازظهر هر دوشنبه و جمعه همراه من با ماشین به مهرآباد بیا.

از باز کردن دهانم پشیمان شدم، زیرا حالا هر دوشنبه و جمعه می‌بایست با بائوجی همراه می‌شدم. سختی راه نه به خاطر جاده‌های بد احمدنگر بلکه به خاطر حالت آتشین بائوجی بود. طی آن نیم ساعت رانندگی به‌سوی ام. پی. سی و نیز در راه بازگشت از من ایراد می‌گرفت. کاری نمی‌توانستم بکنم تا از موقعیتی که خود به وجود آورده بودم فرار کنم.



برنامه‌ی همراهی من با بائوجی تا فصل تابستان که او به غرب رفت، ادامه یافت. حتی پس از اینکه ام. پی. سی بسته شد و می‌بایست برای کاری به مهرآباد بروم هم از من می‌خواست که او را همراهی کنم. درست قبل از اینکه بائوجی به غرب برود، در بازگشت از انجام یک کار، خلق بسیار خوبی داشت. او به نظر راضی و خوشحال می‌آمد. به ندرت می‌شد او را در چنین حالتی یافت. با تعریف کردن از من، مرا متعجب ساخت. مطمئن نبودم که حرفش را درست شنیده‌ام، بنابراین از او پرسیدم؛ ببخشید من نفهمیدم. ممکن است حرفت را دوباره تکرار کنی؟ بائوجی گفت؛ از کارت خیلی راضی و خوشحال هستم. من به شک افتادم زیرا نمی‌دانستم که بعد چه خواهد شد! با احتیاط از او پرسیدم؛ کار اشتباهی کرده‌ام؟ کاری که مورد تأیید شما نبوده است؟ گفت؛ نه تو خوب کار می‌کنی. فکر کردم که این یک تله است؛ زیرا اغلب مندلی‌ها قبل از اینکه کار ناخوشایندی به شخص بدهند از او تعریف می‌کردند. وقتی تعریف بائوجی را پس از این همه سال شنیدم شک کردم که آیا چیز ناخوشایندی قرار است اتفاق بی‌افتد. در تمام این سال‌ها او نه تنها از من بلکه از هیچ‌کس تعریف نکرده بود.

بائوجی از من می‌خواست که با افرادی که هیچ‌کس با آن‌ها کنار نمی‌آمد کار کنم و این مسئله برای من ناخوشایندی و خستگی ذهنی به همراه داشت. انتظار داشتم که بائوجی پس از تعریف از من، چنین خبر بدی را به من بدهد، بنابراین با احتیاط از او پرسیدم؛ آیا می‌خواهی کاری انجام دهم؟ آیا حالا که تعریف تمام شده قرار است چیز ناخوشایندی به من بگویی؟

بائوجی متعجب به نظر می‌رسید. به من گفت؛ چرا این را می‌گویی؟ من از کارت راضی بودم و آن را گفتم.

جواب دادم؛ "تو هیچ‌گاه از کارم تعریف نکرده‌ای، فکرم مشغول این مسئله شد که موضوع چیست؟ ما فقط از تو ضربه‌های روزانه و آنچه را که پس از آن می‌گویی، می‌گیریم. تو خواهی گفت؛ این چیز حقیقی است. کاری است که بابا همیشه با ما می‌کرد. تجربه‌ی واقعی زندگی با باباست و رحمت و فیض واقعی اوست. تو این کارهای عادی را امروز انجام ندادی. در عوض از من تعریف کردی! تعجب من از این است.

وقتی این را گفتم بائوجی خندید سپس خیلی جدی گفت؛ واقعاً با بابا همین‌طور بود. روزهای آخری که نگهبان شب بابا بودم، در کنار بابا بودن برایم رنج شدیدی بود. نه تنها بابا خلق بی‌اندازه بدی داشت بلکه حالش هم خیلی بد بود و برای سخت کردن چیزها برایم، بابا با من خیلی بد رفتاری می‌کرد. او حتی به من نگاه نمی‌کرد. بابا با همه به جز من حرف می‌زد. حتی وقتی به او یک لیوان آب می‌دادم، او رویش را به سمت دیگر برمی‌گرداند. کار او دلم را می‌رنجانده و به شدت رنج می‌بردم. چقدر آرزوی یک نگاه او را داشتم، اما او به رفتار بی‌تفاوتش با من ادامه می‌داد. این روش، برای مدت طولانی‌ای ادامه داشت و هنگامی که دیگر برایم غیرقابل تحمل شد، بابا عشقش را بر من نثار کرد. در آن لحظه همه‌ی درد و رنجی را که به من داده بود، فراموش کردم. وقتی دروازه‌ی عشقش را باز می‌کرد، فقط عشقش را به یاد می‌آوردی و همه چیز دیگر را فراموش می‌کردی. همه‌ی این‌ها را می‌بایست انجام می‌داد تا شخص را برای دریافت عشقش آماده سازد.

### سرشت بی‌قرار مندلی‌ها

ما داستان‌هایی درباره‌ی طبع بسیار بی‌قرار بابا شنیده‌ایم. او می‌خواست که همه‌چیز خیلی سریع انجام شود. اغلب یکی از مندلی‌ها را برای کار مهمی می‌فرستاد و هنوز او آنجا را ترک نکرده، بابا بی‌قرار می‌شد و شروع به سؤال می‌کرد که چرا آن مندلی هنوز باز نگشته است؟! چرا او این قدر معطل می‌کند؟ پس از گذشت چند دقیقه از این سؤال‌ها، مندلی دیگری را به دنبال مندلی اول می‌فرستاد. این داستان‌ها که سرشت بی‌قرار بابا را آشکار می‌کرد، بسیار عادی بودند. این ویژگی در تمام مندلی‌ها مشترک بود. آن‌ها چنان طبیعت بی‌قراری داشتند که حتی وقتی برای کمک‌هایشان به‌سختی مریض می‌شدند، دکترها به‌سختی می‌توانستند آنان را وادار به استراحت کنند.

آن زمان من در آنجا بودم. وقتی که دکتر شلی به یکی از دکترهای جدید می‌آموخت تا چگونه در طی دوره‌ی مریضی از مندلی‌ها نگهداری کند. او گفت؛ سعی نکن که برایشان دکتر باشی و به آن‌ها بگویی که چه کار کنند. آن وقت اگر بخواهی حرف خود را اثبات کنی، فاجعه‌آمیز خواهد شد. با راهنمایی آن‌ها به بهترین نحو وظیفه‌ی خود را به‌عنوان دکتر انجام بده و با مهربانی آن‌ها را معالجه کن. باید با آن‌ها مثل نوزاد رفتار کنی. ممکن است به حرفت گوش ندهند. با ملایمت، از آن‌ها درخواست کن و اگر نخواستند به حرفت گوش دهند، کار را به بابا واگذار کن. آن‌ها همه مال او هستند، بی‌قراری مندلی‌ها این چنین بود و اغلب، برای دکترها مخمسه‌ای می‌شد. داستان زیر جنبه‌ای از این طبیعت بی‌قرار را بازگو می‌کند؛

زائری بود که ضمن آشنایی با مندلی‌ها به‌طور پیوسته برای زیارت بابا می‌آمد. این زائر هر سال بدون وقفه از غرب می‌آمد و برای چندین ماه، گاهی شش ماه در مهرآباد می‌ماند. پانزده سال از این رفت‌وآمدها می‌گذشت. همه به او عادت کرده بودند زیرا که در همه‌ی جلسات مهم بابا شرکت داشت؛ یک‌سال از نیامدن او می‌گذشت، همه انتظار داشتند که سال بعد بیاید؛ اما سال بعد هم این‌طور نشد، مندلی‌ها نگران شدند و از همه‌ی بابا دوست‌هایی که به آنجا می‌آمدند درباره‌ی او می‌پرسیدند.

از آنجاکه هیچ‌کس خبری از او نداشت، گمان کردند که شاید او مرده باشد، وگرنه اقلاباً با کسی در مهرآباد با نامه تماس می‌گرفت. وقتی سال سوم هم از او خبری نشد اکثر ما فکر کردیم که او باید مرده باشد. با این حال مندلی‌ها از زائرینی که با او دوست بودند جوایای حالش می‌شدند، اما او هیچ‌آشنای قدیمی‌ای نداشت.

این بابا دوست خانواده‌ای داشت که مخالف رابطه‌اش با بابا بودند. منظورم از خانواده یعنی خواهر و شوهر خواهرش که او با آن‌ها زندگی می‌کرد. وگرنه او خود مجرد و بسیار پیر بود. شایعه شده بود که احتمالاً خانواده‌اش از آمدن او به هند جلوگیری می‌کنند. وقتی یک‌بار در بمبئی، به مرکز بابا رفته بودم، به شکلی اتفاقی حرف این زائر پیش آمد. من نگرانی مندلی‌ها را درباره‌ی او ذکر کردم. به نحوی خوشایند غافلگیر شدم وقتی یک بابا دوست گفت که او مدتی قبل نامه‌ای از این زائر دریافت کرده است.

ظاهراً آن زائر، محلی را از این بابا دوست اجاره کرده بود و چون نتوانسته بود که برای چند سال به

آنجا بیاید، به وی نوشته بود که اثاثی را که بجا گذارده بود جمع کند و برخی وسایل خاص را به افراد به خصوصی بدهد. او گفته بود که به خاطر سن زیاد و ناتوانی قادر به مسافرت نیست. وقتی این بابا دوست این را به من گفت؛ پرسیدم که آیا هیچ کپی ای از این نامه داری که بتوانم به مندلی ها نشان دهم؟ او نامه را نگه داشته بود. از او خواستم که کپی آن را برای نشان دادن مندلی ها بدهد. به بابا دوست توضیح دادم که چند روز دیگر می روم و سپاسگزار می شوم اگر او نامه را شخصاً به من بدهد، زیرا می دانستم اگر این را به مندلی ها بگویم، بلافاصله جواب خواهند داد، آیا کپی نامه را آورده ای؟ اگر می گفتم نه آن ها راحت نمی گذاشتند و به من نق می زدند که تو هیچ شعور نداری؟ چرا آن را نیاوردی؟ و غیره.

بابا دوست قبول کرد که مرا در روز به خصوصی در مرکز ملاقات کند و نامه را به من بدهد؛ اما در روز به خصوص او نیامد. چون روز بعد آنجا را ترک می کردم به او تلفن کردم تا مطمئن شوم که واقعاً نامه ی مزبور را دارد یا آن را گم کرده است؟ به او اخطار دادم که اگر داستان نامه را به مندلی ها بگویم، نه تنها مرا بلکه او را هم تنها نخواهند گذاشت و برای اینکه حرف مرا جدی بگیرد، به او گفتم؛ باور کن، حتی اگر در آن سوی دنیا هم باشی آن ها تو را اذیت خواهند کرد. آن ها درست مثل بابا هستند و هر جا که قایم شوی پیدایت خواهند کرد.

بابا دوست به من گفت که نامه را روز بعد پست خواهد کرد. به این بابا دوست گفتم؛ از آنجایی که ممکن است هفت روز طول بکشد تا نامه از بمبئی به احمدنگر برسد، هفت روز صبر می کنم و بعد به مندلی ها درباره اش می گویم. او می خواست که مستقیماً نامه را به مندلی ها ارسال کند. از او خواستم که آن را برای دکتر گوهر بفرستد.

در آن روزها اگرچه در کانون زندگی می کردم به خاطر درگیری با کارخانه ی شیمیایی بیشتر اوقات کاری ام در مهرآزاد می گذشت. اغلب در اطراف مندلی ها بودم. تقریباً هرروز مندلی ها، مخصوصاً زنان مندلی نگرانی خود را درباره ی آن زائر ابراز می کردند. اگرچه که وسوسه شده بودم که خبر را به آن ها بدهم، جلوی خود را می گرفتم زیرا می دانستم در جریان کمک به آن ها مرا به ستوه می آورند؛ بنابراین پس از هفت روز انتظار، به خیال اینکه نامه به زودی به دستشان خواهد رسید، خبر را به آن ها گفتم. اولین واکنش آن ها با شنیدن خبر این بود؛ "چرا نامه را نیاوردی؟" همه چیز را به آن ها توضیح دادم و همچنین گفتم که آن بابا دوست نامه را هفت روز پیش پست کرده است. مندلی ها به نظر راضی می رسیدند و آرام شدند، اقلأ در آن لحظه، اما روز بعد وقتی به مهرآزاد رسیدم به من یادآور شدند که امروز روز هشتم بود. چرا اثری از نامه نیست؟ از من خواستند که به آن بابا دوست در بمبئی تلفن کنم یا از طریق بابا دوست های دیگر بمبئی که به مهرآباد می آیند جویای نامه شوم.

از اینکه درباره ی نامه حرف زده بودم، پشیمان بودم زیرا می دانستم آزار من تازه شروع شده است. شاید به نظر برسد که تلفن زدن کار آسانی است، اما در آن روزها تلفن دستی یا خدمات دیگر وجود نداشت. تنها راه برای تلفن راه دور، رفتن به اداره ی تلگراف در احمدنگر بود و اغلب باید ساعت ها در صف می ایستادی تا نوبت شود. تلفنچی شماره را برایت می گرفت و اگر پس از دو یا سه بار زنگ خوردن تلفن وصل نمی شد، می گفت که روز دیگری بیایی، زیرا که باید نوبت را به شخص دیگری در

صف می‌داد.

علی‌رغم تلاش چندباره موفق به تماس با این بابا دوست نشدم؛ بنابراین سعی کردم با چند تن از بابا دوستانی که از بمبئی به مهرآباد آمده بودند، تماس گرفته و از طریق آن‌ها برای او پیام بفرستم. جزئیات تلاش‌های روزانه‌ام را در پیدا کردن نامه به مندلی‌ها اطلاع می‌دادم. با اینکه متن نامه را به آن‌ها شرح داده بودم، اما مندلی‌ها به دلایلی که خود بهتر می‌دانستند، برای دیدن آن نامه بیشتر و بیشتر بی‌قرار می‌شدند و به همین دلیل نق می‌زدند. گاهی با پرسیدن همان سؤالِ مشخص چندین بار به من نق می‌زدند؛ "حالا قرار است چه کار کنی؟ چطور نامه را می‌گیری؟ اگر نامه پست شده چرا به دست ما نرسیده؟ اگر نامه در پست گم شده باشد، چه؟ آیا او کپی نامه را نگه داشته است؟ و غیره و غیره ادامه می‌یافت؛ و سؤالات مسلسل‌وار آن‌ها ادامه می‌یافت. به آن‌ها می‌گفتم که کپی اضافه گرفته شده و همه در کانون مواظب رسیدن نامه‌اند. به علاوه چندین پیام توسط افراد مختلف به این بابا دوست فرستاده شده و همین امروز یا فردا جواب او می‌رسد.

پس از یک هفته، به اندازه‌ای به ستوه آمدم که تصمیم گرفتم در کانون کار کنم و اقلاً برای یک هفته به مهرآباد بروم. تا آن زمان هم مسئله حل خواهد شد. پس برای آن‌ها دلیل آوردم که کار مهمی با اداره‌های دولتی دارم و در چند روز آینده به مهرآباد نخواهم رفت. به نظر می‌رسید که مندلی‌ها به آن اعتنایی نکردند. به آن‌ها گفتم که حداکثر سعی خود را برای گرفتن نامه برای آن‌ها می‌کنم، هرچند می‌دانستم که کار زیادی نمی‌توانم بکنم جز اینکه منتظر پست کردن نامه توسط آن بابا دوست اهل بمبئی شوم.

روز بعد در کانون بودم. روز نسبتاً خوبی را فارغ از غر زدن‌های مداوم مندلی‌ها می‌گذراندم. حوالی بعدازظهر زائری در زد. اگرچه من زائرین زیادی را می‌شناختم اما چهره او برایم تازگی داشت. از او پرسیدم که موضوع چیست؟ زائر درباره‌ی آن نامه پیامی از دکتر گوهر برایم آورده بود. دکتر گوهر سؤال‌هایی کرده بود و دستور داده بود که منتظر پاسخ‌های من است! از من خواسته بود که جواب سؤال‌ها را روی کاغذ نوشته و آن را به راننده‌ای که نامه‌ها را شبانه به مهرآباد می‌برد، بدهم.

علی‌رغم اینکه انتظار نداشتم فردا کسی با تذکر به نزدم بیاید، متعجب شدم وقتی در طول روز نه از یک نفر بلکه از ۵ تا ۶ نفر تذکر گرفتم. فهمیدم که دکتر گوهر، درست مثل هر مندلی دیگری، نگرانی‌اش را با چندین زائر دیگری که می‌شناخته در میان گذاشته و از آن‌ها خواسته که پیام را به من بدهند و بنابراین برای چند روز آینده، روزانه پنج تا شش تذکر دریافت می‌کردم. همان‌طور که قبلاً گفتم مندلی‌ها می‌توانستند هرجایی که بودی پیدایت کرده و آزارت دهند. همیشه بهترین کار این بود که مراحل را طی کرده و از آن‌ها اجتناب نکنی. استفاده از شوخی و مزاح، راه بهتری برای فرار از آزار آنان بود.

سرانجام خوشبختانه نامه رسید. وقتی مطمئن شدم که همه‌ی مندلی‌ها آن را خوانده‌اند، خود را در مهرآباد آفتابی کردم. وقتی از گوهر پرسیدم که آیا نامه را دریافت کرده و آن را خوانده، او با صدایی یأس‌آلود گفت؛ "تو قبلاً به ما محتوی نامه را گفته بودی. چیز جدیدی در آن نبود. خب، مندلی‌ها این‌گونه بودند. وقتی به آنان محتوی نامه را می‌گویی، می‌خواهند آن را ببینند، اغلب اصرار دارند که چیزی را جا انداخته‌ای؛ و با خواندن نامه و فهمیدن اینکه چیزی را جا نیانداخته‌ای، آن را طوری جلوه می‌دهند که با

و داشتن آن‌ها به خواندن آن وقتشان را تلف کرده‌ای چون چیز اضافی‌ای در آن وجود ندارد! با گذشت یکی دو ماه، این بابا دوست به مهرآباد آمد. از من پرسید سرانجام مندلی‌ها نامه را دریافت کردند. از او تشکر کرده و پرسیدم چرا در ارسال نامه تأخیر کردی! و برای من در دسر درست کردی. او به من گفت؛ "نمی‌توانم بفهمم که این همه سروصدا برای چه بود؟ من تعداد زیادی تذکر و تلفن از افراد مختلف دریافت کردم. عجله برای چه بود؟" به او گفتم؛ به تو هشدار داده بودم. آن‌ها مندلی‌های مهر بابا هستند. اگر قبول می‌کنی که کاری برای آن‌ها انجام دهی، یا آن را زود انجام بده یا اصلاً داوطلب انجام آن نشو. اگر کار را سرسری بگیری. آن‌ها راحت نمی‌گذارند. فرق نمی‌کند در کجای دنیا باشی، آن‌ها پیدایت خواهند کرد، همان کاری که خود بابا می‌کرد، نمی‌توانی از دستشان فرار کنی.

### همیشه هشیار بودن

بائوجی دستیارهای زیادی در اطراف خود داشت که از بین آن‌ها یک نفر نقش دستیار شخصی را داشت. شخصی که این نقش را داشت باید به او در برآورده کردن نیازهای جسمی‌اش کمک می‌کرد و او را به هر جا که شامل رفتن به بیمارستان‌ها هم می‌شد، همراهی می‌کرد. دستیار، بدون هیچ استراحتی شبانه‌روز در خدمت بائوجی بود و اتاق خوابش هم کنار اتاق بائوجی بود.

با گذشت زمان و بدتر شدن حال بائوجی، او به کمک بیشتری احتیاج داشت که این مسئله کار وی را بیشتر می‌کرد. برای چندین سال "فریمن" این نقش را به عهده داشت. وقتی فریمن می‌خواست برای نگه‌داری از پدرش به غرب برود، بائوجی از مقیم جدیدی خواست تا وقتی که فریمن آنجا نبود این نقش را به عهده بگیرد.

مقیم جدید عادت داشت از همه (شامل مقیم‌های قدیمی‌تر هم می‌شدند) ایراد بگیرد همیشه به آن‌ها می‌گفت کار درستی که باید در فلان شرایط انجام داد، چیست. کار او بعضی از مقیم‌ها را آزار می‌داد، اما برای من جالب بود، مخصوصاً وقتی می‌دیدم از بائوجی ایراد می‌گیرد. اغلب وقتی بائوجی کسی را نصیحت می‌کرد، او جلوی بائوجی را می‌گرفت و خود به شخص مربوطه اندرز می‌داد. بائوجی هم تحمل می‌کرد زیرا او به ندرت به مقیم جدیدی ضربه می‌زد. در واقع اگر مقیم زن بود و وی دستیار زن نداشت، در سال‌های اول به او هرگز ضربه نمی‌زد. اگر یک مقیم قدیمی جلوی بائوجی را می‌گرفت یا اندرزی برخلاف پیشنهادها بائوجی می‌داد، بائوجی گذشت نمی‌کرد؛ اما چون این مقیم به خصوص تازه‌وارد بود، بائوجی به او اجازه می‌داد که چنین کارهایی را انجام دهد.

گاهی وقتی مقیم در آن اطراف نبود، بائوجی به ما شکایت می‌کرد که او مرا تصحیح می‌کند کار مرا به من یاد می‌دهد. به بائوجی می‌گفتم؛ چرا به او ضربه نمی‌زنی؟ این کار او را سر جایش خواهد نشاند. بائوجی جواب می‌داد؛ نمی‌توانم. او هنوز جدید است. فقط وقتی شخص درست در تله افتاد، بابا کار واقعی‌اش را با فشردن گلولی آن شخص شروع می‌کند. نمی‌توان این را با تازه‌واردان انجام داد.

هرساله در طول تابستان، بائوجی به غرب می‌رفت. این مقیم به خصوص که دستیار بائوجی بود، می‌بایست از هر نظر به بائوجی کمک کند. مثلاً چمدان‌هایش را ببندد و داروهایش را بسته‌بندی کند. این کاری بود که احتیاج به توجه و مواظبت خاص داشت، زیرا نه تنها هر چیزی که بائوجی در غرب به

آن احتیاج داشت باید با مواظبت خاص بسته می‌شد بلکه اگر بائوجی فوراً به چیزی احتیاج داشت باشد مقیم باید به یاد داشته باشد که کدام وسیله در کدام چمدان است.

در روزهای آخر، بائوجی مشکلی با ویزای استرالیا پیش پیدا کرد. برای رفع این مشکل باید یک نفر به سفارت استرالیا در دهلی می‌رفت! از آنجایی که این مقیم به این کارها واردتر بود، او قبول کرد که به دهلی برود. به خاطر پرواز زودهنگام، این کار باید به سرعت انجام می‌شد. از من خواسته شد که برای چند روزی دستیار بائوجی باشم و من قبول کردم. همه‌ی وظایفم اعم از ساعت‌های دوا خوردن بائوجی و اینکه در حالت اورژانس پزشکی چه کار باید بکنم، به من توضیح داده شد. از من انتظار می‌رفت به‌عنوان دستیار بائوجی در بیشتر مواقع در اطرافش باشم.

پس صبح روز بعد وقتی بائوجی به دفتر آمد، من هم با او بودم. پس از گذشت تقریباً یک ساعت او رو به من کرد و گفت؛ اگر می‌خواهی می‌توانی به دفتر اصلی بروی و کارت را انجام دهی. اگر به کمکت احتیاج پیدا کردم، کسی را به دنبالت خواهم فرستاد. به بائوجی گفتم؛ در اتاق خودم کار خواهم کرد. به این ترتیب او می‌توانست کسی را به دنبالم بفرستد یا زنگ بزند تا من به سرعت بیایم. نمی‌خواستم کارهای بیرون را انجام دهم زیرا ممکن بود وقتی که بروم او به من احتیاج داشته باشد.

در آن روزها بائوجی یک زنگ الکتریکی به اتاق همه‌ی مقیم‌ها وصل کرده بود تا اگر به ما احتیاج داشت آن را به صدا درآورد. در اتاقم نشسته بودم و کارهای دفتیرم را انجام می‌دادم که ناگهان کرگ به داخل آمد. او از من پرسید؛ چرا با بائوجی نیستی؟ تو به اصطلاح دستیارش هستی. به او گفتم؛ خب، او از من خواست که آنجا را ترک کنم و در اتاقم باشم. کرگ گفت؛ بامزه اینجاست که او دارد از تو شکایت می‌کند و به همه می‌گوید که تو هرگز دلواپس او یا وظایف نیستی. من خندیدم زیرا این کار خودش بود. به کرگ گفتم؛ فکر کنم مرا خیلی دوست دارد و دلش برایم تنگ شده بهتر است بروم و او را ببینم. کرگ هم خندید.

وقتی به داخل رفتم، بائوجی به من نگاه کرد و پرسید: چیزی می‌خواهی؟ من روی یکی از صندلی‌ها نشسته و آنگاه به او گفتم؛ نه اما فکر کردم چون بیشتر از یک ساعت است که من رفته‌ام ممکن است شما به چیزی احتیاج داشته باشی، آمدم تا ببینم این طور است؟ بائوجی جواب داد؛ نه به چیزی احتیاج ندارم اگر به چیزی احتیاج داشتم، صدایت خواهم کرد. می‌توانی در اتاق باشی. از بائوجی پرسیدم؛ می‌توانم به جای اتاقم، در اینجا بنشینم؟ به علاوه، آن کار دیگر مهم نیست. بائوجی به من گفت؛ لازم نیست در اطراف او باشم، اما وقتی اصرار کردم او به من اجازه ماندن، داد.

قرار بود که آن مقیم پس از تمام کردن کارش، پس از یک یا دو روز بازگردد، اما متأسفانه به دلیل غیرقابل توضیحی کار به تأخیر افتاد. او از دهلی به ما تلفن کرد که به دلیل بسته بودن سفارتخانه‌ها او باید تا آخر هفته در دهلی بماند تا دوشنبه ویزا را گرفته و سه‌شنبه به مهرآباد بازگردد.

بائوجی قرار بود چهارشنبه با ماشین به بمبئی برود تا به غرب پرواز کند. وقت کمی باقی مانده بود و ممکن بود اشتباهی پیش بیاید. این مسئله بائوجی را خیلی نگران و بی‌تاب ساخته بود. او در این فکر بود که آیا همه چیز به خوبی صورت خواهد گرفت و آیا این مقیم جدید کار را با موفقیت انجام خواهد داد؟ اگر اشتباهی پیش می‌آمد، تکلیف چه می‌شد؟

بدتر از آن اینکه، این مقیم از دهلی به ما تلفن کرد تا اطلاع بدهد که برای آخر هفته به "درادون" می‌رود زیرا نمی‌تواند آلودگی هوای دهلی را تحمل کند. وقتی بائوجی این پیام را دریافت کرد، بسیار ناراحت شده و به شکایتش از این مقیم ادامه داد؛ او دلواپس هیچ چیز نیست. من برای کار ویزا او را به دهلی می‌فرستم اما او مشغول تفریح است. بجای انجام کار ویزای من، برای خوش‌گذرانی به درادون می‌رود. اگر هوای دهلی آلوده بود او باید به من خبر می‌داد تا به کمک برخی بابا دوستان ترتیب اقامتش را در حومه‌ی شهر می‌دادم؛ اما او این کار را هم نکرد. او فقط به من اطلاع داد که به درادون می‌رود. او از من سؤال نمی‌کند یا اجازه نمی‌خواهد فقط به من اطلاع می‌دهد. او همیشه در اطراف من این کار را می‌کند. او همیشه به من اندرز می‌دهد و به من می‌گوید که چه کار کنم. او هیچ اهمیتی به چیزی نمی‌دهد. او اصلاً هیچ علاقه‌ای ندارد. هر کاری که دوست دارد می‌کند. حالا هم برای تفریح به درادون می‌رود. فکر کنم که دوشنبه به من خواهد گفت که قصد دارد به نپال برود. او علاقه‌ای به کار ندارد. او فقط به فکر لذت بردن است.

این چیزی بود که بائوجی به اکثر مقیم‌ها وقتی که از مسئولیت‌های تمام وقتشان آگاه نبودند، می‌گفت. مندلی‌ها از ما انتظار داشتند که تمام وقت به حالت آماده‌باش باشیم. توجه مداوم به خشنودی محبوب، آموزشی بود که آنان به مقیم‌ها می‌دادند. چیزی که آن‌ها خود، برای بابا انجام داده بودند. آن‌ها این‌گونه زندگی کرده بودند و ما را برای رسیدن به آن لحظه تعلیم می‌دادند. ما را آماده می‌ساختند، یا می‌توان گفت ما را تربیت می‌کردند تا همدم‌هایش شویم. بائوجی همین‌طور درباره‌ی این مقیم جدید شکایت می‌کرد. طوری که ما هم دل‌نگران دوشنبه شدیم.

خلاصه اینکه وضعیت به ایرج شرح داده شد. او هم به نظر نگران می‌رسید، به خصوص که وقت خیلی کم بود. اگر دوشنبه ویزا داده نمی‌شد، آنگاه همه چیز می‌توانست به هم بخورد. صبح دوشنبه بائوجی خیلی بی‌تاب بود و تقریباً هر ساعت می‌پرسید که آیا خبری از دهلی داریم؟ همان‌طور که قبلاً گفتیم؛ ما تلفن دستی یا تلفن راه دور نداشتیم. آن مقیم خودش می‌بایست با ما تماس می‌گرفت. حتی ایرج هم وقت به وقت با نگرانی درباره‌ی او سؤال می‌کرد. خوشبختانه حدود ظهر تلفنی از وی دریافت کردیم. او گفت؛ کار انجام شده و به‌سوی احمدنگر در حرکت است. او شماره‌ی قطار را به من داد. وقتی این را به بائوجی گفتیم؛ این خبر تاندازه‌ای او را تسکین داد، اما او هنوز نگران بود که آیا این مقیم سالم و به‌موقع خواهد رسید.

روز بعد، وقتی پانزده دقیقه از رسیدن قطار گذشته بود، بائوجی بی‌تاب شد چون کمتر از ده دقیقه طول می‌کشید تا از ایستگاه قطار به کانون رسید. او شروع به پرس و جو کرد؛ چرا او هنوز نیامده است؟ آیا او واقعاً دهلی را به قصد احمدنگر ترک کرده یا برای خوش‌گذرانی به نپال رفته است؟ او همین‌طور به این کار ادامه می‌داد.

به بائوجی گفتیم؛ اگر بخواهی، می‌توانم به ایستگاه قطار زنگ بزنم تا ببینم که آیا قطار به‌موقع رسیده است؟ گاهی این قطارها چندین ساعت تأخیر دارند. بائوجی احتیاج داشت عصبانیتش را خالی کند و ظاهراً به خاطر پیشنهاد مفیدم آن را سر من خالی کرد! او مرا دعوا کرده و گفت؛ "تلفن؟ بله این تنها کاری است که تو انجام می‌دهی. پول کانون را با تلفن کردن تلف می‌کنی. شماها کلی از پول کانون را

با تلفن‌های مداوم، احمقانه مصرف می‌کنید. شما مشکلات کانون را در جمع‌آوری پول نمی‌دانید." من عذر خواسته و ساکت ماندم.

با گذشت زمان بائوجی بیشتر بی‌تاب شد آن‌گونه که پس از یک ساعت، دیگر نمی‌توانست خود را کنترل کند. بالاخره از من خواست که به ایستگاه قطار تلفن کنم و ببینم که چه اتفاقی افتاده است؟ وقتی به ایستگاه قطار تلفن کردم، از شنیدن اینکه قطار به موقع حدود یک ساعت پیش رسیده است، متعجب شدم. خیلی نگران شدم. حالا ما نمی‌دانستیم که این مقیم کجاست و هیچ راهی هم برای تماس با او وجود نداشت. ما فقط باید صبورانه منتظر می‌ماندیم تا این مقیم خودش با ما تماس بگیرد.

در این ضمن، ایرج از مهرآزاد به ما زنگ زد تا درباره‌ی آمدن مقیم جو یا شود. در طی روز او می‌پرسید که آیا خبری از این مقیم داریم؟ عدم توجه این مقیم به تماس مداوم با ما، طبیعت بی‌تاب مندلی‌ها را برهم زده بود. وقتی برگشته و بائوجی را مطلع کردم، او خیلی ناراحت شد و شروع به سرزنش مقیم برای بی‌توجهی‌اش کرد. او گفت؛ می‌دانم که برای خوش‌گذرانی به نپال رفته است. او برای این به اینجا آمده است. او هیچ علاقه‌ای به کار بابا ندارد. او ابتدا به درادون رفته و پس از خوش‌گذرانی در آنجا، حالا دارد در نپال خوش‌گذرانی می‌کند. او به سفارت نرفته و ویزای مرا نگرفته است. او حتی به احمدنگر هم نیامده. قطار یک ساعت پیش رسیده است. او کجاست؟

بائوجی همین‌طور ادامه می‌داد و نمی‌شد او را ساکت کرد. به‌علاوه، چه می‌توانستم بگویم تا او آرام کنم؟ من خود نگران بودم. من در دل برای کمک بابا دعا می‌کردم که ناگهان به فکر آمد که شاید او برای آرتی شب به سمادی بابا رفته باشد زیرا که این آخرین روز حضور او در مهرآباد قبل از سفرش به غرب با بائوجی بود. این را به بائوجی گفتم و از او اجازه خواستم تا به مهرآباد تلفن کنم و از مقیم‌های مهرآباد سراغش را بگیرم. بائوجی دوباره به خاطر هدر دادن پول تلفن، شروع به دعوا کرد. من ساکت ماندم. مدتی که از سرزنش مقیم تازه گذشت، بائوجی به من گفت که به مهرآباد تلفن کرده و درباره‌ی او پرس‌وجو کنم. در آن روزها، فقط تعداد کمی از مقیم‌ها در مهرآباد تلفن داشتند، بنابراین خوشحال شدم وقتی که اولین مقیمی که به او زنگ زدم و اوضاع را به او شرح دادم، به من گفت؛ مقیمی که درباره‌اش حرف می‌زنی هنگام آرتی شب اینجا بود و او را دیدم. من با آرامشی که پیدا کرده بودم پیش بائوجی رفته و او را مطلع ساختم. او هم تسلی پیدا کرد، اما هنوز مقیم را برای بی‌فکری و بی‌توجهی‌اش در رفتن به مهرآباد برای خوش‌گذرانی، سرزنش می‌کرد.

ساعت ۹ یا ۹:۳۰ شب، مقیم به کانون رسید. من به منظور آرام کردن بائوجی، پیش او رفته و او را مطلع ساختم. او دوباره شروع به حرف زدن درباره‌ی ماهیت لایابالی این مقیم کرد. من با شوخی به او گفتم؛ آیا پتک بر سرش فرود می‌آورد یا قرار نیست کاری با او داشته باشی؟ بائوجی گفت؛ چگونه می‌توانم به او سرکوفت بزنم؟ او هنوز تازه‌وارد است! آنگاه رو به من کرد و گفت؛ تو به او سرکوفت بزن. تو او را سرزنش کن و به او بگو که چه قدر بی‌فکر و بی‌دقت بوده است. از او پرس که آیا به اینجا آمده تا به بابا خدمت کند یا خوش‌گذرانی کند. پرس که چرا به درادون رفته است؟ بائوجی همین‌طور ادامه داد.

اگرچه من این مقیم را سرزنش نکردم، اما این موضوع را با او مطرح کرده و به او توضیح دادم که چطور



تمام واقعه‌ها از وقتی که او اینجا را ترک کرده، شکل گرفته است. از آنجاکه این آخرین فرصت او برای گرفتن دارشان در سمادی قبل از رفتن به غرب بود، وقتی در ایستگاه احمدنگر پیاده شده، تصمیم گرفته که قبل از برگشتن به کانون، اول به سمادی برود. به او توضیح دادم که اگر او از ایستگاه، تلفن کرده بود، باعث بی‌تابی مندلی‌ها نمی‌شد. به او گفتم که چطور بائوجی از من خواسته بود که او را سرزنش کرده و برای این کار به او سرکوفت بزنم. از او خواستم که روز بعد وقتی به دفتر می‌رود، باید وانمود کند که شب قبل من او را به‌سختی سرزنش کرده‌ام چراکه این، بائوجی را خوشحال می‌سازد. مقیم جدید، اشتباهش را فهمید و آنچه را که از او خواسته بودم انجام داد و مسئله حل شد.

همان‌طور که قبلاً گفتم برای خشنود نگه داشتن محبوب، شخص باید همیشه در حالت آماده‌باش و گوش‌به‌زنگ باشد. این کاری است که مندلی‌ها انجام داده‌اند و این چیزی است که آن‌ها ما را برایش تعلیم می‌دادند.

### هرگز با آتش بازی نکن

اخیراً وقتی با مهروان جساوالا درباره‌ی بزرگواری مندلی‌ها حرف می‌زدیم، او توضیح داد؛ بابا گفته که اگر کسی با من مخالفت کند یا مرا آزار دهد، می‌توانم او را ببخشم، اما اگر مندلی‌هایم را اذیت کند - آنانی را که از آن خود می‌دانم - من آن را تحمل نخواهم کرد. من حتی شنیده بودم که خود مندلی‌ها این را می‌گفتند. در واقع، در زندگی‌ام با مندلی‌ها شاهد چندین واقعه بودم که درستی این حرف را می‌رساند. به خاطر مفید بودن این داستان‌ها برای خواننده تعدادی از آن‌ها را تعریف خواهم کرد.

در زمان درگیری با کارخانه‌ی شیمیایی، یکی از اعضای هیئت‌مدیره‌ی کارخانه ناگهان یک روز به مهرآزاد آمد و خواست درباره‌ی توافق مسالمت‌آمیز مسئله با مندلی‌ها صحبت کند. از آنجایی که اعضای هیئت‌مدیره اکثراً از دوستان صاحب کارخانه بودند، مندلی‌ها هیچ علاقه‌ای به صحبت با او نداشتند چراکه صاحب کارخانه با قصد به دام انداختن ما، شروع به مذاکره‌ی مجدد با ما کرده بود.

او ظاهراً نشان می‌داد که به یک راه‌حل دوستانه علاقه‌مند است، اما ما به او جوابی نمی‌دادیم؛ زیرا همان کسی بود که مذاکرات را قطع کرده و در روزنامه مقالات دروغین علیه ما چاپ می‌کرد تا ترحم عموم را به دست آورده و مردم محلی را دشمن ما کند. او حتی برای مندلی‌ها کارت تبریک هم فرستاده و هنگام جشن‌ها با جعبه‌های شیرینی به مهرآزاد آمده و همه‌ی این‌ها را با دوربین فیلم‌برداری ضبط کرده بود. مندلی‌ها که فکر می‌کردند او دیوانه است، نمی‌دانستند او می‌خواهد چکار کند؟ اما من که می‌دانستم صاحب کارخانه چقدر زیرک است، حدس می‌زدم که او از این فیلم‌ها ضد ما استفاده کرده و آن‌ها را در دادگاه به‌عنوان شواهد خود ارائه خواهد داد. به خاطر این روش‌هایی که صاحب کارخانه در گذشته بکار برده بود، مندلی‌ها علاقه‌ای به صحبت با دوستش که یکی از اعضای هیئت‌مدیره بود، نداشتند. این شخص به مندلی‌ها التماس کرده و از آن‌ها خواست تا گفتگوها را از نو شروع کنند و به او فرصت دیگری بدهند. او ادعا می‌کرد که صادقانه حرف می‌زند و قصدش از آمدن به اینجا این نیست که ما را به دام بیندازد. وقتی این را گفتم؛ آلبو با دستش را گرفته و او را به سالن مندلی‌ها برد. او را وادار کرد که روبروی صندلی بابا بایستد و آنگاه به او گفتم؛ بابا خداست و اگر با نیت درست به اینجا آمده

باشی، به تو کمک خواهد کرد؛ اما اگر به قصد آزار ما آمده‌ای، بدان که بابا آتش هم هست. اگر با او بازی کنی، بدجوری خواهی سوخت. آنگاه آلبا عضو هیئت‌مدیره را مجبور ساخت تا سجده کند. آنگاه عضو هیئت‌مدیره هم وانمود کرد که صادق است و قصد بدی ندارد؛ اما چند روز بعد طبق معمول در روزنامه مقالات افتراآمیز ضد ما نوشته شد. چیزی که ما همه، آن را پیش‌بینی کرده بودیم.

یک هفته پس از چاپ مقاله، حادثه‌ای در کارخانه‌ی شیمیایی رخ داد که آن عضو هیئت‌مدیره در آنجا حضور داشت. او که یک مهندس شیمی بود در حال تماشای یک آزمایش شیمیایی بود که یکی از لوله‌های آزمایشگاهی منفجر شد. اگرچه که آن اتفاق، یک حادثه‌ی کوچک بود، اما مواد شیمیایی بر روی صورتش پاشیده شد و تمام صورتش را سوزاند. از اقبال خوشش، عینکی که بر چشم داشت، سبب شد تا بینایی‌اش را از دست ندهد. حتی شیشه‌ی عینکش هم کاملاً ذوب شده بود. عضو هیئت‌مدیره از این رویداد وحشت کرده بود و حاضر نبود که دیگر نزدیک کارخانه‌ی شیمیایی مهرآزاد شود. او هشدار آلبا را به خاطر آورده بود که گفته بود؛ بابا آتش است. اگر با او بازی کنی، تو را خواهد سوزاند. او سپس توسط کسی برای ما پیام فرستاد و ما را مطلع ساخت که رابطه‌اش را با صاحب کارخانه قطع کرده و قصد دارد که خود، کاری را در منطقه‌ی صنعتی شروع کند. او به اشتباهش پی برده بود و می‌خواست که او را ببخشیم و قول داد که دیگر هرگز ما را نیازارد.

حادثه‌ی مشابه دیگری این‌گونه رقم خورد؛ ایرج عادت داشت که هرروز صبح زود در جاده‌ای که به مهرآزاد می‌رفت، پیاده‌روی کند. از آنجاکه کارخانه‌ی شیمیایی نزدیک جاده بود، ما در راه‌پیمایی صبح باید از کنارش رد می‌شدیم. به خاطر حساسیت بدنم به گازهای سمی، من حالت تهوع پیدا می‌کردم. پس سعی می‌کردم نفسم را نگه دارم، در حین اینکه از آنجا می‌گذشتیم صورتم را با دستمال بپوشانم. خیلی وقت‌ها می‌دیدیم که خبری در کارخانه بود و حتی گاهی صاحب کارخانه هم در آنجا حضور داشت.

یک‌بار صاحب کارخانه که خود آنجا حضور داشت، حرف زشتی به ما زد. منظور حرف او مندلی‌ها که عموماً سال‌خورده بودند بود. او خطاب به کارگزارانش با صدای بلند گفت؛ "سگ‌های پیر و ضعیف چه می‌توانند بکنند، مخصوصاً اگر دندان هم نداشته باشند؟ فقط می‌توانند پارس کنند. آن‌ها حتی اگر بخواهند هم نمی‌توانند گاز بگیرند؟ شنیدن این حرف مرا عصبانی کرد، اما ایرج اصلاً از آن ناراحت نشد و تحت تأثیر این حرف قرار نگرفت. او به کار روزانه‌ی پخش شیرینی تبرکی (پراساد) به بچه‌های کشاورز همسایه پرداخت. این کودکان هر صبح به نزد او می‌آمدند تا این تبرک عشق را دریافت کنند. چند روز بعد ناگهان سگ ولگردی سر راه صاحب کارخانه که سوار بر موتور خود بود، قرار می‌گیرد. حضور ناگهانی سگ به خاطر سرعت زیاد او در جاده‌ی خالی او را کاملاً غافلگیر می‌کند. او که سعی داشته با سگ برخورد نکند، اختیار موتور را از دست داده و به زمین می‌افتد. این رویداد به جراحت و شکستگی استخوان او می‌انجامد. نکته‌ی شگفت‌آور این اتفاق این بود که او به خاطر سگی مجروح شده بود که حتی به او پارس یا حمله هم نکرده بود. حقیقتاً این بابا بود که تحمل آزار و اذیت مندلی‌هایش را نداشت.

### بابا باعث شد که اتفاق بیفتد

وقتی پس از گذشت تقریباً شش ماه، ما هنوز نتوانسته بودیم مدرکی را از دولت جهت غیرقانونی بودن کارخانه‌ی شیمیایی بگیریم احساس ناامیدی زیادی می‌کردم. دولت این مدارک را در بایگانی خود داشت، اما قبول نمی‌کرد که آن‌ها را آشکار کند. اینجا بود که بابا ترتیب کار را طوری داد که قاطع‌ترین مدرک به دست ما برسد. طوری که همه‌ی ما را به طرز خوشایندی غافلگیر کرد.

فصل تابستان شروع شده بود و مهرآزاد به روی زائرین بسته شده بود، اگرچه هنوز سمادی بابا در مهرآباد برای دارشان گرفتن باز بود. گاهی بابا دوست جدیدی از خارج ناحیه برای زیارت می‌آمد بی‌آنکه از بسته بودن مهرآزاد آگاه باشد. مندلی‌ها به چنین بابا دوستانی اجازه می‌دادند که از صندلی بابا در سالن مندلی‌ها دارشان گرفته و پس از آن‌ها خواسته می‌شد که هرچه زودتر آنجا را ترک کنند. در طول فصل زیارت، زائرین اجازه دارند که وقت خود را در مکان‌های مختلف مهم کار بابا مانند سالن مندلی‌ها، اتوبوس آبی، اتاق خواب بابا یا ایوان مهرآزاد بگذرانند.

فصل تابستان زمانی است که کارهای تعمیراتی در همه‌جا در آن برهه صورت می‌گیرد؛ و مندلی‌ها با برخورداری از اوقات فراغت آرام‌تر به نظر می‌رسند. ایرج اغلب وقت آن را داشت که بیرون آمده و بر صندلی‌ای راحتی که نزدیک اتوبوس آبی بود بنشیند. من با دیدن او در آن محل، کارهایم را رها کرده و در کنارش می‌نشستم. اگر دکتر گوهر وقت داشت با صندلی موتوری‌اش به آنجا می‌آمد تا با ایرج حرف بزند. من و مهروان، آلبا و بال ناتو هم معمولاً آنجا حضور داشتیم. گاهی مانی، مهر و ارنواز و کیتی هم می‌آمدند. یک گردهمایی غیررسمی که در آن اخبار و خرده‌ریزها ردوبدل شده و پس از آن از هم جدا می‌شدند. دکتر شلی همیشه با گوهر و دوانا با ایرج بودند. گاهی کیسی، فالو و مقیم‌های دیگری که در آنجا کار یا زندگی می‌کردند هم به ما می‌پیوستند.

صبح یک روز تابستان و طی یکی از این گردهمایی‌های غیررسمی، خدمتکارها آمدند تا اطلاع دهند که زائرینی برای دیدار آمده‌اند. معمولاً آلبا به زائرینی که در فصل تابستان اشتباهاً به مهرآزاد می‌آمدند، رسیدگی می‌کرد. او آن‌ها را به سالن مندلی‌ها می‌برد و پس از آنکه به آنان اجازه می‌داد که به صندلی بابا سجده کنند، برای آن‌ها چند داستان از بابا تعریف می‌کرد. وقتی آن‌ها از حال بیرون می‌آمدند، آلبا به‌جایی که ظرف آب و لیوان برای زائرین در نظر گرفته بودند اشاره می‌کرد. او به آن‌ها می‌گفت؛ اگر تشنه هستی آب آنجاست اما پس از نوشیدن باید اینجا را ترک کنی و معطل نکنی. ظرف آب در لبه‌ی ایوان، نزدیک صندلی راحتی ایرج قرار داشت. وقتی دیدارکننده‌ها آب را نوشیدند، ایرج رو به آن‌ها کرده و پرسید از کجا می‌آید؟ این عادت ایرج بود که از همه زائرین بپرسد از کجا آمده‌اید و بابا را چگونه شناخته‌اید؟

دیدارکننده‌ها که یک زوج میان‌سال بودند، جواب دادند که از احمدنگر آمده‌اند. وقتی ایرج سؤال بعدی‌اش را مبنی بر اینکه چطور بابا را شناخته‌اند را پرسید، جوابشان ما را متعجب ساخت. آن‌ها گفتند که تا به آن لحظه چیزی درباره‌ی بابا نمی‌دانستند. این مسئله کنجکاوی ایرج را برانگیخت و از آن‌ها پرسید؛ چه چیزی باعث شده به آنجا بیایند؟ مرد جواب داد؛ ما آمده‌ایم تا کارخانه‌ی شیمیایی‌ای را که

در پایین جاده قرار دارد، ببینیم.

شنیدن جواب او کنجکاوی مرا برانگیخت. می‌خواستم تا آنجا که امکان داشت از آن‌ها اطلاعات کسب کنم. او توضیح داد که در یک منطقه‌ی صنعتی زندگی می‌کند. جایی که در آن کارخانه‌ی شیمیایی خود را اداره می‌کند. صاحب کارخانه‌ی شیمیایی جاده‌ی مهرآزاد به دیدار او رفته و از او خواسته بود که در کارخانه‌ی شیمیایی‌اش سرمایه‌گذاری کند. آن‌ها توضیح دادند که به خاطر خواندن مقالات بد در روزنامه‌ها راجع به کارخانه، به صاحب کارخانه گفته‌اند که می‌خواهند آنجا را ببینند و پس از بازدید آن‌ها تصمیم خواهند گرفت که آیا آن کارخانه ارزش سرمایه‌گذاری دارد؟ صاحب کارخانه از آن‌ها خواسته بود که در ساعت معینی آن‌ها را در محل کارخانه در جاده‌ی مهرآزاد ملاقات کند. آن‌ها بیش از نیم ساعت منتظر او مانده بودند؛ اما چون صاحب کارخانه در زمان مقرر به آنجا نیامده و از طرفی گاز کارخانه حالشان را بد کرده بود، با دیدن علامت اشرام در ابتدای جاده‌ی مهرآزاد، تصمیم گرفتند که به سوی اشرام مهرآزاد بیایند به این ترتیب آن‌ها به محل بابا آمدند.

وقتی از آن‌ها پرسیدم که نظرشان درباره‌ی کارخانه‌ی شیمیایی چیست؟ آن مرد که خود یک صاحب کارخانه بود، گفت؛ کارخانه وضعیت بدی دارد و به‌عنوان یک صاحب کارخانه، می‌توانم به شما قول بدهم که او هیچ توصیه‌ی ایمنی را رعایت نکرده است. او هیچ وسیله‌ای برای کنترل آلودگی ندارد. من کارخانه‌ی مشابهی را در یک منطقه‌ی صنعتی دارم که اصلاً بویی از آن خارج نمی‌شود. او اضافه کرد، نمی‌توانم بفهمم که چطور دولت به او اجازه می‌دهد که به فعالیت پردازد. فعالیت این کارخانه نه تنها برای سلامتی خطر دارد بلکه خطر جانی هم دارد. آنگاه او از ما پرسید؛ چرا شما به دولت درباره‌اش شکایت نمی‌کنید؟ نباید به او اجازه داده شود تا یک واحد خطرناک را به چنین وضعی اداره کند. وقتی حرفش تمام شد، ما به او درباره‌ی تمام کارهایی که کرده بودیم توضیح دادیم و این را هم گفتیم که به خاطر نفوذ سیاسی صاحب کارخانه، هیئت بازرسی آلودگی و دیگر اداره‌های ناحیه تمایلی به اقدام علیه کارخانه ندارند.

آن مرد به ما گفت؛ شما هیچ شکایتی به بازرس کارخانه که مستقیماً به همه‌ی تخلف‌های صنعتی رسیدگی می‌کند، کرده‌اید؟ قانون آن‌ها در مقایسه با قانون قسمت‌های دیگر دولتی خیلی سخت‌گیرانه‌تر است. می‌توانم به شما بگویم که بسیاری از قوانین ایمنی در اینجا نقض شده‌اند. اصولاً به همین دلیل است که صاحب کارخانه آن را در چنین محل دورافتاده‌ای راه‌اندازی کرده است. او آدرس بازرس کارخانه و همچنین اسم افسر مسئولی را که می‌بایست با او تماس بگیرم به من داد.

ما همه از آن مرد برای کمک‌ش تشکر کردیم و او با همسرش آنجا را ترک کرد. پس از اینکه او آنجا را ترک کرد، همه‌ی ما از این پیشرفت تازه در تعجب مانده بودیم. ما همه با اطمینان می‌دانستیم که بابا این ملاقات را برای ما ترتیب داده است. ارنواز داداچانجی خندید و گفت؛ مسخره نیست؟ خود صاحب کارخانه‌ای که با او درگیر هستیم، این فرد را دعوت می‌کند، او نزد ما می‌آید و ما را در مبارزه‌مان علیه صاحب کارخانه کمک می‌کند! تنها بابا می‌تواند چنین کاری انجام دهد. تنها خدا می‌تواند به چنین روشی ترتیب کار را بدهد. صاحب کارخانه خود، شخصی را پیش ما می‌فرستد تا به ما کمک کند تا حسابش را بررسییم! بابا چطور کارها را انجام می‌دهد. واقعاً که در آن روز همه حضور بابا را حس کردیم

و این حادثه مرا تشویق کرد و به من جان تازه‌ای برای مبارزه داد.

روز بعد با در دست داشتن یک درخواست به دفتر بازرس کارخانه رفتم. وقتی نامه را به او دادم آن را خوانده و با ناباوری به من نگاه کرد و گفت: آیا مطمئن هستی که یک کارخانه‌ی شیمیایی در چنین محل دورافتاده‌ای وجود دارد؟ وقتی به او گفتم که چندین سال است که از فعالیت آن می‌گذرد، او بیشتر متعجب شده بود و به من گفت؛ هیچ‌کس حتی یک کارخانه‌ی ساده را بدون اجازه‌ی ما باز نمی‌کند؛ اما در مورد کارخانه‌ای که تولیدکننده‌ی مواد شیمیایی خطرناک است، باید بگویم که پس از گرفتن اجازه از ما، آن‌ها ابتدا باید همه‌ی دستگاه‌های ایمنی را در محل، نصب سازند و فقط پس‌ازاینکه ما از آن بازرسی کردیم و درباره‌ی اقدامات ایمنی به‌طور کامل مطمئن شدیم، به آن‌ها اجازه‌ی تولید می‌دهیم. این مرد حتی به خود زحمت نزدیک شدن به ما را هم نداده درحالی‌که او درست در نزدیکی ما مشغول به کار است. من باورم نمی‌شود! باید هرچه زودتر سرزده از آنجا بازدید کنیم. اینکه او در چنین محل پرتی کارخانه‌اش را بناکرده به این معناست که او دارد در روش‌های ایمنی خلاف می‌کند و هدفش این است که از بازرسی کارخانه توسط ما خودداری کند.

آنگاه بازرس کارخانه از من خواست که پس از یک هفته بازگردم تا او حکمش را در مورد موضوع به من ارائه دهد. او گفت که حتی یک کپی از آن حکم را به من می‌دهد. وقتی پس از یک هفته او را دیدم و از او درباره‌ی بازدیدش از کارخانه پرسیدم، او سری تکان داده و گفت؛ باور نخواهی کرد. حتی یک قانون ایمنی هم اجرا نشده بود. در تمام تاریخ ماهاراشترا اولین باری است که یک کارخانه به‌وسیله‌ی دفتر ما با تعداد سیزده مورد خلاف متهم خواهد شد! آنگاه او به من گفت که در حال آماده کردن مدارک لازم است تا پرونده دعوی علیه کارخانه را به دادگاه‌های ناحیه بفرستد. پس از تصویب مقام بالاتر، او به شکل قانونی کارخانه را تعقیب قانونی خواهد کرد و این روند حدود دو تا سه هفته بیشتر طول خواهد کشید. وقتی از او خواستم تا آدرس رئیسش را در بمبئی به من بدهد، او با رضایت این کار را انجام داد.

رئیس او که یکی از اعضای هیئت‌مدیره بود، شخص بسیار محترمی بود و قبل از اینکه من او را ملاقات کنم خود از کارخانه‌ی شیمیایی و مهرآزاد دیدن کرده بود. او مرا نسبت به همکاری‌اش مطمئن ساخته و از ما خواست در این باره به کسی چیزی نگوئیم زیرا ممکن است این کار توجه صاحب کارخانه را جلب کند که در آن صورت صاحب کارخانه با استفاده از رابطه‌های سیاسی خود می‌تواند به دفتر بازرس کارخانه فشار وارد آورده و از هر اقدامی جلوگیری کند. همچنین آن عضو هیئت‌مدیره به من گفت؛ وقتی همه‌چیز برای تصمیم قضایی آماده شود، سیاستمداران نمی‌توانند با ما کاری کنند چراکه این وظیفه‌ی دادگاه‌هاست که تصمیم بگیرند و سیاستمداران هم جرأت نمی‌کنند که به دادگاه‌ها فشار بیاورند.

پس از چهار هفته وقتی دوباره نزد بازرس کارخانه رفتم او با لبخندی بر صورت گفت؛ ما پرونده‌های مربوط برای ارائه به دادگاه را آماده کرده‌ایم. وقتی چرخ‌های دولت شروع به کار می‌کنند، ممکن است آهسته باشند اما مطمئن باش که صاحب کارخانه باید جزای خود را بپردازد. آنگاه او مرا درباره‌ی گرفتن کپی‌های این مورد‌های جنایی از دادگاه، راهنمایی کرد. با کمک "مهرنات" (پسر بائوجی) که وکیل مدافع

است، ما توانستیم کپی‌های سیزده مورد جنایی را که علیه صاحب کارخانه جمع شده بود، بگیریم. وقتی این مدارک را به هم‌هی مندلی‌ها نشان دادم، آن‌ها فوق‌العاده خوشحال شدند. با دادن این مدارک به وکیل مدافع، او به آن‌ها نگاه کرده و گفت؛ بدین ترتیب می‌توانیم او را گرفتار کنیم. حتی پدرخوانده‌اش هم نمی‌تواند او را نجات دهد. روسای سیاستمدارش حالا او را به حال خود رها خواهند کرد. او آنگاه اضافه کرد؛ این واقعاً فرستاده‌ی خدا بود و چیزی که ما احتیاج داشتیم. وکیل مدافع اهمیت حرف‌های خود را نفهمید. هم‌هی ما دیدیم و تجربه کردیم که چطور بابا ترتیب آن را داد. بابا باعث شد که این اتفاق بیفتد.

## عشق و آتش

مندلی‌ها به‌عنوان قسمتی از تعلیمات روحانی، ما را خرد می‌کردند. تجربه‌ای که بسیار آزاردهنده بود؛ اما وقتی مقیمی غمگین و افسرده بود، آنان درست مانند مادر یا پدر نسبت به فرزند افسرده‌اش، عشق بی‌اندازه‌ای را نثار آن مقیم می‌کردند. در این مواقع مندلی‌ها با آن شخص خیلی مهربان شده و بی‌اندازه با او کنار می‌آمدند، حتی برای چندین هفته با همان عشق و علاقه به او رسیدگی می‌کردند، مواظبش می‌شدند تا به حال عادی‌اش برگردد و سپس، خرد کردن را دوباره شروع می‌کردند. به خاطر می‌آورم که یک‌بار به خاطر رویداد آزاردهنده‌ای کنترل‌م را پیش ایرج و بعد هم بائوجی از دست دادم. نحوه‌ی مدارای آنان با من و اینکه چگونه بجای سرزنش کردنم عشق نثارم کردند، بر قلبم اثر گذاشت و مرا برای همیشه تحت تأثیر آن‌ها قرار داد. حادثه به شرح ذیل است؛

در طول درگیری‌های کارخانه‌ی شیمیایی، من خیلی آزار می‌دیدم. صاحب کارخانه نه‌تنها رابطه‌های سیاسی داشت بلکه از اهالی محبوب احمدنگر بود. به این خاطر مأموران دولتی با اینکه کارخانه غیرقانونی بود، تمایلی به اقامه‌ی دعوا نداشتند. زیر فشار سیاسی آن‌ها به او کمک می‌کردند تا ساختمان‌های غیرقانونی‌اش را منظم کند. به‌علاوه روزنامه‌های محلی حاضر نبودند هیچ مقاله‌ای ضد او منتشر کنند. برعکس طبق اطلاعات غلطی که صاحب کارخانه می‌داد، آنان مقاله‌هایی را علیه کانون، منتشر می‌کردند، گویی که آن آزارها کافی نبود. من سعی کردم که با کمک سازمان‌های محیط‌زیستی که مرا راهنمایی می‌کردند با روزنامه‌های بمبئی تماس بگیرم. "تایمز هند" به‌عنوان یک روزنامه‌ی برجسته، موافقت کرد که اخباری که زد و بندهای سیاسی و بی‌تفاوتی دولت را افشا می‌کند، منتشر کند؛ اما آن‌ها باید خبرنگار خود را به احمدنگر می‌فرستادند تا وقایع را بازبینی کرده و همچنین برای گرفتن عکس از محل کارخانه دیدن کند.

در این زمان در احمدنگر محیط خصومت‌آمیزی بر ضد کانون و فعالیت‌هایش وجود داشت. این تصور غلط در بین محلی‌ها وجود داشت که کانون به روی آن‌ها باز نیست و فقط متعلق به بابا دوست‌ها به‌ویژه غربی‌هاست. در آن روزها در مقایسه با هندی‌ها، تعداد زیادتری از غربی‌ها در تمام سال در سطح شهر برای خرید دیده می‌شدند. شاید همین مسئله بود که این تصور غلط را در بین محلی‌ها برانگیخته بود و با تبلیغات منفی و سوءاستفاده‌ی صاحب کارخانه‌ی شیمیایی از این موقعیت بدتر هم شده بود.

او سعی می‌کرد تا این تصور را به وجود بیاورد که کانون به‌وسیله‌ی غربی‌ها کنترل شده و به نفع آن‌ها کار می‌کند و به همین دلیل ما سعی داریم تا هندی‌های محلی را از آنجا رانده و زمین‌هایشان را تصرف کنیم. او سعی می‌کرد تا احساسات تند و شدید محلی‌ها را با این سخنان نژادپرستانه برانگیزد. من زیر فشار ذهنی بیش‌ازحدی بودم زیرا برای اتفاق‌های نامطلوبی که می‌افتادند، احساس مسئولیت می‌کردم. در آن موقع مخالفین قدرتمند از همه طرف ما را احاطه کرده بودند و ما می‌ترسیدم که مبادا شرایط غیرقابل کنترل شود و بعضی از بابا دوست‌ها در شهر مورد حمله واقع شوند. وقتی من در بمبئی بودم و به دفاتر مختلف دولتی می‌رفتم، توانستم ترتیبی بدهم که خبرنگار یک روزنامه به احمدنگر بیاید تا داستان را از جانب ما تعریف کند. وقتی او موافقت کرد که در روز معینی بیاید، آن‌چنان از عذاب رها شده بودم که تصمیم گرفتم یک روز زودتر به احمدنگر بیایم تا ترتیب اقامتش را در "ام پی سی" مرکز زائرین مهر" بدهم تا او از فعالیت‌های ما آگاه شود. نظرم این بود که وقتی آن خبرنگار در آنجا اقامت می‌کند، یکپارچگی ماهیت کانون که همه‌ی مردم را از هر نژاد، مذهب و ملیتی بدون هیچ امتیاز یا مانعی قبول می‌کرد، دریابد و ببیند که تنها "عشق برای خدا" اهمیت دارد. این به برداشتن تصور غلط تنفر نژادی در بین محلی‌ها که صاحب کارخانه سعی می‌کرد در آن‌ها به وجود آورد، کمک می‌کرد.

به مهرآزاد زنگ زدیم و آن‌ها را از خبرهای خوب مطلع ساختم. ایام خلوتی از سال بود و در آن موقع همیشه در ام. پی. سی تخت خالی وجود داشت، پس تقاضا کردم که در آنجا جایی به خبرنگار بدهند. به یاد نمی‌آورم که چه کسی به تلفن جواب داد، اما نیم ساعت بعد تلفنی از یکی از مقیمان مهرآزاد دریافت کردم. به من گفته شد که تصمیم گرفته شده است که خبرنگار اجازه‌ی اقامت در ام. پی. سی را ندارد زیرا او بابا دوست نیست. ام. پی. سی تنها برای بابا دوستان است.

وقتی این را شنیدم چیزی در ذهنم اتفاق افتاد. مثل این بود که کسی دکمه‌ای را اشتباهاً فشار داده و در من چیزی را منفجر کرده است. همه‌ی خشمی را که در من جمع شده بود هنگام گفتگو با آن مقیم، بیرون ریخته و با خشمی که می‌شد انعکاس آن را در صدایم شنیدم از او پرسیدم؛ و که تصمیم می‌گیرد که چه کسی بابا دوست است؟ آیا ما مذهبی به دور این جنبش به وجود آورده‌ایم که بین بابا دوست‌ها و غیر بابا دوست‌ها تمایز قائل شویم؟ آیا ما تعالیم بابا را در مورد برادری بشریت به دور انداخته‌ایم و مذهبی عرفی را به وجود آورده‌ایم که بین آنانی که در داخل هستند و آنانی که در خارج هستند، تمایز قائل می‌شود؟ من همیشه از مذاهب بیزار بودم زیرا که در مورد ایجاد تفرقه در دنیا موعظه می‌کردند و حالا به نظر می‌رسد که جنبش ما هم همین تفرقه و موانع را در خود دارد. می‌توانم بفهمم که چرا محلی‌ها ادعای تبعیض نژادی علیه کانون می‌کنند.

اجازه ندادم که شخصی که پای تلفن بود چیزی بگوید. تلفن را قطع کردم چون می‌بایست اتوبوس احمدنگر را سوار شوم، می‌دانستم که هنگام رسیدن به کانون قرار است جنجال به راه بیندازم. در درون بسیار آزرده‌خاطر بودم، احساس سردرگمی و بدی داشتم، حس می‌کردم که به من خیانت شده و به همین دلیل بسیار عصبانی بودم. اگر کسی به من جواب‌هایی را که می‌خواستم نمی‌داد جنجال به پا می‌کردم و این بار کوتاه نمی‌آمدم. کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. همان‌طور که به احمدنگر باز می‌گشتم احساس می‌کردم که خون به سرم طغیان کرده است. کنترلی بر روی خشمم نداشتم و در چنین حالتی

هرگز به نتیجه‌ی رفتارم فکر نمی‌کردم. در واقع دیگر اعمالم در کنترل نبودند؛ قسمت پرخاشگر من در کنترل کامل بود.

به محض اینکه به دفتر کانون رسیدم، مستقیماً پیش ایرج رفتم. چون زود رسیده بودم ایرج هنوز در دفتر بود و به مهرآزاد نرفته بود. او حتماً طوفانی را که در دلم می‌خروشید حس کرده بود، زیرا که با من بسیار مهربان و ملایم برخورد کرد. همه‌ی چیزی را که اتفاق افتاده بود به او گفتم. من معمولاً صدای بلندی دارم و وقتی هیجان‌زده می‌شوم، صدایم بلندتر هم می‌شود و به نظر دیگران می‌آید که دارم داد می‌زنم، بنابراین کارمندان دفتر فکر کردند که دارم سر ایرج داد می‌زنم در حالی که فقط داستان دل‌شکستگی‌ام را با صدای بلند برای او تعریف می‌کردم. در آخر ایرج دوستانه و ملایم به من گفت؛ اما من هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌دانم. برای اولین بار دارم از تو می‌شنوم. وقتی به مهرآزاد بروم، پرس‌وجو خواهم کرد و از اوضاع باخبر خواهم شد.

خط‌مشی ایرج این بود که تقریباً خود را در هیچ موضوعی درگیر نمی‌کرد. جوابش هم از همین حالت او می‌آمد. من از آن جواب راضی نشده و می‌خواستم اقدامی صورت بگیرد. اطمینان خاطری که مندلی‌ها مبنی بر اینکه خبرنگاری موافقت کرده بود به ما در دعوی کارخانه‌ی شیمیایی کمک کند، در ام. پی. سی جایی خواهد داشت و به‌عنوان یک بیگانه با او رفتار نخواهد شد. وقتی ایرج چنین اطمینان خاطری نداد و مکرراً گفت که او چیزی نمی‌داند و پرس‌وجو خواهد کرد، به خشم آمدم و دردی که در دل داشتم، فزونی یافت. حالا کاملاً خشمگین بودم.

من می‌دانستم که ایرج اگر هم درباره‌ی موضوعی اطلاع کامل داشت، با این‌همه اگر مقیمی از او درباره‌ی آن مسئله می‌پرسید، او منکر شده و از مقیم می‌خواست که شرح ویژه‌ی خود را بازگو کند. این روش او برای درگیر نشدن بود زیرا مقیم به‌جای او، پیش مندلی دیگری می‌رفت. امروز برای من مشکل است که بگویم آیا ایرج داشت همین کار را با من می‌کرد یا نه؟ اما در آن موقع احساس می‌کردم که او دارد همین کار را می‌کند. با کلافگی به او گفتم؛ باور نمی‌کنم. تو همیشه این را می‌گویی تا خود را درگیر نکنی. من باید می‌دانستم که نباید وقتم را با تو تلف کنم.

با عصبانیت برخاسته و با دلی آزرده از آنجا دور شدم. ایرج مرا صدا می‌کرد، اما من اعتنایی نداشتم و یکسره به اتاقم رفتم. دوانا دنبالم دوید تا بگوید که ایرج صدایم می‌کند. به او گفتم؛ می‌خواهم تنها باشم و نمی‌خواهم کسی را ببینم یا با کسی حرف بزنم. روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم ذهن آشفته و دل آزرده‌ام را آرام کنم. این احساسات خشم‌آلود اغلب مرا خرد می‌کرد. پس از آن احساس بدی داشتم. تمام بدنم می‌لرزید و قلبم آن‌چنان به درد آمده بود که اشک می‌ریختم.

وقتی تا اندازه‌ای به خود آمدم، یکی از کارمندان دفتر در زد و به من اطلاع داد که بانوجی می‌خواهد مرا ببیند. از آنجا که می‌خواستم تنها باشم، به او گفتم؛ به بانوجی بگو حالم خوب نیست. وقتی حالم بهتر شد، او را خواهم دید. برای ده تا پانزده دقیقه‌ی دیگر روی تختم دراز کشیدم و با خود اندیشیدم که به‌جای موکول کردن این مشکل به روز بعد، بهتر است که هرچه زودتر آن را حل کنم؛ بنابراین به‌سوی اتاق بانوجی رفتم. به‌هنگام ورود، بانوجی حالم را پرسید. چیزی که او به‌ندرت انجام می‌داد. او هم خیلی ملایم و مهربان بود. جنبه‌ای که دست‌کم در آن روزها دستیارانش به‌ندرت دیده یا تجربه



می کردند. او درباره‌ی سفرم به بمبئی و رویدادهایی که اتفاق افتاده بود، جویا شد.

وقتی رویدادی را که در گذشته اتفاق افتاده تعریف می‌کنم، نه تنها آن را به خاطر می‌آورم بلکه آن را از نو تجربه می‌کنم. تمام دردها و لذت‌های مربوط به آن اوضاع را دوباره احساس می‌کنم؛ بنابراین در حال تعریف این حادثه برای بار دوم به بائوجی، ناامیدی، خشم، احساسات خشم‌آلود و ضربه‌های روحی را تجربه می‌کردم. در آن لحظه نتوانستم دریابم که بابا مرا در همه‌ی این موقعیت‌ها قرار داده تا همه‌ی زبانه‌های انباشته‌شده‌ی درونم را به‌منظور تمیز کردن بیرون بیاورد.

بنابراین غرق در داستان و احساساتم، در آخر از بائوجی همان سؤال را کردم که از ایرج و مقیم پای تلفن کرده بودم. از او پرسیدم؛ لطفاً برایم مشخص کن که چه کسی بابا دوست هست و چه کسی نیست؟ بگو در گروه ما چه کسی برای این موضوع تصمیم می‌گیرد؟ درحالی که من هنوز خشمگین بودم.

بائوجی خیلی آرام گفت؛ در عرض چند دقیقه همه‌ی این‌ها را برایت روشن خواهم کرد. بنشین. او تلفن را برداشت و با مقیمی که مسئول رزرو جا در ام. پی. سی بود، تماس گرفت. موقعیت را به مقیم توضیح داده و از او پرسید که آیا در ام. پی. سی جای خالی هست یا نه؟ مقیم گفت که جای خالی زیاد است و قبول کرد که کمک کند. او همچنین تعجبش را در این مورد ابراز کرده و در شگفت بود که چگونه این اتفاق افتاده است؟ وقتی کار انجام شد، بائوجی رو به من گفت؛ حالا خوشحال هستی؟ جواب دادم؛ خب این مسئله را برای حالا حل می‌کند. آنگاه به من گفت؛ اگر هر چیز دیگری می‌خواهی به من بگو.

وقتی بلند شدم که آنجا را ترک کنم، بائوجی بلند شد و مرا نزد خود فراخواند. به طرفش رفتم، در شگفت بودم که قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ بائوجی دست‌هایش را باز کرد و بابا گونه مرا در آغوش گرفت. در آن روزها این کار از سوی بائوجی به‌ندرت صورت می‌گرفت، زیرا که او به‌ندرت دستیارانش را در آغوش می‌گرفت. حداقل در تمام سال‌هایی که با او کار کرده بودم، به خاطر نمی‌آورم که مرا جز به خاطر تولد بابا یا اوقات مخصوص دیگری مثل تولدم، در آغوش گرفته باشد. درحالی که مرا در آغوش گرفته بود گفت؛ او قلبت را تکه‌تکه می‌کند و این بالاترین رحمت اوست. این را فراموش نکن. وقتی که این را گفت اشک به چشمانم آمد و به اتاقم رفتم. مندلی‌ها این چنین بودند، خروشان مانند شیر و آرام همچون بره. (بازتاب خالص مهربابا. ترکیبی از ملایمت، عشق و آتش که در مهربابا می‌توان دید) این چیزی بود که به من خودم در مندلی‌ها تجربه کردم.

## دست پنهان بابا

اغلب از من خواسته شده که وقایعی را تعریف کنم که در آن‌ها رفتار منفی مندلی‌ها در وقت دیگری مفید واقع شده است. داستان زیر یکی از چندین وقایعی است که در عرض سال‌ها با آن روبرو شدم. در هنگام دعوی کارخانه‌ی شیمیایی، چون صاحب کارخانه وابستگی‌های سیاسی داشت، مسئولین دولتی تمایلی به تعقیب او نداشتند. وکلای مدافع به ما توصیه کرده بودند که شروع به نامه نوشتن کنیم تا دولت را تحت فشار قرار دهیم. این همچنین به سیاستمداران فشار می‌آورد تا از پشتیبانی خود به این کارخانه‌ی شیمیایی و غیرقانونی، صرف نظر کنند. ما به بابا دوستان سراسر دنیا نامه فرستادیم و از آن‌ها خواستیم تا نامه‌هایی به بخش‌های مختلف دولتی که لیست آن‌ها را فرستاده بودیم بنویسند و در آن آزاری را که کارخانه‌ی شیمیایی در چنان محل مقدسی، باعث شده بود را شرح دهند.

وقتی نامه نوشته شده و به بائوجی نشان داده شد، او تصمیم گرفت که یک نکته‌ی دیگر را هم به نامه اضافه کند. آن نکته درباره‌ی جبران مالی صاحب کارخانه بود اگر که او موافقت می‌کرد که به نقطه‌ی دیگری نقل مکان کند و زمینش را بفروشد. بائوجی فکر می‌کرد که اگر چنین موقعیتی پیش بیاید، آنگاه ما باید کنار بیاییم که در این صورت به سرمایه از طرف بابا دوستان نیاز بود و از این رو او می‌خواست که این نکته ذکر شود. بائوجی نمی‌خواست که کانون به‌هیچ‌عنوان درگیر این دعوی شود. همچنین سرمایه‌ی کانون فقط می‌توانست در اهداف به خصوصی که در سند آن ذکر شده، استفاده شود.

دعوی کارخانه‌ی شیمیایی یک دعوی شخصی بود، حتی با اینکه مندلی‌ها در آن درگیر بودند. دکتر گوهر از "درمانگاه رایگان مهر" دادخواه اصلی بود، سازمان‌های محیط‌زیست دادخواه شماره‌ی ۲ بودند و من دادخواه ۳ علیه باقی بخش‌های دولت و صاحب کارخانه‌ی شیمیایی بودم. چون که دعوی شخصی بود، تصمیم گرفته شد که توافق هم به‌طور شخصی مذاکره شود. بابا دوست‌های محلی قبول به کمک کردند.

اما تصمیم بائوجی قابل‌بحث بود و در آن زمان اکثر ما فکر می‌کردیم که اشتباه بزرگی بود اما نمی‌توانستیم بائوجی را منصرف کنیم. لازم است که در این نقطه به خواننده جنبه‌ی قانونی را توضیح دهیم. ما یک دعوی قضایی را برای مصلحت عموم ثبت کرده بودیم، زیرا که تهدیدی به زندگی و املاک ساکنان محلی بود. معمولاً دادگاه‌ها با دادخواست‌های زیادی درگیر هستند و ممکن است ده سال طول بکشد تا یک دعوی معمولی در دادگاه عالی ثبت شود. در صورتی که دعوی‌های قضایی برای مصلحت عموم، ارجحیت داشته و فوری شنیده می‌شوند، زیرا که زندگی مردم در خطر است.

اما باید به قضات ثابت کرد که هیچ‌یک از اصلاحات قانونی قادر به حل مسئله نبوده‌اند و به این دلیل است که مجبور شده‌ایم تا همه‌ی بخش‌های دولتی را همراه با صاحب کارخانه به دادگاه بکشانیم. از این رو وکلای مدافعمان اکیداً به ما هشدار داده بودند که راه کنار آمدن را دنبال نکنیم زیرا که صاحب کارخانه می‌تواند از آن بر ضد ما استفاده کرده و قضات را قانع کند که توافق خارج از دادگاه هنوز امکان دارد در این صورت دادگاه بدون رسیدگی به مورد آن را کنار می‌گذارد؛ زیرا در صورت وجود راه‌حل‌های دیگر، معمولاً قضات از دادخواست دهنده‌ها می‌خواستند که ابتدا آن راه‌حل‌ها را دنبال کنند و وقت

دادگاه‌ها را که انباشته از دعوی‌ها بودند، تلف نکنند.

بنابراین اگرچه بائوجی پیشنهاد نمی‌کرد که کانون، خسارت صاحب کارخانه را جبران کند، اما به نظر می‌رسید حتی با ذکر "جبران خسارت" در نامه‌ی شخصی، او در را برای صاحب کارخانه باز می‌کند تا دادخواست از جریان دادرسی دادگاه بیرون نهاده شود. وقتی دادخواست به دادگاه رسید، صاحب کارخانه و بعضی از افراد هیئت‌مدیره‌اش به‌طور غیررسمی با ما تماس گرفتند (دادخواست دهنده‌های اصلی در این مذاکرات شرکت نداشتند زیرا آن فوریت دعوی را به خطر می‌انداخت) تا راه‌حلی پیدا کنیم؛ اما هر بار تا قرار بود راه‌حل دوستانه‌ای به دست بیاید و احياناً گروه‌های خارجی برای نقل مکان به او خسارت بدهند، صاحب کارخانه زیر حرفش می‌زد و شروع به منتشر کردن مقالاتی ضد ما در روزنامه‌ها می‌کرد. پیدا بود که این یک تلاش دروغین از سوی او برای منحرف کردن دادخواست ما بود. وقتی در جواب به نامه‌ی بائوجی، نامه‌های بابا دوست‌ها شروع به رسیدن از اقصی نقاط دنیا کردند، دولت گوش‌به‌زنگ شد و اعلامیه‌ای منتشر کرد که نباید به هیچ کارخانه‌ی جدیدی اجازه داده شود که در نزدیکی مکان مقدس مهرآباد و مهرآزاد مستقر شود. با این حال هیچ اقدامی علیه این کارخانه‌ی خاص در نظر گرفته نشد.

وقتی در دادگاه دعوی را باختیم، صاحب کارخانه همه‌ی مذاکرات توافق‌آمیز را به کنار گذاشت زیرا که او مطمئن بود که در دادگاه عالی هم برنده می‌شود. وقتی که جریان دعوی در دادگاه عالی شروع شد، قضات پس از خواندن دادخواست از صاحب کارخانه پرسیدند که آیا او پروانه‌ی مربوطه را قبل از شروع احداث کارخانه گرفته است؟ وکیل مدافع صاحب کارخانه جواب داد که این کار انجام نشده اما درخواست نامه‌ها برای تنظیم آن در جریان است. سؤال دومی که قضات پرسیدند این بود که آیا گاز کلر در آن محل رخنه کرده بود؟ وکیل مدافع صاحب کارخانه آن را تصدیق کرد. وقتی قضات شروع به اشاره به مدارک غیرقانونی و آلودگی و وجود مسلم سیزده فقره خلاف صنعتی که به‌وسیله‌ی دفتر دولتی بازرسی کارخانه ضبط شده بود، کردند وکیل مدافع صاحب کارخانه نگران شد.

برای احتراز از استدلال در مورد غیرقانونی بودن و ایجاد آلودگی، وکیل مدافع صاحب کارخانه به قضات گفت که آنان آماده‌اند تا جای کارخانه را عوض کنند و کانون موافقت کرده که به آن‌ها خسارت بدهد. آن‌ها کپی نامه‌ی بائوجی را نشان داده و به خطی که بائوجی در آن برای جبران خسارت نوشته بود اشاره کردند. به این ترتیب به نظر می‌رسید که برخلاف پرسش‌های مطلوب دادگاه و امکان زیاد اینکه حکم به نفع ما باشد، دعوی حالا معاف می‌شد. وکلای مدافع ما از این برگشت حوادث مضطرب بودند.

ما حیرت‌زده نمی‌دانستیم که چطور صاحب کارخانه موفق شده بود که کپی نامه‌ای را که به بابا دوستان فرستاده شده بود، به دست آورد؛ اما بعداً از بابا دوستی در احمدنگر شنیدیم که او نامه را همراه با نامه‌ای که از او خواسته شده بود تا اقدامی علیه کارخانه کند، به اداره‌ای در احمدنگر فرستاده بود. ما نامه را به‌عنوان یک الگو برای بابا دوست‌ها فرستاده بودیم تا از روی آن مطالب را به زبان خود بنویسند. حالا این قصد خوب اما احمقانه از سوی این بابا دوست مشکل‌بزرگی برای ما ایجاد کرده بود. صاحب کارخانه در روزنامه‌ها مقاله‌هایی در مورد اینکه اجتماع بابا دوستان سعی دارند تا صنایع محلی را از

آنجا بیرون براند، منتشر کرده بود. این موضوع خود باعث به راه افتادن تبلیغات مخالفی شد اما بدتر از آن این بود که دعوی دادگاه که به نفع ما پیش می‌رفت، حالا به نظر می‌آمد که قرار نیست به جایی برسد. قاضی خط‌مشی سؤال کردن را دنبال نکرده و در عوض از کانون خواست تا در نشست بعدی جواب بدهد که آیا با جبران خسارت موافقت کرده است؟ در نشست بعدی، وکیل مدافع ما، آقای ام. سی. متا، یک طرفدار محیط‌زیست سرشناس، مرا به کناری صدا کرد و هشدار داد؛ معمولاً قضات دستور بسته شدن کارخانه را به‌عنوان آخرین راه‌حل می‌دهند. من حداکثر سعی خود را خواهم کرد اما اگر قضات موافقت نکنند، دومین درخواست شما برای کمک به حل مشکل از طرف شما چیست؟ به او گفتم؛ تنها راهی که مشکلات ما می‌تواند حل شود متوقف ساختن همیشگی او است. تو قادر به درک این نیستی که مشکل به خاطر این مرد است. او دیوانه است و به دلیل گوش نمی‌دهد. او به قانون اهمیت نمی‌دهد زیرا دولت محلی و سیاستمداران برای او کار می‌کنند. او باید به هر قیمتی متوقف شود.

آقای متا دوباره به من گفت؛ من قول می‌دهم که حداکثر سعی خود را بکنم اما به من بگو که انتخاب دومت چیست؟ با بی میلی جواب دادم که تولید همه‌ی مواد سمی به‌طور دائمی متوقف شود؛ اما اضافه کردم، شنیده‌ام که در کار خود بهترین هستی. کسانی که بهترین هستند هرگز به انتخاب دوم فکر نمی‌کنند. آن‌ها همیشه اولین را به دست می‌آورند. آقای متا گفت؛ چرا که نه؟ اگر بابای تو بخواهد، می‌توانیم آن را انجام دهیم.

اما به نظر می‌رسید که تذکر بآنوچی در مورد جبران خسارت برای انحراف دعوی کافی بود. وقتی نشست شروع شد، وکیل مدافع ما جواب کانون را به قضات داد که هیچ سؤالی در مورد ادای جبران خسارت وجود نداشت زیرا که کانون درگیر نبود و هیچ کاری با دعوی نداشت. آقای متا به قضات توضیح داد که دادخواست دهنده‌ها بر اصل آلودگی می‌جنگیدند و گروه ستم دیده بودند و برای خسارات در ناحیه باید به آن‌ها جبران خسارت داده شود. هیچ سؤالی در مورد جبران خسارت صاحب کارخانه وجود نداشت.

در این زمان، قاضی به طرف وکیل مدافع صاحب کارخانه برگشت و گفت؛ جوابشان را در مورد جبران خسارت شنیدی. حالا ببینیم که چطور خود را از تله‌ای که برای خود درست کرده‌ای آزاد می‌کنی. دادگاه این بار تو را به آسانی رها نخواهد کرد. ما می‌خواهیم که این قضیه را برای همیشه حل کنیم. اگر می‌دانی که چه برای خوب است، شروع به جابجا کردن کارخانه‌ات کن.

دللی که قاضی گفت که صاحب کارخانه‌ی شیمیایی برای خود تله درست کرده است این بود که او نامه‌ی بآنوچی و امکان جبران خسارت را مطرح کرده بود. با این کار او استدلال کردن در مورد دعوی را رها کرده و به‌طور غیرمستقیم جرمش را تصدیق می‌کرد. وقتی قاضی استدلال وکیل مدافع ما را در مورد درگیر نبودن کانون و اینکه پیشنهادی برای جبران خسارت نداده بود را قبول کرد، دیگر برای صاحب کارخانه دیر بود تا راه دیگری را برای دفاع در پیش بگیرد.

قاضی دستور نخستین را برای بخش‌های دولتی گذراند تا جای دیگری را برای جابجا شدن کارخانه انتخاب کنند و همچنین به صاحب کارخانه دستور داد که به مکان جدید نقل مکان کند. این قضاوت کاملاً حیرت‌انگیزی بود. وقتی دادگاه را ترک کردیم آقای متا کاملاً متعجب بود و به من گفت؛ "مهربابای

شما واقعاً معجزه کرده است. من خود از قضاوت متعجب هستم، اما مبارزه هنوز تمام نشده است. او ممکن است حاضر به جابجا شدن نشود، بنابراین گوش به زنگ باش. او هنوز ممکن است به قصد انحراف دعوی با درست کردن مقداری شواهد جدید دروغی، سعی کند شما را به تله بیندازد. هنوز باید منتظر دستور نهایی بمانیم."

وقتی نشست بعدی صورت گرفت، همان طور که انتظار می رفت، وکیل مدافع صاحب کارخانه ادعا کرد که صاحب کارخانه هیچ سرمایه ای برای جابجا شدن ندارد و چون آن واحد باعث آلودگی نمی شود، دلیلی برای جابجا شدن وجود ندارد. او حالا می خواست نکات مثبت دعوی را استدلال کند. این قضات را به اندازه ای خشمگین کرد که قاضی سرپرست با عصبانیت به وکیل مدافع گفت؛ "یک سال است که تو با ما بازی موش و گربه می کنی و وقتمان را تلف می کنی. ما به تو انتخاب جابجا شدن را دادیم، اما حالا می خواهیم مطمئن شویم که تو حتماً این دستورات را اجرا می کنی. ما می خواهیم مطمئن شویم که دیگر برنخواهی گشت تا مزاحم ما شوی. قاضی دستور نهایی را گذراند که به کارخانه برای جابجا شدن یک ماه و نیم وقت داده شود، در صورت عدم انجام آن برای همیشه بسته می شد.

آقای متا به هنگام بیرون آمدن از دادگاه گفت؛ "بابا معجزه کرد. او سعی کرد با استفاده از جمله ای جبران خسارت فرار کند اما به خاطر آن به تله افتاد. واقعاً که بابای شما آن را امکان پذیر ساخت. " من می دیدم که چقدر جمله ای جبران خسارت باثواری در آن موقع باعث نگرانی شده بود اما بعداً همان، بندی به دور گردن صاحب کارخانه شد.

در انعکاس به آنچه آقای متا گفته بود، واقعاً حس کردم که صاحب کارخانه در تله ای خود یا تله ای که خود بابا توسط وسیله و مندلی اش که به عنوان باثواری می شناسیم، گرفتار شد.

### در هر موقعیتی بابا را مسئول بسازید

وقتی دعوی کارخانه ی شیمیایی در دادگاه عالی بود، مانی، خواهر بابا، یک بار در مهرآزاد مرا به گوشه ای صدا کرد زیرا که می خواست چیزی به من بگوید. من در بیرون اتاق بابا ایستاده بودم، او مرا به گوشه ای برد و گفت؛ "ما مندلی ها خیلی ساده بودیم. در اطراف بابا عادت به انجام چیزهای کوچک داشتیم، مثل نق زدن بر سر ترتیب و نظم کارهای خانه یا نامه ای که درست نوشته نشده بود و گاهی درباره ی اینکه چه لغتی در جمله ای به خصوصی مناسب است. این زندگی ما بود. در زندگی روزمره مان به بی آلاشی در چیزهای کوچک عادت کرده بودیم. بابا به مشکلات دیگر می رسید، اقلماً برای مندلی های زن این چنین بود. ما هرگز نمی بایستی نگران این چیزهای دنیوی باشیم. ذهنمان آزاد بود تا بر بابا تمرکز کنیم و این کاری بود که انجام می دادیم.

پس وقتی یک چیز بزرگی مثل کارخانه ی شیمیایی به در خانه مان آمد، نمی دانستیم که چکار باید بکنیم. چیزی بود که قبلاً انجام نداده بودیم. ما سعی کردیم به بهترین روش دوستانه صاحب کارخانه را قانع سازیم که به جای دیگری برود اما او تکان نمی خورد؛ اما بین که حتی حالا هم بابا چطور از ما مواظبت می کند. من بارها دیده ام که اتفاق افتاده است. وقتی به وسیله ی موقعیتی دست پاچه می شویم و آن را کاملاً به او واگذار می کنیم، کسی را می فرستد که مهارت سروکار داشتن با آن موقعیت را دارد،

همان‌طور که او تو را فرستاده تا با این خطر بجنگی.

"شاید فکر کنی که تو داری آن را انجام می‌دهی، اما این اوست که از اول آن فکر را در سرت گذاشت تا آن را انجام دهی. فکری که به تو الهام بخشید تا این مبارزه را به جنگی، فکر تو نبود، او آن را در ذهنت کاشت. او خداوند عالم است و همه چیز در خلقت در زیر فرمان اوست. همه‌ی مرشدان کامل، پیران، مست‌های خدا و مأمورانش برای انجام فرمان‌های او هستی دارند. او از هر روح پیشرفته‌ی روحانی استفاده می‌کند تا فکر الهام‌آور را در ذهنت بکارد که تو را برانگیزد تا همه چیز را به خاطر او رها کنی و این جنگ را از سوی او به جنگی. به این دلیل است که تو اینجا هستی و آنچه را که باید بکنی، انجام می‌دهی، والا امکان‌پذیر نبود.

"صاحب کارخانه مرد خیلی مودی و خطرناکی است و ذهن ثابتی هم ندارد. برای حریف او شدن، بابا شخص آتشی مثل خودش را آورد تا با او معامله کند زیرا که او به منطق گوش نمی‌دهد. "مانی دوباره به من هشدار داد، "مواظب باش. او خطرناک است."

آنگاه او اضافه کرد، "نقل‌قولی در هندی هست که به این معناست، "یک دوست با ذهن بی‌ثبات خطرناک‌تر از یک دشمن باهوش است. "مانی ادامه داد، "به خاطر بسپار، دشمنی است با ذهن بی‌ثبات و این او را دو برابر خطرناک می‌سازد؛ بنابراین فرزندم مواظب باش و به خاطر داشته باش تا بابا را با خودت در هر مبارزه‌ای که می‌جنگی، ببری."

در واقع صاحب کارخانه آن چنان کاردان بود که علی‌رغم سابقه و طبیعت مهاجم من، اغلب از قدرتی که در ضربه زدن داشت وامی‌ماندم. او سعی می‌کرد از هر سو به کانون لطمه بزند، با نوشتن نامه به مسئولین دولتی، با درست کردن شکایات دروغ در باره‌ی کار کانون در مورد جمع‌آوری خیریه، به دست آوردن زمین و غیره. او همچنین سعی کرد تا اهالی محل را تحریک کند و حتی با موفقیت تظاهرات کوچکی در شهر به پا کرد که اخبارش در روزنامه‌ها چاپ شد.

از آنجا که او به بعضی از سیاستمداران رده‌بالا نزدیک بود، مسئولین دولتی تحت فرمان او بودند و همه‌ی کشاورزان را می‌ترساند. در مبارزه با او حس می‌کردم که با خودم می‌جنگم. هنگام دعوا، طبیعت اصلی خودم این چنین بود؛ یا می‌بایستی موفق شوم یا بمیرم زیرا از مرگ ترسی نداشتم. در واقع مرگ همیشه به نظرم خوش‌آیند بود و در انتظارش بودم. احتمالاً رفتارم به‌سوی مرگ مرا سلطه‌جوتر می‌ساخت، مخصوصاً در مبارزه؛ زیرا می‌دانستم که اکثر حریفان، ترس مرگ را داشتند و حاضر نبودند با نابودی کامل در مبارزه روبرو شوند. کسی که می‌ترسد تا با نابودی روبرو شود حاضر است تا مصالحه کند. برای بردن جنگ باید با گرایش موفق شدن یا جان سپردن وارد آن شد. اولین بار در زندگی‌ام بود که با شخصی روبرو می‌شدم که تا اندازه‌ای چنین گرایشی داشت، اگرچه این حالت صد درصد نبود. احتمالاً این به من کمی برتری می‌داد، به‌علاوه اینکه بابا با ما بود.

همچنان که جنگ پیش می‌رفت، با دیدن تهاجم من، مندلی‌ها و مقیم‌ها به من لقب‌هایی دادند. مندلی‌های مرد مرا جنگجو یا شیر صدا می‌کردند. مندلی‌های زن در ابتدا مرا فرشته لقب دادند اما بعدها این عنوان را به راهزن عوض کردند. مقیم‌ها مرا بول‌داگ (نوعی سگ بزرگ) یا تروریست محیط‌زیست صدا می‌کردند. من همچنین "ماهابهاراتا رستم" یا "ماهاپرالایا رستم" هم نامیده می‌شدم. لقب‌هایی که

به من داده شده بود بخش مهاجم من را نشان می داد زیرا به شوخی به همه می گفتم؛ "همیشه حمله اولین عشقم بوده زیرا که با آن می توانی چیزها را به سرعت انجام دهی."

وقتی که دادگاه عالی به نفع ما رأی داد و قاضی اعلام کرد که کارخانه باید جابجا شود یا در عرض یک ماه و نیم بسته شود، دیدم که صاحب کارخانه دادگاه را ترک کرد. درست در بیرون در دادگاه روی زانو نشست و بلند گریه کرد. او این کار را عمداً برای قضات انجام می داد زیرا که قبلاً هم نمایش های مشابهی را بازی کرده بود. اگرچه که می دانستم او تظاهر می کند، هنوز از فکر اینکه شخصی را از لحاظ مالی نابود کرده بودم احساس ندامت می کردم. اگرچه حالا که جنگ تمام شده بود از درد و عذاب خلاص شده بودم، اما در دل احساس شادی نمی کردم. در آن موقع واقعاً در دل می خواستم که روش های مهاجم گرایانه ام را رها کرده و به دنبال راه حل های مسالمت آمیز باشم. من در شگفت بودم که آیا ممکن بود که این معضل کارخانه ی شیمیایی بدون نابودی صاحب کارخانه حل می شد؟ زیرا که مندلی ها حداکثر سعی خود را کرده بودند و شکست خورده بودند.

یک روز وقتی به احمدنگر بازگشتم و داشتم به کار روزمره ام عادت می کردم، مانی که حالت درونی ام را حدس زده بود، پیش من آمد و گفت؛ "اجازه نده که هیچ احساس گناهی برای کاری که می بایست انجام دهی، بکنی. این تو نبودی بلکه بابا بود که آن را انجام داد. این او بود که این فکرها را در ذهنت گذاشت و به تو الهام بخشید تا آن کارها را انجام دهی. پس مسئولیت به عهده ی اوست نه تو. بابا از مهاجم تو استفاده کرد تا این مرد دیوانه را نابود سازد وگرنه چطور می توان جلوی یک مرد دیوانه را گرفت؟"

آنگاه برای اولین بار مانی به من گفت که او صاحب کارخانه را ملاقات کرده بوده و از او خواسته بوده تا کارخانه اش را جابجا کند. او به من گفت؛ سعی کردم با عشق بر او پیروز شوم. ما همه سعی کردیم، از او درخواست کردیم تا دلیل و منطق را در جابجا شدن به یک منطقه ی صنعتی ببیند. با دستان جفت شده به او گفتم؛ مردم به هنگام شروع کسب و کار، طالب دعای خیر مقدسین می شوند. چرا کارخانه را جابجا نمی کنی تا دعای خیر خود اوتار را بگیری؟ دعای خیر خداوند را بگیر و کارخانه ات را هر جای دیگری شروع کن و تو موفق خواهی بود.

آنگاه مانی به من گفت؛ "با اهانت و تحقیر در صورتش، به من گفت؛ توسط رابطه ی خانواده با سیاستمداران با قدرت از قبل به من برکت داده شده است. من به برکت کس دیگری احتیاج ندارم. در این موقع به او گفتم؛ تو فنا می شوی. با این گفته برگشته و از آنجا دور شدم؛ بنابراین فرزندم به خاطر داشته باش، این ها همه می بایست اتفاق می افتاد و این بابا بود که آن را انجام داد. این مسئولیت را بر دوش بگیر زیرا که آنگاه احساس گناه خواهی کرد. در هر موقعیتی در زندگی ات او را مسئول بساز. به این ترتیب دلت از هر باری آزاد است. حداکثر سعی خود را بکن اما او را مسئول ساز.

حرف مانی دلم را از زیر بار غیرضروری ای که حمل می کردم سبک کرد؛ اما درعین حال، حالا لازم می دیدم تا روش های مهاجمم را سرکوب کنم. این مسئولیت را هم به بابا واگذار کردم و به لطفش با گذشت زمان، موفق شدم تا مقدار زیادی از روحیه ی مهاجمم را از دست بدهم و می دانم که با لطفش روزی این حالت کاملاً از بین خواهد رفت.

## زمان برای تغییر

یک مقیم خاص مرتب پیش ایرج می‌رفت تا درباره‌ی بعضی از مسائل مهرآباد که از آن‌ها خوشش نمی‌آمد شکایت کند. او مرتب به ایرج پیشنهاد می‌کرد که باید کار به خصوصی برای راحتی اداره کردن محل، مطابق پسند بابا انجام شود. این ایرج را برانگیخت تا یک‌بار به او توضیحی بدهد. او خندید و گفت؛ چطور جوان‌ها می‌توانند ادعا کنند که می‌دانند چه چیزی بابا را خشنود می‌سازد وقتی مایی که با او زندگی می‌کردیم، هرگز نمی‌توانیم آن را انجام دهیم؟ هیچ‌کس نمی‌تواند مطمئن باشد که چه بابا را خشنود می‌سازد. وقتی کار به خصوصی انجام می‌دادیم و فکر می‌کردیم که بابا خشنود شده، اغلب نتیجه‌ی مخالف را می‌گرفتیم. بابا از دستمان ناراحت می‌شد و ما را سرزنش می‌کرد و وقتی مطمئن بودیم که بابا چیز به خصوصی را دوست ندارد، بابا خود باعلاقه‌ی زیاد درباره‌ی آن می‌پرسید و پی‌درپی به مندلی‌ها می‌گفت که آن چیز به خصوص را دوست دارد. این چنین بود. وقتی ادعا می‌کنید که می‌دانید، از کذب حمایت می‌کنید. وقتی از کذب دفاع می‌کنید، هنوز در جهل گرفتار هستید. چطور کسی که در جهل است می‌تواند دانش حقیقی داشته باشد؟ چطور می‌تواند بداند که بابا از چه خشنود می‌شود؟

ایرج این‌ها را با چنان ملایمتی گفت که مقیم این پیام عمیق را نادیده پنداشت و به شکایت‌هایش ادامه داد. ایرج که کلافه شده بود گفت؛ تو آزادی که هر کاری می‌خواهی بکنی. مقیم فکر کرد که ایرج اجازه داده که تغییراتی را که او پیشنهاد کرده بود، به اجرا بگذارد و بنابراین به ایرج گفت؛ می‌توانم به مقیم‌های مهرآباد بگویم که به من اجازه داده‌ای تا آن تغییرات را انجام دهم؟ ایرج گفت؛ نه. نه حالا، بعدها، در آینده‌ی دور. مقیم از ایرج پرسید؛ و آن چه موقع است؟ ایرج پاسخ داد؛ پس از این که ما رفتیم. مقیم این‌گونه تعبیر کرد؛ خب، به این ترتیب می‌گویی نه. تو برای ده تا دوازده سال دیگر اینجا خواهی بود. ایرج خیلی آهسته با جدیتی در صدایش گفت؛ خیلی زودتر از آنی است که تو فکر می‌کنی. زمان خروج برای ما نزدیک است. مقیم از او پرسید؛ چرا فکر می‌کنی که زمان رفتنت نزدیک است؟

ایرج پاسخ داد؛ ما حالا با دنیا غیر متجانس شده‌ایم؛ بنابراین باید خارج شویم. وقتی جوان‌هایی که به‌سوی بابا آمده‌اند سعی می‌کنند به ما بیاموزند که چطور با بابا دوست بداریم و سعی می‌کنند به ما بیاموزند که چطور محبوبمان را خشنود سازیم، می‌دانیم که زمان خروج ماست. زمان ما فرارسیده تا افسار را به آنانی بدهیم که فکر می‌کنند بابا را بهتر از مندلی‌ها می‌شناسند.

وقتی حرف ایرج تمام شد سکوت و خاموشی کامل برقرار شد. قدرتی که ایرج با آن حرف زده بود در مقیم نفوذ کرده و او پس از آن ساکت شد. اگرچه که ایرج با ملایمت، آرامی و آهستگی حرف زد، قدرت بابا از کلامش جاری شد تا دل‌ها و ذهن‌های همه‌ی کسانی که آن را شنیدند را لمس کند.

یک‌بار دیگر پس از این که اتوبوس زائرین مهرآباد را ترک کرده بود در شب با ایرج نشسته بودم. "کرگ" هم آنجا بود و ما داشتیم حرف می‌زدیم. "کرگ" از ایرج پرسید؛ ایرج بگو که به نظر تو خصوصیت‌های باطنی یک بابا دوست چیست؟ به نظر تو فرق اصلی بین خصوصیت یک بابا دوست و یک شخص دنیوی چیست؟



من حرفش را قطع کردم و گفتم؛ خب، من می‌توانم بگویم. خیلی آسان است. سعی کن با یک نفر حرف بزنی. اگر او منطقی نیست و نمی‌توانی با او کنار بیایی، مطمئناً بدان که او بابا دوست است. ایرج و کرگ هر دو خندیدند. ایرج می‌دانست که به چه اشاره می‌کردم. اغلب در کاری که در مهرآباد انجام می‌دادیم، مقیم‌های بابا دوست همه نوع مانعی برای یکدیگر ایجاد می‌کردند. مندلی‌ها باید دائماً توجه ما را به این جلب می‌کردند که کار بابا کاری بود که با هماهنگی انجام می‌شد و کسی که آن را انجام می‌داد و طالب خشنودی محبوب بود، بابا دوست بود.

ایرج خود یک‌بار در سالن مندلی‌ها گفت که او بابا دوست نیست. او گفت که دوست داشتن بابا خیلی سخت است، چیزی که او نمی‌توانست انجام دهد. مرا حداکثر می‌توانید پیرو بابا بنامید زیرا سعی می‌کنم از او اطاعت کرده و او را دنبال کنم. این چیزی است که ایرج درباره‌ی خود می‌گفت. در این موقع کرگ مستقیماً از من پرسید؛ و به نظر تو چه فرقی بین مندلی‌ها و بقیه‌ی اجتماع بابا دوست‌ها وجود دارد؟ به او گفتم؛ خیلی ساده است و هرکسی می‌تواند آن را ببیند. مندلی‌ها همیشه بابا را منعکس می‌کنند و نه خود دروغین را. حتی در داستان‌هایشان آن‌ها هرگز ادعا ندارند که این درست و این غلط است. آن‌ها دائماً بابا را منعکس می‌کنند با این گفته‌ها که این چیزی است که بابا می‌خواسته، این چیزی است که فکر می‌کنم بابا را خشنود می‌سازد، برخلاف بعضی از بابا دوست‌هایی که تا حد مرگ بر سر نظری که برایشان مهم است می‌جنگند. مندلی‌ها نظری ندارند. آن‌ها فقط بابا را انعکاس می‌دهند. آن‌ها بابا را گرامی می‌دارند نه خودی دروغین را. از این رو آن‌ها ادعا نمی‌کنند.

وقتی حرفم تمام شد، ایرج گفت که آنچه گفتم کاملاً درست است. آنگاه کرگ سؤال دیگری از من پرسید؛ و فکر می‌کنی چطور می‌توانند همیشه این کار را انجام دهند؟ به او گفتم؛ در مندلی‌ها خودی وجود ندارد. فقط بابا وجود دارد و از این رو آن‌ها آن را منعکس می‌کنند.

ایرج با این گفته حرف مرا صحیح کرد؛ تو یک اشتباه کردی. حتی در مندلی‌ها خودی وجود دارد. اگر خودی کاملاً رفته بود، آنگاه آنان در بابا غرق می‌شدند. خودی وجود دارد، اما شناخت خودی با کذب وجود ندارد. خودی‌شان در بابا مستقر است و خود را کاملاً با او شناسایی می‌کنند. این چنین است.

### اثر زخم عشق

در زندگی‌ام با مندلی‌ها می‌دیدم که آن‌ها همان نقشی را که بابا با آن‌ها ایفا کرده بود، با مقیم‌ها ایفا می‌کردند. تنها تفاوت این بود که آن‌ها هرگز ادعایی درباره‌ی بصیرتشان نمی‌کردند، درحالی‌که بابا مکرراً و با تأکید اظهار کرده بود که او خداست. از آنجا که مندلی‌ها هرگز ادعای اختیار و قدرت نکرده بودند، ما اغلب، اندرزه‌های ملایم‌شان را نادیده گرفته، فکر می‌کردیم که ما، خود بهتر از روش‌های بابا آگاه هستیم.

همچنین بعضی از کارهای مندلی‌ها که از نقطه‌نظر دنیوی منفی به نظر می‌رسید، آن‌چنان فهمشان سخت بود که اغلب ذهن محدودمان را گیج می‌کرد و این مسئله درباره‌ی کارهایشان به ایجاد سردرگمی می‌انجامید. آنانی که می‌توانستند علی‌رغم این‌ها بابا را رها نکنند، بالاخره اغتشاش ذهن را از دست داده و می‌توانستند چیزها را بهتر ببینند. همین به آن‌ها کمک می‌کرد تا بزرگی مندلی‌ها را بفهمند.

می‌توانم بگویم که بابا با لطفش به من کمک کرد تا دوام بیاورم و این ادراکم را عوض کرد که به من کمک کند تا چیزها را بهتر ببینم. با دیدگاه جدید قوه‌ی ادراکم، اعمال بی‌رحم و منفی مندلی‌ها مانند رحمت به من به نظر می‌رسیدند.

برای قیاس، مثال زیر را به خواننده ارائه می‌کنم؛ به نظر بعضی‌ها دیدن یک دکتر که قلب یک نفر را پاره می‌کند مانند قتل می‌ماند آن‌ها با ترس فرار می‌کنند و به تمام دنیا می‌گویند که چه دیده‌اند؛ اما گروه نزدیکی که با دکتر کار می‌کنند دلیلی را که در پشت این عمل به نظر بی‌رحمانه وجود دارد، می‌دانند. دکتر سعی می‌کند تا با انجام جراحی حساس قلب، جان مریض را نجات دهد. امری که بدون آن مریض از دست خواهد رفت. عملی که به نظر بعضی‌ها بی‌رحمانه به نظر می‌رسید، در واقع عمل دلسوزانه‌ای بود که عده‌ی معدودی آن را تشخیص دادند. عشق دکتر است که به او الهام می‌بخشد تا از مهارتش استفاده کند و کوشش کند این عمل ظریف که سرانجام درد مریض را کاهش خواهد داد را انجام دهد.

مندلی‌ها چنین دکترهایی بودند. آن‌ها قلب آنانی را که به جستجوی بابا می‌آمده و در جستجوی خدا بودند، پاره می‌کردند تا به آن‌ها کمک کنند که زشتی درونی را ببینند. ضربه‌هایی که آن‌ها می‌زدند، مانند کارهای یک جراح بود که قصد برداشتن تکه‌ی خرابی را داشت که قلب را احاطه کرده بود تا قلب‌هایمان بتوانند به راحتی جریان عشق خداوند را در خود حس کنند و به وسیله‌ی آن زنده شوند. حقیقتاً که آن‌ها پزشکان دل بودند.

این چیزی است که دیدم و درک کردم. چگونه عمل مندلی‌ها که کاملاً ازان او بودند، می‌توانست به کسی صدمه بزند؟ اگر بابا کسی است که ادعا می‌کند، پس مندلی‌ها آنچه او ادعا می‌کرد باشند، در این صورت آنان نمی‌توانند با اعمالشان چه مثبت چه منفی به کسی صدمه وارد کنند. پس به این ترتیب و به طور حتم ما همه در امان هستیم. نه تنها در امان بلکه روح‌های خیلی خوشبختی هستیم که برای معالجه‌ی قلبمان در زیر دست چنین جراح‌های قابلی قرار گرفته‌ایم.

دوست دارم داستانی را برایتان تعریف کنم که دوستی به من گفت تا نکته‌ام را روشن سازد. در دهکده‌ای مادر و بچه‌ای زندگی می‌کردند. مادر که تمام‌روز مشغول کار کردن در مزرعه بود، بچه‌اش را که فقط چند سالی داشت با خود می‌برد. او در هنگام کار دائماً مواظب بچه‌اش بود، اما برحسب تصادف یک‌بار بچه از مزرعه به سوی جنگل رفت.

ناگهان پلنگی از جنگل آمده و به بچه حمله کرد. با شنیدن فریادهای بچه، مادر که به جان خود اهمیتی نمی‌داد فریادکنان برای کمک به سوی بچه دوید تا او را نجات دهد. پلنگ بچه را به دندان گرفته داشت او را می‌برد که مادر به آن نقطه رسید و پاهای آویزان بچه را گرفت و با از جان‌گذشتگی به آن چسبیده و فریاد می‌زد.

پلنگ سعی کرد که بچه را بکشد، اما مادر هم که به همان اندازه مصمم بود، سعی کرد تا او را نجات دهد. او با تمام نیرویش بچه را می‌کشید و در کشاکش، ناخن‌هایش در پوست بچه‌اش فرو رفته و زخمی را به وجود آورد اما به این ترتیب توانست محکم به بچه بچسبد. در این ضمن مردم دهکده با چوب و شمشیر آمده و شروع به حمله به پلنگ کردند. پلنگ فرار کرده و بچه را بر جای گذاشت. بچه به

بیمارستان برده شد و برای زخم‌هایی که از حمله‌ی پلنگ دریافت کرده بود، تحت معالجه قرار گرفت. پس از چند روز وقتی بچه بهبود یافت؛ خبر این حمله در دهکده‌ها و شهرهای اطراف پخش شد. خبرنگاران روزنامه‌ها شروع به آمدن به این دهکده‌ی کوچک کردند تا از این داستان گزارش تهیه کنند و عکس‌هایی از بچه بگیرند. وقتی یکی از خبرنگاران از بچه خواست تا لباسش را درآورد تا از اثر زخم عکس بگیرد، بچه با خوشحالی موافقت کرد. پس از درآوردن بلوزش او به اثر زخم روی سینه و شکم، جایی که پلنگ او را در دهان نگاه داشته بود اشاره کرد.

خبرنگار که متوجه اثر زخم بر روی پایش شده بود، درباره‌ی آن سؤال کرد. بچه پاسخ داد؛ اوه، این‌ها! این‌ها را مادرم به خاطر عشق زیادش به وجود آورد. مادرم برای این‌که مرا نجات بدهد، پایم را گرفت و ناخن‌هایش را در پاهایم فرو کرد. به خاطر محکم نگه‌داشتن او، پلنگ نتوانست مرا با خود ببرد. مادرم برای این‌که مرا نجات دهد باید این کار را انجام می‌داد. او باید این زخم‌های کوچک را ایجاد می‌کرد تا مرا از دهان پلنگ نجات دهد. وگرنه من مرده بودم. اثر این زخم‌ها انعکاس عشق مادرم به من است. به همین ترتیب مندلی‌ها با همه‌ی قدرتشان مقیم‌ها را در راه درست نگاه می‌داشتند تا آن‌ها را از چنگال مایا نجات دهند. برای انجام این کار اغلب باید ناخن‌هایشان را برای محکم نگاه داشتن فرو می‌کردند. اگرچه گاهی خیلی دردناک بود، اما هدف آن‌ها پاک و شریف بود. آن‌ها از روی عشقشان برای مقیم‌ها آن را انجام می‌دادند. در غیر این صورت از بین رفته بودیم. با نگاه کردن به اثر زخم‌ها که آن‌ها را هدیه‌ی واقعی مندلی‌ها به خود به حساب می‌آورم، دلم از کوشش و عشقی که نشانه‌ی اثر این زخم‌هاست غوطه‌ور می‌شود. یادآوری‌ای از عشق واقعی‌شان بود که بدون آن از بین رفته بودم.

### خوبی می‌تواند یک مانع باشد

در سال‌های اولی که با مندلی‌ها زندگی می‌کردم، متوجه شدم که آن‌ها نمی‌خواستند که درگیر به اصطلاح "کار خوب" یا کار خیر بشویم. اگر آن را پیشنهاد می‌کردیم اغلب ناراحت شده و با این گفته ما را سرزنش می‌کردند؛ "برای این کار اینجا آمده‌ای یا برای بابا؟" هرگز این جنبه‌ی مندلی‌ها را نمی‌فهمیدم زیرا همیشه فکر می‌کردم بابا می‌خواست که ما کار خیر انجام دهیم. کار خوبی برای دیگران انجام دهیم؛ اما من به کاری که مندلی‌ها می‌خواستند انجام دهم ادامه دادم. به این ترتیب توانستم توازن ذهنی‌ام را نگاه دارم و سلامت ذهنم را حفظ کنم زیرا دیدن آن‌ها در خرابکاری عمده‌ی کوشش یک مقیم در انجام به اصطلاح "کار خوب"، پریشان‌کننده بود.

با گذشت زمان، ذهنم این رفتارشان را مورد سؤال قرار داد. نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم و آن را با بائوجی و ایرج مطرح کردم. پاسخ هردوی آن‌ها به‌طور عجیبی شبیه بود و بعضی از تردیدهایم را از بین برد. طبق نظر آن‌ها، کار خوب یا کار خیر، همان‌طور که اغلب در دنیا انجام می‌شود، باعث غرور می‌شود و روح را بیشتر در مجاز گرفتار می‌کند. چنین روح‌هایی اغلب متمایل‌اند که بیشتر درگیر کار خوبی که انجام می‌دهند بشوند زیرا نمی‌توانند ببینند که این به اصطلاح کار خوب، نفس مجازشان را بزرگ و از نقطه نظر روحانی، گرفتارشان می‌کند. به این دلیل است که بیشتر مردم کار خوب یا خیریه را با خدمت روحانی یا خدمت بلا انتظار یکی می‌دانند. چنین کاری اغلب انگیزه‌های خودخواهانه دارد

و حتی وقتی با خلوص و عدم چشمداشت انجام می‌شود، با گذشت زمان باعث غرور می‌شود، زیرا کسی که کار خوب را انجام می‌دهد فکر می‌کند که چقدر روحانی است.

از سوی دیگر خدمت روحانی واقعی، خدمت به خداوند یا آنانی که در آگاهی با او یکی هستند مانند مرشدان کامل یا روح‌های به خدا رسیده است. خدمت روحانی می‌تواند تجربه‌ی خیلی سختی باشد و فقط آنانی که جرأت زیادی دارند می‌توانند چنین خدمتی را انجام دهند زیرا که مستلزم رنج و عذاب زیادی است. فرد باید برای زدودن کامل نفس با متحمل شدن دائم تحقیر به‌وسیله‌ی مرشد و ادامه‌ی خدمت به او با لبخند و به یاد داشتن این‌که مرشد همیشه درست است، باشد. تنها آنانی که مصمم هستند تا از آن او باشند می‌توانند چنین خدمتی را انجام دهند. این خدمت روحانی کاملاً با کار خیری همچون اداره‌ی یتیم‌خانه، خانه‌ی سالمندان یا بیمارستان رایگان، متفاوت است.

اگرچه که تفاوت را همان‌طور که توسط مندرلی‌ها توضیح داده شده بود، می‌فهمیدم، اما نمی‌توانستم تصور کلی خدمت بلا انتظاری را که با آن بزرگ شده بودم، فراموش کنم. سال‌ها طول کشید تا بالاخره آنچه مندرلی‌ها سعی می‌کردند بگویند یا علت این‌که چرا مانع ما از انجام چنین کارهای خوبی می‌شدند را از ته دل درک کنم. وقتی بالاخره فهمیدم، دریافتم که مندرلی‌ها سعی می‌کردند تا با رفتارشان ما را به‌سوی هدف واقعی راهنمایی کنند.

### **داستان زیر هم به من کمک کرد تا بفهمم خوبی چگونه اغلب می‌تواند یک مانع شود؛**

در یک شهر به‌خصوص کشیشی بود که خود را کاملاً وقف خداوند کرده بود و وظیفه‌ی کشیش بودنش را با وقف و تمرکز کامل انجام می‌داد. او ۴ صبح بیدار می‌شد تا قبل از شروع کار روزانه‌اش که توجه داشتن به مردمی بود که برای راهنمایی پیش او می‌آمدند، ستایشش را به خداوند تقدیم کند. می‌توان گفت که او شخص ایده‌آلی بود که همه کار را کامل انجام می‌داد. نه تنها او آن را با کمال انجام می‌داد، بلکه اعمالش غروری را که در انجام کارش برای خداوند احساس می‌کرد، منعکس می‌کرد.

به این ترتیب این کشیش که از کار روزانه‌اش لذت می‌برد، پس از مدتی به خوبی آن کار وابسته شد. جهت بیدار شدن برای نیایش ۴ صبح، او ساعتش را روی ساعت ۳:۳۰ کوک می‌کرد. یک بار او فراموش کرد تا ساعتش را کوک کند و بیشتر از حد معمول خوابید. تقریباً در ساعت ۳:۴۵ صبح بود و به نظر می‌آمد که کشیش نمی‌تواند نیایش صبحش را انجام دهد که شیطان با بیدار کردن کشیش و سرزنش او به خاطر غفلت در انجام کار روزمره، مداخله کرد. ناآگاه از این‌که چه کسی او را بیدار کرده، کشیش از شیطان تشکر کرده و شتابان به کار روزمره‌اش پرداخت. به این ترتیب شیطان به کشیش کمک کرد تا ملاقات ۴ صبحش را با خداوند نگاه دارد. خداوند ضمن تعجب از این عمل شیطان با او روبه‌رو شد و پرسید؛ کار تو این است که مردم را وسوسه کنی تا از من دور شوند، اما امروز به کشیش کمک کردی تا برای ستایش صبحگاهی‌اش بیدار شود. چرا این کار را کردی؟

شیطان خندید و گفت؛ من کارم را خیلی خوب انجام می‌دهم. اگر کشیش را به موقع برای دعای صبحش بیدار نمی‌کردم، او در دل چنان ندامتی برای انجام ندادن ستایش صبحش احساس می‌کرد که برای به یاد داشتن تو حتی از خواب چشم‌پوشی می‌کرد. پشیمانی قلبی‌اش به او کمک می‌کرد تا

از همه چیز به خاطر عشق تو چشم پوشی کند. من با بیدار کردن به موقع او برای نیایشش، از این اتفاق جلوگیری کردم. او به اندازه‌ای مشغول کار خوبی که انجام می‌دهد است که نمی‌تواند ببیند که دارد به غرورش خدمت می‌کند و نه به تو. مدت بسیار بسیار طولانی طول خواهد کشید تا او این را دریابد. من نباید حالا درباره‌ی او نگران باشم زیرا که او هنوز از آن من است و خیلی طول خواهد کشید تا واقعاً به خداوند روی کند.

این داستان نه تنها به من کمک کرد تا رفتار مندلی‌ها را بفهمم بلکه دریافتم که خدمت روحانی چیست. واقعاً که مدت زیادی طول کشید تا آن را بفهمم.

### خداوند را جدی بگیرید و زندگی را سرسری

در سال ۲۰۰۰، به دنبال از دست دادن ناگهانی سلامتی‌ام، درباره‌ی موضوعاتی دچار سردرگمی شده بودم. یکی از این موضوع‌ها مربوط به نوع معالجه‌ای بود که می‌بایست دنبال کنم. به دلیل این که معالجه‌های پزشکی مرسوم مثل معالجه‌ی بیماری با اضعاد آن، طب گیاهی و طب آیروودا، حال مرا بدتر ساخته بودند، بیشتر و بیشتر مغشوش شده بودم و بنابراین به طرق دیگری برای شفا یافتن متوسل شدم. نمی‌گویم آنچه انجام دادم درست بود، اما در آن موقع بر اساس چیزهای به‌خصوصی که مندلی‌های مرد، به‌ویژه ایرج، به من گفته بودند، این کار به نظر من درست می‌رسید.

می‌دانستم که مندلی‌های زن، همواره بابا دوست‌ها را از رفتن به‌سوی هر نوع شفادهنده‌ای اعم از شفادهنده‌ی دینی، پیشگو و شفادهنده‌هایی که از هر نوع انرژی استفاده می‌کردند، دلسرد می‌کردند. آن‌ها همه‌ی این نوع شفا دادن‌ها را جادو می‌دانستند و همه‌ی بابا دوست‌هایی را که در آن‌ها افراط می‌کردند را به خاطر هشدار بابا به دوستدارانش درباره‌ی روی نیاوردن به نیروهای مافوق‌الطبیعه، دلسرد می‌کردند. اندرزشان به همه خیلی ساده بود؛ دویتان را بخورید و اسم بابا را ببرید. آن را صد درصد به او واگذار کنید و هر اتفاقی که می‌افتد، مطمئن باشید که او آن را انجام می‌دهد و برای خوبی شماست. در همه چیز که شامل سلامتی‌تان هم می‌شود به او توکل کنید.

اگر من این اندرز ساده‌ی مندلی‌های زن را دنبال کرده بودم، خود را از رنج زیادی نجات داده بودم. این ذهن من بود که دوست داشت ژیمناستیک‌های عقلانی بازی کند، خواسته‌های ذهنی موقعیتی را برایم به وجود آورد که من شروع به این باور کردم که مسئله‌ای نبود و اقلاباً برای مدتی کارهایی کردم که بعداً از انجام آن‌ها متأسف شدم زیرا که این کارها رنج، سردرگمی و کشمکش درونم را بیشتر کردند.

یک‌بار با ایرج بودم و داشتم با او در مورد موضوع انرژی شفادهنده و این که چطور حتی پزشک‌های طب رایج هم داشتند فریضه‌ی انرژی شفادهنده را قبول می‌کردند، صحبت می‌کردم. این که بیشتر آن، به‌عنوان علم به حساب می‌آمد تا نیروی مافوق‌الطبیعه؛ بنابراین از ایرج پرسیدم که چرا بابا برای دوستدارانش برای رفتن به سمت چنین شفادهنده‌هایی محدودیت گذاشته بود؟ پاسخ ایرج مرا تکان داد. او گفت؛ من از این که بابا چنین محدودیتی گذاشته، آگاه نیستم. با تعجب از او پرسیدم؛ اما مندلی‌های زن همیشه به بابا دوست‌ها می‌گویند در چنین کارهایی شرکت نکنیم. آیا اتفاقی افتاده که باعث شده آن‌ها چنین چیزی بگویند؟

ایرج برای مدت طولانی مکث کرد و آنگاه گفت؛ من چیزهایی را که بین مندلی‌های زن و بابا صورت گرفته نمی‌دانم. با این حال یک اتفاق هست که به یاد می‌آورم. حس می‌کنم می‌تواند این بحث‌ها را روشن‌تر کند. پس از یکی از برنامه‌های دارشان، بابا دوستی از بابا پرسید که آیا می‌تواند پیش‌گوی به‌خصوصی را که درجایی خاص زندگی می‌کند را ملاقات کند؟ بابا به آن شخص گفت؛ من اینجا هستم تا برای همیشه و در همه‌وقت از نیازهای روحانی‌ات مراقبت کنم و لازم نیست که برای این منظور پیش‌مرشد روحانی یا یوگی دیگری بروی؛ اما اگر می‌خواهی برای دلیل دیگری بروی، اجازه داری.

در آن موقع ایرج فکر می‌کرد که دلایل دیگر به معنای دلایلی برای سلامت بوده، مثل یادگرفتن یوگا برای سلامتی. من درست نفهمیدم و به‌غلط آنچه را که ایرج گفت به‌عنوان اجازه‌ی شرکت در روش‌های شفا دادن مافوق‌الطبیعه تفسیر کردم. با برگشتن به گذشته فکر می‌کنم که ایرج هرگز با چنین چیزی موافقت نکرد. باین حال او قطعاً نگفت؛ نه، نباید در آن شرکت کرد. او آن را به فرد واگذار کرد تا خود تصمیم بگیرد که می‌خواهد چه کار کند. او فقط حقایق را همان‌طور که در اطراف بابا اتفاق افتاده بود، بیان کرد.

با نگاهی به گذشته، حس می‌کنم گفته‌ی بابا مبنی بر این که من اینجا هستم تا برای همیشه و در همه‌وقت از احتیاجات روحانی‌تان مراقبت کنم. به‌خودی‌خود کامل است. او مسئولیت کامل را به عهده می‌گیرد و از همه‌ی احتیاجات یک سالک واقعی مواظبت می‌کند. با نادیده‌پنداشتن بیکرانی این خط اول، ذهنم بیشتر بر عبارت دوم که می‌گفت؛ برای دلایل دیگر "اجازه هست، تمرکز کرده بود.

اگر فقط در آن موقع به یاد داشتم که این بدن جسمی نیستم که وجودی روحانی در سفرم به‌سوی خداوند، آنگاه همه‌ی دلایل دیگر محو می‌شدند. تنها دلیل می‌بایست جستجوی وحدت با محبوب الهی می‌بود؛ مانند قطره‌ای که در جستجوی غرق شدن در اقیانوس است، باید تمرکز را بر سفرم و هدفم، علی‌رغم همه‌ی وضعیت‌های مغایر نگاه می‌داشتم. ترسم از عجز، ترسم از به‌طور کامل و ناگزیر محتاج شخص دیگری شدن مرا درهم شکست و با رفتن به‌پیش بعضی از این شفادهنده‌ها زیاده‌روی کردم آن‌ها تنها به رنجم افزودند.

هشدار مکرر ایرج که می‌گفت "تمرکزت را از دست نده، به یاد داشته باش که همه‌چیز یک خواب است. نگذار که خواب تو را درهم بشکند. بالاخره مرا نجات داد و از این ترس آزاد کرد. من افسوس می‌خورم که در ابتدا هشدارش را نادیده‌پنداشتم و همان‌طور که ایرج گفت؛ من زندگی را جدی گرفتم و خداوند را سرسری. به این دلیل رنج بردم. او به ما می‌گفت؛ پایان دادن به همه‌ی رنج‌ها خیلی ساده است. خداوند را جدی بگیرد و زندگی را سرسری.

به یاد می‌آورم که به چندین بابا دوست برخوردم که در زمان‌های مختلف در کار شفاهای مافوق‌الطبیعه شرکت کرده بودند. اگرچه که در ابتدا به نظر می‌رسید این کارها به آن‌ها کمک می‌کند، اما وقتی آن‌ها بیشتر گرفتار بابا شدند، ظاهراً آن روش‌ها نیروی خود را بر آنان از دست دادند. در واقع بعضی از بابا دوست‌ها، قدرت شفادهنده‌ای داشتند که با آن قادر به کمک به دیگران بودند. آن‌ها ادعا می‌کردند که وقتی گرفتار بابا شدند، آن قدرت را از دست داده‌اند.

با توجه به تجربه‌ی منفی‌ام، یک‌بار از ایرج درباره‌ی این موضوع پرسیدم؛ "ایرج، بابا دوستان زیادی

به پیش شفا دهنده‌های دینی یا انرژی درمان‌ها رفته‌اند. بیشتر این شفا دهنده‌ها دست‌کم سابقه‌ی خوبی در شفا دادن مردم عادی دارند؛ اما اگر یک بابا دوست به چنین شخصی نزدیک شود، به نظر می‌رسد که شفا دهنده قادر به کمک به او نیست مخصوصاً اگر بابا دوست برای مدت زیادی با بابا بوده باشد. حتی وقتی در ابتدا کمک می‌کند، پس از مدتی، وقتی که رابطه‌ی شخص با بابا عمیق می‌شود، به نظر می‌رسد که هیچ‌یک از این چیزها بر او کارگر نیست. چرا باید این چنین باشد؟ آیا بابا مانع شفا یافتن دوستدارانش می‌شود؟ چرا قدرت‌های شفا دهنده بر روی یک بابا دوست بی‌ثمر است؟ آیا بابا جلوی آن را می‌گیرد؟"

پاسخ ایرج این چنین بود: "وقتی که در اتاق کاملاً تاریکی هستی اگر شمع‌ی روشن کنی چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر چه که شمع نیروی زیادی ندارد، اما نوری که از آن پخش می‌شود می‌تواند اتاق تاریک را روشن کند چون که اتاق تاریک است. نور ضعیف شمع در روشن کردن اتاق مؤثر است؛ اما اگر لامپ روشن بود، چه؟ اثر شمع چه می‌شد؟ شمع بی‌فایده به نظر می‌رسید. چه اتفاقی می‌افتاد اگر لامپ در نور خورشید قرار می‌گرفت؟ هیچ تغییری به وجود می‌آورد؟ نه. این چراغ لامپ پر قدرت وقتی که در نور خورشید قرار داده می‌شود به علت قدرت و اثر نور خورشید که چندین هزار برابر بیشتر از آن است، بی‌اهمیت می‌شود. به این ترتیب است. همه‌ی این به اصطلاح شفا دهنده‌ها، با تمام قدرتشان مانند نور شمع یا لامپ می‌مانند، در حالی که بابا نور خورشید است؛ بنابراین منشأهای کوچک‌تر نور، هیچ فایده‌ای ندارند. به همین دلیل است که آن‌ها باید کاملاً بر او تمرکز کنند و اینجا و آنجا نروند. او منشأ همه‌ی نورهاست. او منشأ همه چیز است؛ بنابراین فقط بر او تمرکز کنید. او را محکم نگاه دارید. به غیر از او هیچ چیز وجود ندارد. این را فراموش نکنید.

وقتی ایرج این مکالمه را تمام کرد، گفتم ای کاش او این را به من زودتر گفته بود زیرا مرا از رنج بردن زیادی نجات می‌داد. شاید سرنوشتم این بود تا قبل از دریافت این درس رنج ببرم.

### شکستن دستور بابا

هند از لحاظ فرهنگی بسیار غنی و متنوع است. با این حال اشکال اصلی اش هم به علت همین رسوم و آداب قدیمی است. این دوگانگی نه تنها در قسمت‌های روستایی بلکه در شهرها هم وجود دارد. من دیده‌ام که حتی بابا دوست‌ها هم گاهی به این آداب و رسوم مرده که هیچ معنایی ندارند، می‌چسبند. اکثر بابا دوست‌ها از پیام بابا آگاه هستند که گفته او آمده تا همه‌ی آداب و رسوم‌های خرافاتی را نابود کند.

با وجود این آگاهی، خیلی از بابا دوست‌ها هنوز به رسوم می‌چسبند زیرا می‌ترسند که به خاطر دنبال نکردن قیود و رسوم به وسیله‌ی انجمن یا اجتماع، طرد شوند. یکی از چنین رسوم هندی که بیشتر به وسیله‌ی هندوها انجام می‌شود عبارت از تعظیم کردن در مقابل بزرگ‌ترها به نشانه‌ی احترام است. هشدار بابا به دوستدارانش درباره‌ی قبول تعظیم به هر شکلی از هرکسی با اجازه دادن انجام تعظیم به آن شخص احتمالاً در تعداد زیادی از پیروان هندوی بابا ایجاد شک کرد. چندین بابا دوست در موقعیت‌های مختلفی این تردیدها را به ایرج ابراز کردند.

طبق گفته‌ی ایرج تا وقتی که این کار به نشانه‌ی پرستش نبود، اشکالی نداشت. انجام این رسم هندی

فقط نشانه‌ی احترام بود. به‌غیراز این گرفتن و دادن سانسکاراها بین بزرگ‌ترها و بچه‌ها در یک خانواده به‌طور طبیعی وجود دارد. وقتی بابا به دوستدارانش توصیه کرد که به کسی اجازه‌ی تعظیم کردن به آن‌ها را ندهند، او به اساس پرستش که در چنین عملی گرفتار است اشاره می‌کرد. وقتی عمل با آن قصد انجام می‌شود، قبول نیست، زیرا که شخصی که اجازه‌ی آن را می‌داد سانسکاراهای شخص دیگری را که با تعظیم آن‌ها را به او می‌دهد را می‌گیرد. ایرج با جدیت به بابا دوستان هشدار می‌داد که از چنین اعمالی خودداری کنند زیرا این تنها چیزی بود که بابا نمی‌بخشید. همه‌ی مندلی‌ها همین را درباره‌ی این موضوع می‌گفتند. آن‌ها هشدار بابا را به همه نقل می‌کردند که بابا گفته که او می‌تواند همه‌چیز را به‌غیراز دورویی ببخشد.

خیلی از بابا دوستان نزدیکی که در زمان بابا از راه منحرف شدند، باعث نارضایتی بابا شدند. بعضی از این بابا دوست‌ها در واقع شروع به حرف زدن و تعلیم دادن درباره‌ی بابا به‌قصد گسترش عشقش شدند؛ اما وقتی مردم شروع به تعظیم کردن به آن‌ها به‌جای تقدیم آن به بابا کردند، دریافت‌کننده شروع به لذت بردن از آن کرده و بالاخره به آن اعتیاد پیدا کرد. علی‌رغم هشدارهای بابا در پایان دادن به آن، آن‌ها نمی‌توانستند جلویش را بگیرند و به این کار ادامه دادند. بالاخره بابا به همه‌ی روابطش با چنین دوستدارانی خاتمه داد.

"منک متا، باباداس و ویوتی جزو افراد شناخته‌شده‌ای بودند که در چنین کارهایی زیاده‌روی کردند. داستان‌های آن‌ها به چاپ رسیده است. هر سه‌ی آن‌ها بر طبق کاری که در ابتدا برای بابا انجام می‌دادند تقریباً مانند مندلی‌های بابا می‌ماندند؛ اما بعد، همان‌طور که ایرج توضیح داد، "با قبول تعظیم از بابا دوستان آن‌ها شروع به گسترش اعتیاد هروئین ماندی کردند. درست مانند یک معتاد هروئین که نمی‌تواند اعتیادش را ترک کند. به همین ترتیب کسی که در جستجوی دریافت احترام است بدون آن احساس بی‌تابی می‌کند. این منجر به سقوط روحانی‌اش می‌شود زیرا که او سانسکاراهای بی‌اندازه‌ی آنانی را که به او احترامشان را ادا می‌کنند، جمع می‌کند. این چیزی است که بابا در مورد موضوع گفته است.

اغلب بابا دوست‌های مراکز مختلف درباره‌ی روش درست، در طول اجرای نمایشی که در آن هنرپیشه باید نقش بابا را بازی می‌کرد، سؤال داشتند. ایرج و همه‌ی مندلی‌ها به بابا دوست‌ها هشدار می‌دادند که در اجرای نمایش خیلی مواظب باشند و ببینند که تماشاگران هیچ نوع ادای احترامی به هنرپیشگان اعم از تعظیم کردن، بغل گرفتن و یا دست‌ها را جفت کردن بر اساس پرستش انجام ندهند. این مسئولیت به عهده‌ی هنرپیشگان و اجراکنندگان نمایش بود. هر عملی به‌وسیله‌ی هنرپیشه‌ها که تماشاگران را برمی‌انگیخت تا به هر شکلی به آن‌ها ادای احترام بگذارند مثل آن بود که هشدار بابا را سرسری بگیرند. هنرپیشه‌ها ممکن است در آن موقع احساس خوبی درباره‌اش داشته باشند و حتی فکر کنند که همه‌اش باباست اما ندانسته سانسکاراهای تمام کسانی را که به آن‌ها تعظیم می‌کنند را می‌گیرند.

یک‌بار بابا دوستی بر سر این موضوع با ایرج وارد بحث شد. به نظر او آن شخصی که نمایش را اجرا می‌کرد فقط یک واسطه‌ی قابل لمس بابا بود و مردم در واقع به بابا سجده می‌کردند و اشتیاق طبیعی پرستششان را در آن موقع ابراز می‌کردند. آن بابا دوست فکر نمی‌کرد که چنین عملی باعث شکستن



دستور بابا می‌شود زیرا که این‌ها همه در به نیت داشتن بابا انجام می‌شد. ایرج پاسخ داد؛ "مواظب اغفال ذهن باش. به تو همه‌چیزی را می‌قبولاند. تمامی احساساتی که در طول نمایش پدید می‌آیند شما را ذره‌ای به بابا نزدیک‌تر نمی‌کنند مخصوصاً اگر از دستورش نافرمانی کنید. نه تنها کسی که ادای احترام را دریافت می‌کند بلکه کسی هم که آن را ادا می‌کند، گرفتار می‌شود؛ زیرا که از دستور بابا نافرمانی می‌کنید. این غلیان احساسی دل باید به‌طور درست و فقط به خداوند ابراز شود و به فکر خشنودی و خواسته‌ی او باشید. انجام دادنش به‌گونه‌ای دیگر برای کسانی که در آن به‌طور مستقیم و یا غیرمستقیم شرکت می‌کنند، خطرناک است.

آنگاه ایرج راهنمایی زیر را برای آنانی که چنین نمایش‌هایی را درست کرده یا در آن نقش داشتند را داد؛ هنرپیشه‌هایی که در نمایش بازی می‌کنند همیشه باید در نظر داشته باشند که آن فقط یک نمایش است و پس از این که نمایش تمام شد به بازی ادامه ندهند. آن‌ها باید از خواسته و دستور محبوبشان آگاه باشند و با مسئولیت عمل کنند. نباید هیچ فعل و انفعالی بین حضار و هنرپیشه‌ها مخصوصاً با کسی که نقش بابا را بازی می‌کند در طول نمایش یا بعد از آن وجود داشته باشد. اغلب چنین فعل و انفعال‌هایی می‌تواند در تماشاگر یک التهاب احساسی را برانگیزد که موقعیتی را به وجود می‌آورد که آن‌ها به هنرپیشه‌ها ادای احترام می‌گذارند. این وظیفه‌ی هنرپیشه‌ها و آنانی که نمایش را اجرا می‌کنند هست که یقین داشته باشند که چنین واقعه‌ی نامناسبی رخ ندهد. آن‌ها باید قبل و بعد از نمایش درباره‌ی دستورات بابا به حضار هشدار بدهند. لازم است که به حضار یادآوری شود که بابا جاودانه و همیشه حاضر است. او احتیاجی به واسطه‌ی قابل لمس ندارد تا عشق دوستدارانش را دریافت کند. او یگانه‌ی کامل جاودانی است که همیشه برای هرکسی که به او نزدیک می‌شود در دسترس است. همچنین وقتی که نمایش تمام می‌شود لازم است که هنرپیشه‌ها، خود با سجده کردن به‌عکس بابا، طلسم حضار را بشکنند. آن‌ها همچنین می‌توانند آرتی بابا را خوانده و از حضار بخواهند که آن‌ها را همراهی کنند. به این ترتیب همه‌ی التهاب پرستشی که در حضار و هنرپیشه‌ها برانگیخته شده مستقیماً به خداوند تقدیم می‌شود. این بابا را بی‌اندازه خشنود می‌سازد زیرا که از دستورش نافرمانی نکرده‌اید و درحالی که عشقتان را تقدیم کرده‌اید به خواسته‌اش عمل کرده‌اید. باید به این صورت انجام شود.

"به‌عنوان احتیاط، شخصی که نقش بابا یا مرشد دیگری را بازی می‌کند باید به پشت‌صحنه برود و قبل از پیوستن به حضار لباسش را عوض کند. همچنین ضروری است که کسی که نقش بابا را بازی می‌کند، جلوی عکس بابا سجده کرده و با گروه آرتی بخواند. به این ترتیب او به حضار کمک می‌کند تا احساسات و توجهشان را از او به بابا متوجه کنند. در انجام این احتیاط‌ها سهل‌انگاری نکنید و باعث نارضایتی محبوبتان نشوید. برحسب اتفاق اگر هنوز کسی در حضار به یکی از هنرپیشه‌ها تعظیم کند، آنگاه آن هنرپیشه هم باید به آن شخص تعظیم کند. این دستور بابا برای همه که شامل حال مندلی‌ها هم می‌شد بود که آن‌ها تا به امروز هم از آن پیروی می‌کنند.

آخرین توضیح ایرج چیزی است که خیلی از زائران در عرض سال‌ها دیده و مشاهده کرده‌اند. وقتی مندلی‌ها پا به سن گذاشتند و مشکلات جسمی‌شان فزونی یافت و ضعیفشان کرد، آن‌ها با پشتکار از دستورهای بابا تا به آخر اطاعت کردند. اگر بابا دوستی اتفاقی به آن‌ها تعظیم می‌کرد، آن‌ها به آن بابا

دوست تعظیم می‌کردند همان‌طور که بابا خواسته بود.

یک‌بار دیگر یک نفر به ایرج گفت که دعای توبه و طلب آمرزش شامل بخشش برای دورویی بود. ایرج پاسخ داد؛ بله، بابا آن را می‌بخشد به شرط این‌که کسی که آن را انجام می‌دهد متوجه اشتباهاتش شده و طلب بخشش کند. دعای توبه به آن معناست که شخص از عمل خود احساس توبه کند و سعی کند که آن را تکرار نکند. او باید از اعمال خود احساس پشیمانی و گناه کند و تصمیم بگیرد که در آینده آن را تکرار نکند.

اما اگر آدم دورو به دفاع از کارهایش ادامه بدهد، در راه نابودی قدم برداشته و خیلی رنج خواهد برد. با سرسری گرفتن کلامش با آتش‌بازی نکنید. سعی کنید که متن کلام بابا را با دل جذب کنید. در فکرتان با آن بازی نکنید که شما را فریب خواهد داد. بابا مرشدان کامل نمی‌خواهد. او آنانی را می‌خواهد که حاضرند برده‌ی کامل شوند. او آنانی را نمی‌خواهد که ادعا می‌کنند کسی هستند. او آنانی را می‌خواهد که حاضرند خاک‌پایش شوند، هیچ شوند.

آنگاه ایرج داستان باباداس، ویبوتی و منک متا را گفت تا آنچه را که قبلاً گفته بود روشن سازد. منک متا و باباداس با گمراه کردن بابا دوست‌ها از آن‌ها احترام دریافت می‌کردند. علی‌رغم هشدارهای متعدد بابا، آن‌ها به کار خود ادامه دادند. بالاخره بابا همه‌ی روابطش را با آنان قطع کرد و همه‌ی بابا دوستان را با نامه از آن مطلع کرد. او حتی درباره‌ی رابطه داشتن با چنین افرادی به آنان هشدار داد. بابا، حتی دوستدارانش را از حرف زدن با آن‌ها بازداشت. خلاصه بابا می‌خواست دوستدارانش از چنین افرادی پرهیز کنند.

اما ویبوتی اشتباهش را دریافت و برای بخشش پیش بابا آمد. چنین شد که ویبوتی که تظاهر می‌کرد که مرشد کاملی است به خاطر حمله ساختن یکی از پیروان زنش با پلیس درگیر شد. او برای کمک به پیش بابا آمد. بابا به خاطر نافرمانی‌اش حاضر به کمک به او نشد، وقتی او برای بخشش استدعا و التماس کرد، بابا دلش به رحم آمد. بابا قبول کرد به او کمک کند فقط به این شرط که او چنین کارهایی را در آینده نکند و این‌که او باید برای چندین سال مریضی بدی را متحمل می‌شد تا سانسکارهایی را که با گرفتن احترام از دیگران جمع کرده بود، پاک شوند؛ اما بابا به ویبوتی قول داد که در طی همه‌ی این‌ها به او کمک می‌کند و همچنین بیماری‌اش خوب می‌شود به شرط این‌که او کاملاً از بابا اطاعت کند. ویبوتی مرض جذام گرفت که برای چندین سال از آن رنج برد اما در آخر او کاملاً بهبود یافت و سرسپرده‌ی بابا باقی ماند.

آنگاه ایرج برای این‌که بر نتیجه‌ی پیامش تأکید کند خیلی آرام و آهسته گفت. اگر پس از بخشش بابا، ویبوتی این همه رنج برد، فکر کنید که چه رنجی در انتظار آن روح‌های بیچاره‌ای هست که تا به آخر در چنین اعمالی زیاده‌روی می‌کنند.

## آنها از آن من هستند

در زندگی ام با مندلی‌ها متوجه شدم که خیلی از بابا دوست‌های قدیمی که شانس همدمی با بابا را در گرو پراساد و برنامه‌های دارشان دیگر داشتند، پس از رها شدن بدن بابا با مندلی‌ها در تضاد بودند. برایم عجیب بود زیرا برای کسی مثل من که بابا را اصلاً ندیده بود تمام صفاتی را که در کتاب‌ها درباره‌ی بابا خوانده بودم در مندلی‌ها می‌دیدم. در واقع به نظر من آنان انعکاس محض بابا در عمل بودند، چیزی محسوس که بابا برای ما به جای گذارد. درست است که زندگی کردن و کار کردن با آن‌ها خیلی مشکل بود، اما با بابا هم همین‌طور بود.

اما بابا دوست‌های قدیمی هم بودند که عشق و احترام زیادی برای مندلی‌ها داشتند و برای آن‌ها احترام قائل می‌شدند. مهران جساوالا یکی از چنین بابا دوستانی بود که همیشه خیلی خوب از مندلی‌های بابا حرف می‌زد و همیشه به آن‌ها احترام می‌گذاشت. در عرض سال‌های متوالی او را شناختم و یک بار از او پرسیدم؛ چرا عده‌ای از بابا دوست‌های زمان بابا با مندلی‌ها کنار نمی‌آیند و اغلب از آن‌ها انتقاد می‌کنند؟ تو یکی از آنانی هستی که همیشه به مندلی‌ها احترام می‌گذاری، اما چرا آن‌ها این‌طور هستند؟ مهران پاسخ داد؛ بیشتر بابا دوست‌هایی که بابا را ملاقات کردند رابطه‌ی شخصی مستقیم خود را با بابا ایجاد کردند. بعضی از این بابا دوست‌ها زمان خیلی مختصری را در اطراف بابا داشتند و اغلب تصویر کاملی از این که مندلی‌های بابا که هستند را نداشتند. بابا اغلب در جلسات عمومی به عنوان قسمتی از تعلیم روحانی‌اش، مندلی‌ها را تحقیر می‌کرد. آن‌ها را دعوا می‌کرد یا بدون تقصیری از جانب آن‌ها به قصد درست کردن بعضی از بابا دوست‌های جدید از مندلی‌ها ایراد می‌گرفت. مردم این را می‌دیدند و در فکرشان قضاوت یک‌جانبه از مندلی‌ها می‌کردند.

اما بعضی از ما که اغلب با بابا همدمی داشتیم و حتی فرصت آن را می‌یافتیم تا با مندلی‌ها تماس برقرار کنیم متوجه بزرگی مندلی‌ها، بلکه عشق بابا برای آن‌ها می‌شدیم. زندگی‌ای که مندلی‌ها با او داشتند شوخی نبود و عده‌ی خیلی معدودی آنچه را که بابا بر سر مندلی‌ها آورد را تجربه کرده‌اند. تنها اعضای حلقه‌اش - مندلی‌ها می‌توانستند سختی‌ها، تحقیر و محرومیت را متحمل شوند و هنوز به تقدیم زندگی‌شان در عشق و خدمت به او ادامه دهند.

صرف‌نظر از تحقیر عمومی مندلی‌ها که همه می‌دیدند، بعضی از ما می‌دیدیم که بابا چطور از مندلی‌هایش تعریف می‌کرد و بر بزرگی‌شان تأکید می‌نمود. او اغلب تأکید می‌کرد، "این‌ها روح‌هایی بودند که متحمل چندین زندگی از توبه شدند تا لایق بودن در حلقه‌ام باشند. هیچ‌کس نباید سعی کند تا خود را با آنانی که اعضای حلقه‌ام بودند مقایسه کند. نمی‌شود آن‌ها را قضاوت کرد یا از آن‌ها انتقاد کرد زیرا که آنان کاملاً از آن او بودند.

مهران اضافه کرد، "درست است که بابا مندلی‌هایش را در جمع تحقیر می‌کرد، اما اگر یک نفر از جمع، اگر بابا دوستی به بابا درباره‌ی مندلی‌هایش شکایت می‌کرد، بابا خیلی ناراحت می‌شد. او اغلب از دست آن بابا دوست خیلی عصبانی می‌شد و او را سرزنش می‌کرد، "تو حق نداری از مندلی‌های من انتقاد کنی. آن‌ها همه جواهر هستند، یک‌یک آن‌ها.

با شنیدن آنچه مهروان گفت احساس سرور می‌کردم که بابا چنین گوهرهایی را برای روح‌های سرگردانی مثل من بجا گذاشته است.

### دیدن و درک کردن

ایرج در اواخر عمرش حتی در پیمودن مسافت‌های کوتاه مشکل داشت و به کمک احتیاج داشت. علی‌رغم همه‌ی این‌ها او می‌خواست که برای کارهای روزمره‌اش به دفتر کانون برود. در طول این مدت بینایی‌اش را به اندازه‌ای از دست داده بود و احتیاج به دستیارانش داشت تا نامه‌هایش را برای او بخوانند. یک‌بار یکی از کارکنان دفتر، مقداری از فرم‌های دفتر را برای بررسی پیش ایرج آورد. دستیاران آن را خواندند و چون ایرج کمی فرصت داشت، یکی از دستیاران نامه را برای او خواند.

وقتی دستیار خواندن نامه را تمام کرد، ایرج پرسید که آیا همه‌چیز درباره‌ی نامه درست بود یا احتیاج به تصحیح داشت. سؤال ایرج دستیاران را واداشت تا نگاه دیگری به نامه کنند و همه فکر کردند که خوب است. ایرج بار دوم پرسید؛ "آیا کاملاً مطمئن هستید؟" وقتی همه گفتند که خوب است، ایرج خیلی آهسته گفت؛ "بینید آیا تاریخ نامه درست است؟" عجیب اینجاست ایرادی در تاریخ وجود داشت که هیچ‌کس به آن توجه نکرده بود و عجیب‌تر این بود که ایرج نمی‌توانست بخواند اما می‌دانست که اشتباهی وجود دارد.

اوایل شب، وقتی ایرج حاضر به رفتن بود، اتفاق دیگری رخ داد. قبل از رفتن به مهرآزاد، دوانا با کمک‌راننده همه‌ی چیزهای ایرج را در ماشین می‌گذارد. او این کار را در همان روز هم کرد، اما نمی‌توانست چتری را که آورده بودند پیدا کند. او با ناراحتی همه‌جا به دنبال آن می‌گشت. وقتی ایرج پرسید که موضوع چیست، او گفت که چتر گم شده بود. ایرج به‌طور اتفاقی گفت؛ "بین که آیا پشت در است؟"

دوانا آنجا را نگاه کرد و درست همان‌جا بود بین در و دیوار. همه خندیدند و دوانا به ایرج گفت؛ "تو می‌گویی که نمی‌توانی ببینی واقعاً مسخره است. همه‌ی ما که می‌توانیم ببینیم امروز صبح نامه را خواندیم اما تو بودی که متوجه اشتباه شدی. ما به دنبال چتر گشتیم اما تو بودی که آن را پیدا کردی. چگونه می‌توانی آن را انجام دهی وقتی که نمی‌توانی ببینی؟"

ایرج خیلی آرام پاسخ داد؛ "اگرچه نمی‌توانم ببینم، می‌توانم آن‌ها را دریافت و درک کنم. توانایی ذاتی مندلی‌ها در درک چیزها اغلب مرا در شگفت می‌گذاشت."

### حرف زدن از روی تجربه

بائوجی عادت داشت تا یک چیز را مرتب تکرار کند. این برای یک روز یا دو روز نبود. او یک موضوع را برای روزها یا حتی ماه‌ها تکرار می‌کرد. اگرچه ما به این کار بائوجی عادت کرده بودیم، وقتی او این تکرار کردن را در مورد کار انجام می‌داد و ما را مجبور می‌ساخت تا همان نکته‌ها را دوباره و دوباره برای چندین روز بنویسیم، مرا دیوانه می‌کرد. به‌عنوان کسی که بیشتر در فضای آزاد کار کرده و روزانه با موقعیت‌های مختلفی سروکار داشته، این عادت بائوجی برایم خیلی خسته‌کننده بود و تحملم را به

بیشترین میزان آزمایش می‌کرد. داستان زیر آنچه را که می‌گویم شرح می‌دهد.

کشاورزی که زمینش را کانون خریداری کرده بود، پس از چندین سال شروع به مطالبه زمین مذکور از کانون کرد. او به دادگاه بخش رفت و موفق شد تا رأی را به نفع خود بگیرد. ما به دادگاه عالی رفتیم و رأی اولیه را به نفع ما داد. مطلب پذیرفته شد و احتمالاً ده سال طول می‌کشید تا رسیدگی به محاکمه‌ی نهایی صورت بگیرد چون دادگاه‌ها پر از چنین دعوی‌های مدنی بودند. به دلیل این که امکان رسیدگی به این محاکمه تا قبل از ده سال وجود نداشت، برایم عجیب بود که بائوجی هر روز مرا صدا می‌کرد و وادار می‌ساخت تا نکته‌های مهمی را که باید به توجه قاضی برسانم را بنویسم. او همان نکته‌ها را هر روز دیکته می‌کرد و پس از چندین روز از انجام آن، اصرار داشت که بروم و مهرنات را صدا کنم زیرا می‌خواست که حتی مهرنات هم دعوی را بفهمد.

مهرنات یک وکیل مدافع است و در آن روزها او در دادگاه‌های پایین تر کار می‌کرد. مهرنات این دعوی زمین را در دادگاه حوزه تحت نظر داشت. جایی که یک وکیل مدافع ارشد از جانب ما از آن دفاع کرده بود. وقتی که موضوع به دادگاه عالی می‌رسید من مهرنات را همراهی می‌کردم. به این دلیل بائوجی می‌خواست که مهرنات حاضر باشد. یک روز صبح از من خواست که او را صدا کنم. وقتی مهرنات را دیدم و او را مطلع ساختم که بائوجی در مورد دعوی زمین می‌خواهد او را ببیند، مهرنات فقط گفت که او بعداً می‌آید؛ اما اصلاً نیامد.

روز بعد دوباره همان مسئله اتفاق افتاد. بائوجی از من خواست مهرنات را صدا بزنم. من انجام دادم و اگرچه مهرنات قول داد که بعداً بیاید، اما او اصلاً نیامد. وقتی مدت زمانی گذشت، بائوجی از من پرسید؛ "چرا مهرنات نمی‌آید؟ به او گفتم که می‌خواهم او را ببینم؟" پاسخ دادم؛ "بله بائوجی. بگذار بروم و ببینم چه اتفاقی افتاده است. پیش مهرنات رفتم و از او پرسیدم چرا با این که قول داده بود، نیامده تا بائوجی را ببیند. او همین کار را روز قبل هم کرده بود. پرسیدم آیا دلیلی وجود دارد که او نمی‌خواهد بائوجی را ببیند."

مهرنات لبخند زد و گفت؛ من ماه‌ها با او وقت گذرانده‌ام تا نکته‌ها را در مورد دعوی زمین بنویسم و همه را می‌دانم. همزمان با این حرف مهرنات می‌رفت تا کمد پرونده‌هایش را باز کند. او دو یا سه پرونده را بیرون آورد و به من نشان داد. پرونده‌ها پر از نکته‌های یکسانی بودند که بائوجی به مهرنات گفته بود بنویسد. نمی‌توانستم آن را باور کنم. مهرنات چه زجری را متحمل شده بود، نه تنها شنیدن همان چیزها بلکه تایپ کردن و بایگانی آن‌ها.

من حالا باید برمی‌گشتم و به بائوجی می‌گفتم که چرا مهرنات به دیدن او نمی‌آید. اگر حقیقت را به او می‌گفتم ممکن بود ناراحت شود، از همه این‌ها گذشته مهرنات پسرش بود؛ اما حالا می‌توانستم بفهمم چرا مهرنات در مورد این موضوع از او دوری می‌کرد. در وضع دشواری بودم. نصایح ایرج و مانی به نجاتم آمدند. آن‌ها گفته بودند که بابا گفته باید حقیقت را بگویی اما نباید همه چیز را بگویی؛ بنابراین به داخل رفتم و به بائوجی گفتم؛ مهرنات قرار است به زودی برای کار کانون به اداره‌ی مالیات برود و شما را بعداً خواهد دید. آنگاه به آرامی به بائوجی پیشنهاد کردم، "چرا همه‌ی اطلاعات را به من نمی‌دهی تا وقتی مهرنات وقت دارد آن‌ها را به او بگویم؟" بائوجی قبول کرد و فکر کردم که مسئله حل شده است.

اما روز بعد بائوجی دوباره مرا به دنبال مهرنات فرستاد. فکر کردم که دوباره گیر افتاده‌ام. رفتم و مهرنات را از همه‌ی اوضاع باخبر ساختم و همچنین به او گفتم که داشتم به خاطر او بهانه می‌آوردم و این‌که اگر بائوجی دوباره امروزه بخواند او را ببیند و اگر قرار باشد هرروز به این کار ادامه دهد پس بهتر است که او بیاید و گهگاهی بائوجی را ببیند. مهرنات نمی‌خواست پیشنهاد مرا دنبال کند و از من خواست که بهانه‌های مختلفی بتراشم.

چون مهرنات برای پروژه‌های مختلفی که کانون به عهده داشت با بخش‌های مختلف دولتی سروکار داشت، اساساً همان دلیل را به بائوجی می‌دادم اما هر بار بخش‌های مختلف دولتی را ذکر می‌کردم و بائوجی را خاطر نشان می‌ساختم که وقتی مهرنات آمد، اطلاعات را به او می‌دهم. پس اگر یک روز به بائوجی می‌گفتم که مهرنات به بخش کارهای دولتی برای جاده‌ها رفته، بار دیگر به او می‌گفتم که به اداره‌ی دیگری برای کار زمین رفته است.

همین‌طور که بائوجی بدون توقف به این کارش ادامه می‌داد، من دیگر بهانه‌ای نداشتم. نمی‌دانستم به او چه بگویم. پس وقتی یک روز بائوجی به من گفت که مهرنات را صدا کنم، از او درخواست کردم، "بائوجی کار کانون آنقدر هست که باید برای آن از قسمت‌های مختلف دولت تأیید رسمی گرفت و همان‌طور که می‌دانی برای یک تأیید رسمی باید چندین بار به این ادارات رفت. همین مسئله می‌تواند ماه‌ها طول بکشد، بنابراین مهرنات باید هرروز مأمورین مختلفی را ببیند. اگر این کار را نکند کار انجام نمی‌شود. به‌علاوه من خودم اطلاعات را به او می‌دهم.

بائوجی پاسخ داد؛ "او هنوز باید برای آمدن سعی کند، زیرا من نه‌تنها به او اطلاعات می‌دهم، بلکه آن چیزی را که او از من دریافت خواهد کرد کاملاً متفاوت است. هرکسی می‌تواند مشاوره‌ی حقوقی بدهد. حتی حرف‌های روحانی را هم هرکسی می‌تواند بزند. یک نفر می‌تواند کتاب بخواند و اطلاعات روحانی بدهد؛ اما آیا شخص حقیقت را تجربه می‌کند؟ کاملاً متفاوت است وقتی چیزی را از یک شخص دنیوی می‌شنوید با وقتی که آن را از کسانی که شخصاً با حقیقت زندگی کرده و آن را تجربه کرده‌اند متفاوت است. به این ترتیب بائوجی موضوع را تمام کرد و دیگر هرگز از من نخواست که مهرنات را صدا کنم.

من به کلمات بائوجی زیاد اهمیت ندادم و صراحتاً من اهمیت آنچه را که بائوجی سعی می‌کرد بگویم را نفهمیدم یا حتی درک نکردم. شنیده‌ام که بائوجی این را در عرض سال‌ها تکرار کرده است، "وقتی کلامی را از کسی که حقیقت را تجربه کرده است می‌شنوید کاملاً متفاوت از کلامی است که به‌وسیله‌ی یک شخص دنیوی گفته می‌شود.

سال‌ها بعد وقتی لرد مهر را می‌خواندم و به کلام بابا برخورد می‌کردم که می‌گوید؛ "کلام و پیام من نیروی روحانی در بردارد که من به خواننده می‌رسانم حتی اگر او آن را نفهمد. آنچه را که بائوجی سعی می‌کرد بگویم را فهمیدم. بابا حتی از دوستانان نزدیکش می‌خواست که "خدا سخن می‌گوید" را حتی اگر آن را نمی‌فهمیدند بخوانند و از آنانی که بی‌سواد بودند و نمی‌توانستند بخوانند، خواسته بود تا از کسی بخواهند تا آن را برایشان بخواند. در آن زمان درک نمی‌کردم که بابا توسط وسیله‌هایش، به شکل مندلی‌های خود، می‌توانست به همان کار در زمان حال ادامه دهد همان‌طور که وقتی در بدن

جسمانی اش بود آن را انجام داده بود.

چندین جلسه را به یاد می آورم که بابا دوستان غربی در سخنرانی های بائوچی شرکت می کردند حتی وقتی او برای هندی ها به زبان هندی حرف می زد. وقتی از آن ها می پرسیدم چرا در این سخنرانی ها شرکت می کردند وقتی زبان را نمی فهمیدند، آن ها پاسخ می دادند، آنچه از او دریافت می کنیم توسط کلمات نیست. از وجودش بر دل هایمان جاری می شود. این چیزی است که بیشترین لذت را از آن می بریم. این برای من تأیید بر آنچه بود که قلبم همیشه می دانست که بابا مانند زمانی که در جسم بود توسط مندلی هایش به کارش ادامه می دهد.

### خواستن و تعلق داشتن

اغلب زائران تجربه هایشان را درباره ی این که چطور به بابا ایمان آورده بودند را در سالن مندلی ها تعریف می کردند. ایرج آن ها را به این کار تشویق می کرد. خیلی از زائران درباره ی تجربه شان تعریف می کردند که چطور از بابا وحی داشتند که در آن ها بابا به شکل های مختلف خداوند که آن ها پرستش می کردند، ظاهر می شده است. یک بار وقتی زائری تجربه اش را تعریف کرد، ایرج گفت؛ چطور شما همه ی تجربه ها را می گیرید در حالی که ما مندلی ها هیچ تجربه ای نداشتیم؟ "وقتی ایرج این را گفت؛ زائر دیگری از او پرسید؛ "می توانی پاسخ این سؤال را بدهی؟"

ایرج خیلی آهسته پاسخ داد؛ "اشتیاق دلتان است که حضورش را در زندگی تان می طلبد. آنانی که این تجربه ها را داشته اند، خواهان آن بودند و به این دلیل آن را به دست آوردند. ما مندلی ها چنین خواسته هایی نداشتیم. چگونه می توانستیم او را بخواهیم وقتی که او همیشه اینجا بود؟ او هیچ وقت از زندگی مان دور نبود. وقتی که یک چیز یا شخصی از زندگی تان غایب است او را می خواهید. ما با او زندگی می کردیم و حضورش بر زندگی مان حکم فرما بود. حتی پس از این که بابا بدنش را رها کرد، حضورش دائماً به وسیله ی ما حس می شد. حتی برای یک لحظه هم او برای ما غایب نبود. چون جدایی وجود نداشت، هیچ خواستنی هم وجود نداشت؛ بنابراین ما تجربه ی الهامش را مانند بابا دوستان دیگر نداریم. زائران خواهان این الهام هستند و از طالع خوبشان است که آن ها را می گیرند. این ها قسمت ما نبود زیرا که ما هیچ فرصتی نداشتیم تا چنین آرزویی را تجربه کنیم.

آنگاه ایرج برای مدت طولانی مکث کرد و گفت؛ اما قسمتمان این بود که با این که او را نمی خواستیم، به او تعلق داشتیم. زائران او را می خواستند اما ما به او تعلق داشتیم و این شانس خوب ماست، برای این که ما از آن او هستیم و به او تعلق داریم. زندگی ما زندگی انکار و آزار بود. او به ما تجربه ی حقیقی را که فقط به عده ی خاصی می دهد داد. این آزار و رنج، قسمت ما بود زیرا به او تعلق داشتیم. مندلی ها از آن او بودند.

### قدرت عشق

یک بار از دست مقیمی که دائماً در کارم مانع ایجاد می‌کرد، ناراحت بودم. سعی کردم با منطق با او حرف بزنم اما چون گوش نمی‌کرد، عصبانی شده و داد زدم. به‌طور اتفاقی ایرج از فاصله‌ای متوجه آن شد اما چیزی نگفت. وقتی همان روز داشتم با او در دفتر کانون چای می‌خوردم، از من درباره‌ی آن اتفاق پرسید. وقتی همه چیز را به او توضیح دادم، ایرج از من پرسید: "چرا این قدر عصبانی می‌شوی؟ وقتی عصبانی می‌شوی بی ادبانه صحبت می‌کنی و چیزهای زشت می‌گویی. چرا باید این طوری حرف بزنی؟ چرا نمی‌توانی قاطع باشی و همان چیز را دوستانه بگویی؟ چرا بی ادبانه رفتار می‌کنی؟"

من رفتارم را با این گفته توجیه کردم، "من به او هشدار داده بودم؛ سعی کردم دوستانه و منطقی باشم اما او گوش نمی‌کرد، بنابراین آن کار را انجام دادم. وگرنه او موانع زیادی در کار ایجاد می‌کرد."

ایرج برای مدتی مکث کرد و آنگاه آرام گفت؛ یک چیز را به یاد داشته باش، هیچ عذری برای بی ادبی وجود ندارد. سعی نکن که آن را توجیه کنی. با این گفته سعی به اعتراض کردم، "در آن موقعیت چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ ایرج پاسخ داد؛ به دنبال راه حل بگرد و هزارها راه پیدا خواهی کرد؛ به دنبال بهانه بگردی، هزارها بهانه هم پیدا خواهی کرد. انتخاب کاملاً به آن بستگی دارد که به دنبال چه می‌گردی. آنچه ایرج در آن لحظه گفت آن چنان قوی بود که به ذهن و دلم نفوذ کرد."

بعدها اگرچه هنوز کنترلم را از دست می‌دادم و با بی ادبی حرف می‌زدم، فوری گفته‌ی ایرج یادم می‌آمد، "هیچ عذری برای بی ادبی وجود ندارد. به محض این که این کلمات را به یاد می‌آوردم، آگاهانه سعی می‌کردم تا از شخص طلب بخشش کنم. حتی اگر حق با من بود با این گفته عذرخواهی می‌کردم؛ "لطفاً مرا برای بی ادبی ام ببخش. توجه کردم که این کار کوچک من، رنجش را نه تنها از دل من بلکه از دل شخص دیگر هم از بین می‌برد. با الهام گرفتن از این پیروزی‌های کوچک، از ایرج می‌خواستم تا راهنمایی‌های بیشتری را در چنین موضوع‌هایی به من بدهد که بتوانم در یک سطح عملی آن‌ها را به اجرا بگذارم تا وجود مهاجم درونی‌ام را عوض کند."

یک روز وقتی ایرج تقریباً بیکار بود به من گفت؛ سعی کن در درون همه به دنبال بابا بگردی. او وجود همه‌ی وجودهاست یعنی در مرکز هر وجودی یا شخصیتی بابا را پیدا خواهی کرد. این باباست که در قالب سانسکاراها احاطه و گرفتار شده که بابایی را به وجود می‌آورد که آن را به‌عنوان شخصیت شخص می‌شناسیم. شخصیت انفرادی فقط آنچه را انجام می‌دهد که قالب سانسکارایی، او را وادار به انجام آن می‌کند. اگر به این شخصیت نگاه کنی و فقط در آن سطح با او در تماس باشی اختلاف‌هایی به وجود خواهند آمد و امکان هست که آزرده و عصبانی شوی. سعی کن که این قالب سانسکارایی را که برنامه‌ریزی شده تا به روش به خصوصی عمل کند را نادیده بگیری و به بابایی که در این قالب گرفتار شده نگاه کنی.

"در حقیقت این باباست که در قالب تأثیرهای سانسکارایی هر شخصی گرفتار شده و سعی می‌کند که آزاد شود. سعی کن این را ببینی. رفتار و ذهنیتی را پرورش بده که این را تشخیص داده و به یاد آورد. زمانی فرا خواهد رسید که شروع به درک آن خواهی کرد. وقتی شروع به درک آن می‌کنی همه‌ی



رنجش‌ها پایان خواهند یافت. تنها این درک است که به تو کمک خواهد کرد تا شخصیت را نادیده بگیری و بابای درون هر دل را دوست داشته باشی.

بنابراین وقتی کنترل را از دست می‌دهی ذهنت را با این آگاهی آرام کن. سعی کن بابا را درون شخصیتی که از او رنجیده‌ای ببینی. نه تنها کمک می‌کند تا رنجش تو از بین برود بلکه خواهی توانست تا ببخشی، فراموش کنی و آنگاه آن شخصیت را با عشق در آغوش بگیری؛ زیرا در حقیقت آن باباست که در آن لحظه در آغوش می‌گیری. به کار کردن بر روی آن ادامه بده. اشکالی ندارد اگر کنترل را از دست بدهی اما پس از آن، عمل درست را انجام بده یعنی یاد بگیر که ببخشی، فراموش کنی و برای بابای درون آن شخص، عشق ایجاد کنی. با رنجش و عصبانیت در دلت از آنجا نرو، زیرا که این موقعیت‌ها بعداً تو را دنبال و گرفتار خواهند کرد.

راه حل ایرج خیلی ساده به نظر می‌رسید، اما موانع در ذهن و دلم و خصوصیات تهاجمی سانسکارایی من مانع از بکار بردن آن می‌شد تا روابطم را با دوستان مختلف، فامیل و مقیم‌ها خوب کنم. همان طور که ایرج گفت؛ اگر ببخشی و فراموش نکنی، نمی‌توانی آن شخص را دوست داشته باشی. تمام آزارهایی که در عرض سالیان باعث رنجش شده بود در حافظه‌ام انبار شده بودند. آن‌ها را فراموش نکرده بودم زیرا که آن‌ها را از ته دل نبخشیده بودم و پس از سال‌ها زندگی کردن در مهرآباد، رابطه‌ام با فامیلم به بدی همیشه بود. وقت آن بود که با عمل کردن به نصایح ایرج، قدمی بردارم تا کمی آرامش درون به دست آورم.

عجیب اینجاست که از دوستانم استفاده نکردم تا آن را تجربه کنم، بلکه آن را بر سگ‌هایی که دوست داشتم امتحان کردم. وقتی بچه بودم نه تنها با سگ‌ها بازی می‌کردم بلکه با آن‌ها می‌جنگیدم. اگر حین بازی کردن با سگی، عصبانی می‌شد و سعی می‌کرد به من حمله کند، به محض این که دهانش را باز می‌کرد تا گاز بگیرد، دستم را درست در دهانش می‌کردم و با دست راستم فک بالایش را می‌گرفتم و از بالا آن را با دست چپ نگاه می‌داشتم. با تمام قدرتم تا آنجایی که می‌توانستم فشار می‌دادم. این عمل سگ را ناتوان می‌ساخت و اغلب شروع به زوزه کشیدن می‌کرد. تا وقتی که سگ به تهاجم ادامه می‌داد من دهانش را باز نگاه می‌داشتم. اگر سگ قوی بود و مقاومت می‌کرد، او را به زمین می‌انداختم و با بدنم او را بر زمین نگاه می‌داشتم و همین طور فک بالایش را محکم نگاه می‌داشتم. در عرض چند دقیقه سگ تسلیم می‌شد و شروع به زوزه کشیدن می‌کرد. وقتی او را رها می‌کردم، او فرار می‌کرد. پس از آن هرگز به من حمله نمی‌کرد.

اعتقاد داشتم که تهاجم فقط می‌توانست با تهاجم بیشتری از بین برود و وقتی موانع در زندگی‌ام نمی‌توانستند به وسیله‌ی عشق و برهان از بین بروند، تهاجم تنها انتخاب بود. در واقع همیشه کار به سرعت انجام می‌شد. اغلب در جریان دعوی با سگ‌ها گاز گرفته می‌شدم، اما هرگز از آن نمی‌ترسیدم.

توجه کردم که سگ‌ها احساسات را می‌فهمند. اگر کسی از سگ می‌ترسید، او آن را حس می‌کرد و به آن شخص حمله می‌کرد. اغلب توجه می‌کردم که سگ‌های هرزه در خیابان به من پارس می‌کردند، اگر می‌ایستادم و به آن‌ها نگاه می‌کردم و آماده جنگیدن بودم، سگ به نحوی تهاجم را احساس می‌کرد و عقب‌نشینی می‌کرد. به خود گفتم که اگر سگ ترس و تهاجم را احساس می‌کند، پس می‌تواند عشق را

هم اگر در آن زمان ایجاد کنم، احساس کند.

تصمیم گرفتم که اندرز ایرج را اول بر روی سگ‌ها آزمایش کنم. در جاده‌ی مهرآباد یک سگ وحشی بود که به یکی از اهالی محل تعلق داشت. وقتی دوچرخه یا موتورسیکلتی از آنجا رد می‌شد، او پارس کنان می‌آمد. اغلب آدم‌ها فرو می‌افتادند یا به‌وسیله‌ی آن سگ، گاز گرفته می‌شدند. بعضی‌ها هم موفق می‌شدند که فرار کنند. من موتورسیکلم را خاموش می‌کردم، پیاده می‌شدم و با سگ روبه‌رو می‌شدم. سگ درجایش می‌ایستاد، از فاصله‌ای پارس می‌کرد و آنگاه فرار می‌کرد. من تصمیم گرفتم راهکارم را عوض کنم و در قلبم برای سگ ایجاد عشق کنم و به یاد آوردم که ایرج تأکید بر تغییراتی کرد بود که شخص در دل، بدن و ذهن، وقتی چنین احساسی در وجودش برمی‌خیزد، تجربه می‌کند.

او می‌گفت؛ بی‌توجه به شخصیت شخص دیگر، عشق باید بدون شرط باشد. بدون اهمیت به این‌که چه کاری انجام می‌دهد باید به دوست داشتنت ادامه دهی. حتی اگر در آن لحظه به تو درد تحمیل می‌کند، دوستش داشته باش. این عشق را نگاه‌دار و با ترس به تهاجم شخص دیگر واکنش نشان نده. اگر بتوانی این را انجام دهی، آنگاه با عشقت تهاجم را رام خواهی ساخت و بر شخص دیگر پیروز خواهی شد.

همچنین به خاطر داشته باش وقتی این عشق را در قلبت ایجاد می‌کنی، اگر احساس واقعی باشد، ذهنت خوشحالی را تجربه خواهد کرد، صورتت آن خوشحالی را با یک لبخند شاد منعکس می‌کند و تمام وجودت راحت خواهد بود. این احساس را به وجود بیاور و در مقابل تهاجم آن را نگاه‌دار. آنگاه آن را از بین خواهی برد.

پس دفعه‌ی بعد وقتی آن سگ پارس کنان به سویم آمد، من رو در رویش ایستادم، دست‌هایم را باز کردم تا به او خوشامد بگویم. در دل، بدن و تمام وجودم، برای سگ ایجاد عشق کردم. دائماً می‌گفتم؛ بی‌اهمیت به این‌که چه کار کنی امروز قرار است دوست داشته باشم. حتی اگر مرا گاز بگیری به دوست داشتنت ادامه خواهم داد. سگ به طرفم دوید. دهانش را باز کرد و آماده بود تا دست‌هایم را گاز بگیرد. من به باریدن عشق بر او ادامه دادم. چیزی که بعد اتفاق افتاد به‌طور باورنکردنی‌ای عجیب بود؛ تقریباً معجزه و قدرت عشق را آشکار می‌کرد.

سگ فکش را پایین آورد اما به آرامی دستم را گرفت؛ گاز نگرفت. آنگاه شروع به لیسیدن دستم کرد. این وحشی‌ترین سگی بود که همه از او می‌ترسیدند. تمام این تجربه برایم بیش از حد باور بود.

من این را به چند تن از دوستانم گفتم و در حین راه رفتن در جاده اگر سگ هرزه‌ای پارس کرده و به سویم می‌آمد، به آن‌ها قدرت عشق را نشان می‌دادم. آن‌ها بر مقیم‌هایی که از آن‌ها منزجر بودم امتحان کردم و دیدم که مؤثر است. آنانی که از من انتقاد می‌کردند و برایم مانع ایجاد کرده بودند، بهترین دوستانم شدند.

اگرچه که با تجربه‌های اولیه‌ام موفق بودم، قادر نبودم که مشکلاتم را با فامیل خود حل کنم. بخشیدن و فراموش کردن آسان بود، اما آن‌ها هنوز به کارهایی که باعث رنج و ناراحتی من می‌شد ادامه دادند. آن‌ها هنوز به من فشار می‌آوردند تا زندگی‌ای را که با مندملی‌ها داشتم رها کنم و اغلب مرا سرزنش می‌کردند. رابطه‌ام را با آن‌ها به حداقل میزان نگاه داشته بودم. همچنین زندگی پر جنب‌وجوشم با مندملی‌ها به من

وقت ارتباط با فامیلم را نمی داد. تمرکز را بر مهر بابا و زندگی با مندلی ها نگاه داشتم و مسائل دیگر را به کنار گذاردم و امیدوار بودم که از بین بروند. تقدیر این چنین نبود.

مطابق حرف های ایرج، با مسائل حل نشده ای مواجه شدم. در سال ۲۰۰۰ به خاطر بیماری ام به خانواده ام پناه بردم. کاملاً به آن ها متکی بودم زیرا بدون کمک آن ها نمی توانستم کوچک ترین کارهای بدنی را انجام دهم. سرزنش هایی که هر روز از دوستان و فامیل می شنیدیم باعث رنج شدید ذهنیم شد. در این سرزنش ها آنان تصمیم زندگی کردن در مهرآباد را عامل بیماری ام می دانستند. سعی کردم که حتی با بیماری ام به زندگی کردن با مندلی ها برگردم، اما به من کمکی نشد. اوضاع برایم بدتر شد.

تصمیم به ازدواج گرفتم، امیدوار بودم که یک همدم بابا دوست می تواند در این وضع بد به من کمک کند؛ اما این طور نبود. وقتی تمام درهای انتخابم بسته شدند، فقط یک انتخاب برایم باقی بود و آن قدم نهادن در راه به یاد داشتن بود. با رنج از نگرانی و افسردگی، در تردید بودم که آیا این راه واقعاً به من کمک خواهد کرد تا همه ی این مسائل را حل کنم. خوب یا بد این تنها انتخاب باقیمانده برایم بود. همه ی راه های دیگر بیهوده بودند.

کلمات ایرج به یاد آمدند؛ راه به بابا راه باریک نام دارد. در این سفر نمی توانی همدمی به جز او داشته باشی. اگر می خواهی وارد این راه شوی، باید تمام بارت را به کنار بگذاری. کس دیگری به جز او نمی تواند وجود داشته باشد. این سفر توست و فقط سفر تو به سوی محبوبت. هیچ کس دیگری نمی تواند با تو باشد. هر روحی باید شخصاً این سفر را به انجام برساند. با به یاد داشتن بیشتر و بیشتر و پیام هایی که مندلی ها در عرض سال ها برایمان باقی گذاشته بودند، متوجه شدم که تغییر درونی قطعی در درونم انجام می گرفت. چیزی که به من کمک کرد تا با موقعیت کنار بیایم. در واقع با گذشت زمان اوضاع برایم بدتر شد، اما حضور بابا در زندگی ام هم چندین برابر شد و به من کمک کرد که با آن کنار بیایم.

قسمت عمده ی روزم را در به یاد داشتن بابا می گذراندم، در دلم با او حرف می زدم و می دیدم که پاسخ ها از درونم می آمدند. هنوز قادر به حل مسائل با فامیلم نبودم و در پی امیدی برای راهنمایی به این مکالمه ی درونی روی آوردم. همیشه در چنین موقعیت هایی دو پیام از دلم به من می رسید. یکی این بود که بابا در آن می گوید، "سعی نکن دنیا را عوض کنی. خود را عوض کن و تمام دنیا با تو عوض خواهند شد. دیگری از ایرج بود، "عشق بدون شرط آن است که شخص را علی رغم آنچه بر سرت می آورد دوست داشته باشی. می تواند بر بدترین دشمنت هم پیروز شود.

پس با کنار گذاشتن رنج و ناراحتی و نفس دروغینم، یک روز صبح بلند شدم و همه ی اعضای فامیلم را در آغوش گرفتم، آن عشق بدون شرط را در دلم ایجاد کردم، مکرراً در دل و ذهنم می گفتم که امروز هر کاری بکنی یا هر چیزی بگویی دوستت خواهم داشت. هر روز صبح این کار را انجام دادم و در عرض چند روز تفاوت را احساس کردم. بالاخره قلبم شروع به شفا یافتن کرد. تمام به اصطلاح مسائل شروع به حل شدن کردند.

گاهی دعوایی می شود اما فوری کار درست را به روش هایی که مندلی ها پیشنهاد کرده بودند انجام می دهم. متوجه شدم که هر بار که آن را با احساس انجام می دادم مؤثر بود. قدرت عشق این چنین بود.

برای من مؤثر بود. همچنین اعتقاد و باور من است که هرکس که در این راه قدم می‌گذارد متوجه می‌شود که همیشه مؤثر است.

آن طور که ما فرض می‌کردیم مندرلی‌ها به هنگام نصیحت کردن، کلام بی‌هوده نمی‌گفتند. آن‌ها حقیقت کلام مهر بابا را تجربه و زندگی کرده بودند. این اطلاعات را با بعضی از دوستان بابا دوستم که مشکلات طولانی در روابطشان داشتند، در میان گذاشتم. در عرض چند روز به من زنگ زدند تا بگویند که آن روش مانند جادو مؤثر بوده است. متعجب نبودم باید کار می‌کرد، زیرا که کلام خداوند و نویدش به بچه‌هایش که راه را طی می‌کردند بود.

### معنای مسئولیت

یک بار زائری از ایرج خواست تا تفاوت بین مسئولیت و وظیفه‌ی دنیوی را توضیح دهد. با مراجعه به دو نکته‌ی "خواست بابا" که بابا در نکته‌ی اول می‌گوید، "از مسئولیت‌هایتان شانه خالی نکنید" و در دومی، "با ایمان وظایف دنیوی‌تان را انجام دهید... زائر می‌خواست تفاوت آن‌ها را بداند.

ایرج پاسخ داد؛ "یک دنیا تفاوت بین آن دو هست. منظور از وظایف دنیوی کارهایی است که شخص باید به‌عنوان قسمتی از وظیفه‌اش به دنیا انجام دهد. وظایف به رئیس، کارمند، فامیل و غیره و غیره اطلاق می‌شود. در حالی که مسئولیت، رفتار یا منطق ذهن است که با آن کار انجام می‌شود.

ایرج مکث کرد و آنگاه ادامه داد؛ "کلمه‌ی مسئولیت عظمت و عمقی دارد که از بعضی جنبه‌ها لایتنه‌ای است. در مورد همه‌ی چیزهایی که در طول روز انجام می‌دهید به کار می‌رود. با مسئولیت کاری را انجام دادن کاملاً متفاوت از انجام کاری برای به دست آوردن نتیجه‌ی مطلوب است. پس چطور باید کار به‌خصوصی را بر طبق خواسته‌ی بابا انجام دهیم؟ خیلی ساده است. آن را به طریقی انجام دهید که انگار برای بابا انجام می‌دهید. همه کار را در طول روز آن طور انجام دهید انگار که آن را برای بابا انجام می‌دهید.

"آگاه باشید که آن برای بابا انجام می‌شود و خودبه‌خود بهترین سعی خود را می‌کنید زیرا که حالا آن را برای خشنودی بابا انجام می‌دهید. کوچکی یا بزرگی کار اهمیتی ندارد. حتی وقتی زمین را جارو می‌کنید، از خشنودی محبوبتان آگاه باشید. سعی کنید آن کار را برای او انجام دهید. ترویج عشق، هم آهنگی و آگاه بودن از ابراز غلط نفس در هر کارتان باید منعکس شود. یک شخص مسئول کسی است که هر کاری را طوری انجام می‌دهد که انگار آن را برای خدا انجام می‌دهد. مسئولیت هر شخصی است تا این رفتار و ذهنیت را ترویج دهد این کار او را شخص معتبری می‌سازد.

یک بار وقتی در مرکز بابا دوستان بمبئی بودم و گروه در مورد خواسته‌ی بابا بحث می‌کردند، چیز خیلی قشنگی را از سیروس خامباتا در مورد این موضوع شنیدم. او گفت؛ به نظر من کلمه‌ی "مسئولیت" به جنبه‌ی خیلی بزرگ‌تری اشاره می‌کند که اهمیت روحانی رفیع‌تری در مقایسه با اجرای کارهای خاکی روزمره دارد. به مسئولیت عالی هر روح قطره‌ای، در یکی شدن با اقیانوس اشاره می‌کند (تجربه‌ی یگانگی با خداوند) که کل هدف خلقت است.

او از بابا نقل قول کرد، "مقصود از زندگی دوست داشتن خداوند و هدف از زندگی وحدت با خداوند

است. چیزهای دیگر فرعی است. او همچنین از "زاما کریشنا پاراماهاامسا" مرشد کامل که حضور اوتاری مهربابا را اعلام کرده بود، نقل قول کرد، "کسی که امتیاز نادر انسان به دنیا آمدن را داشته و خداوند را در این زندگی در نیابد، بدون هدف به دنیا آمده است. در هر دوی این نقل قول‌ها تأکید در به دست آوردن هدف است که مسئولیت منحصر به فرد هر روح انفرادی است.

آنگاه سیروس از گروه پرسید؛ "در آخر به چه کسی مسئولیت داریم؟" در پاسخ به سؤال خود، او نتیجه گرفت، "به خود حقیقی مان؛ که چیزی به جز بابا یعنی خداوند نیست.

چیز دیگری را یاد می‌آورم که سیروس درباره‌ی کلمه‌ی "مسئولیت" گفت. او کلمه را به دو قسمت تقسیم کرد که در زبان انگلیسی به معنای پاسخ و توانایی است و گفت که آن توانایی شخص است تا لحظه به لحظه به موقعیتی پاسخ بدهد. هرچه بیشتر با عشق و به یاد داشتش و رفتاری که بابا را خشنود می‌سازد، پاسخ بدهیم، به هدف نزدیک‌تر می‌شویم. این جنبه‌ی عملی زندگی "با مسئولیت" که ایرج قبلاً آن را ذکر کرده بود، کامل می‌کند.

### ضعف‌هایتان را به او تقدیم کنید

من اغلب در شگفت می‌مانم که چرا گنجینه‌ی واقعی برای من اتفاق افتاد. مقیم‌های بسیاری بودند که بیشتر از من سزاوار بوده، دانش بیشتری داشته و در مقایسه با من سال‌های خدمت بیشتری داشتند. همچنین من پیرو سنت و رسوم نبودم؛ در واقع در مقابل قدرت خیلی سرکش بوده و از آن تنفر داشتم. من از قلدرها تنفر داشته و کارم به کتک‌کاری می‌کشید. از مذهب بیزار بودم و با افراد و دوستانی وقت می‌گذراندم که مانند خودم سرکش بودند. به یاد می‌آورم که وقتی برای اولین بار مندلی‌ها را دیدم، آنان با دادن عشق بلاشرط به من قلبم را ربودند. آن‌ها خواستار احترام از من نبودند اما رفتار و مهربانی‌شان احترام‌انگیز بود. آنان کسی را قضاوت نمی‌کردند و همه را بی‌قید و شرط دوست داشتند.

من خوشحال می‌شدم که به آن‌ها خدمت کنم و همه چیزم را به آن‌ها تقدیم کنم زیرا که آنان وسیله‌های قابل لمس بودند که بابا برای ما به جای گذارده بود. من عشق و خدمتم را با همه‌ی ضعف و قدرتش از طریق وسیله‌های قابل لمسش به بابا تقدیم می‌کردم. علی‌رغم آن چیز زیادی برای دادن نداشتم. مقیم‌های زیادی بودند که بیشتر از من داده بودند. از این‌که بابا کسی مثل من را انتخاب کرد تا کانالی برای ارائه‌ی گنجینه‌ی واقعی به دنیا بشوم، متحیر بودم.

اخیراً هنگام مکالمه‌ی تلفنی به مهروان جساوالا، این را ذکر کردم و او گفت؛ طریقی که تو همه چیز را چه نیرو و چه ضعف را در خدمت به او تقدیم کردی تا به هر نحوی به دیگران خدمت کنی، چیزی بود که بابا همیشه تقدیر می‌کرد. تو همیشه حاضر بودی که کمک کنی و هیچ‌وقت درنگ نکردی. به مهروان گفتم؛ "اما من پر از ضعف بودم و خوبی زیادی برای تقدیم به بابا نداشتم. مهروان پاسخ داد؛ "اما او بیشتر آن را می‌خواهد و تو همه را بی‌درنگ و بدون بهانه به پایش تقدیم کردی.

کلام مهروان مرا به یاد چیز مشابهی انداخت که ایرج چندین بار گفته بود. چه چیزی را می‌توانی به خداوند عالم بدهی که او دارا نیست؟ همه چیز از آن اوست، پس چه چیزی را می‌توانی به او بدهی که مال توست و او ندارد؟ "ایرج برای مدتی مکث کرد تا به ما کمک کند تا کلامش را درک کنیم و آنگاه به

آهستگی گفت؛ فقط یک چیز و آن ضعف‌هایتان است. پس ضعف‌هایتان را به او بدهید زیرا که آن تنها چیزی است که او ندارد. بابا خود، این را به ما گفت. او به ما گفت؛ فقط یک چیز است که در من وجود ندارد. من هیچ ضعفی ندارم. چیزی است که دوستدارانم دارند و می‌خواهم به من بدهند.

چیزی را به خاطر می‌آورم که چندین سال پیش در کتاب "محبوب" نوشته‌ی "استیو کلاین" خواندم. استیو کلاین را خوب نمی‌شناختم اما داستان مرا تحت تأثیر قرار داد و آن را در دفترچه‌ی خاطراتی که ایرج به من داده بود نوشتم. دوباره و دوباره آن را خواندم و سعی می‌کنم که مانند عاشق داستان همه‌چیزم را تقدیم کنم. سال‌ها بعد وقتی استیو در کانون زندگی می‌کرد، او را شناختم. او به من کمک می‌کرد تا نامه‌هایی به مسئولین دولتی تایپ کنم و پس از آن گنجینه‌ی واقعی را تصحیح کرد و همیشه مرا وامی داشت تا بیشتر بنویسم. استیو نمی‌داند که آن داستان چه تأثیر زیادی بر روی من داشت. من آن را باور داشتم و ضعف‌هایم را هم تقدیم کردم. به دلایل عجیبی خداوندگارم را خشنود ساخت و او نظرش را به شکل گنجینه‌ی واقعی نثارم کرد که در طی رنجم از من حمایت کرد و به من کمک کرد تا عشقم به او زیاد شود. داستان به شرح زیر است:

همان‌طور که در صف طولانی ایستاده منتظر ملاقات بودم، دوباره هدایایی را که آورده بودم را بررسی کردم همه‌ی خوشحالی‌ام، والاترین فکرها را و آن لحظه‌های عشقی که گاهی مرا در برمی‌گرفت. اعمال تیره‌ی مربوط به خودخواهی‌ام را در دلم پنهان نگاه داشتم. نه برای این که آن‌ها را به‌عنوان راز نگاه دارم، زیرا می‌دانستم که همه‌ی فکرها یا کارهایی را که کرده بودم می‌دانستی، اما فقط به این خاطر که مناسب نمی‌دانستم تا چنین کثافتی را به‌پیش پاهایت به‌نهم.

آه، وقتی دیدی چه آورده‌ام چگونه درخشیدی؛ اما هنوز درنگ زودگذری را دیدم، انگار که منتظر چیز بیشتری بودی؛ یک نگاه زودگذر غمناک که چرا چیز دیگری برای دادن نداشتم و من احساس شرم کردم و گریستم زیرا که کارهای غیرقابل ملاحظه‌ام دفعات کمی را به وجود می‌آورد که بتوانم با افتخار به‌عنوان نشانه‌های با ارزش عشقم ارائه بدهم.

و همچنان که صف طولانی به جلو می‌رفت و هر نفر با ارزش‌ترین هدایایش را تقدیمت می‌کرد، شگفتی‌قدردانی و خشنودیت را بیان می‌کردی؛ اما متوجه شدم که غم در چشمانت زیاد می‌شد؛ و گاه و بیگاه سرت را برمی‌گرداندی انگار که به دنبال کسی می‌گشتی که می‌توانست از دردت بکاهد.

شاید پسر جوان هم آن را دید؛ زیرا اگرچه که هدیه‌اش را بر جلویت گذارده بود (یک عمل کوچک خدمت بدون انتظار) او حرکت نکرد، او ایستاده به درون چشمانت خیره شد؛ و آنگاه با بی‌میلی، با ترس زیادی، همه‌ی دروغ‌ها و تنفر و شهوت‌های خودخواهانه‌ی درون‌دلش را خالی کرد.

مشتاقانه آن‌ها را جمع کردی انگار که تمام این مدت این‌ها چیزی بودند که در انتظارشان بودی. همان‌طور که گونه‌هایش را نوازش می‌کردی و او را پهلوی خود نشانده بودی و می‌گفتی که با هدیه‌اش عشقت را برای همیشه به دست آورده، چه نوری در صورتت می‌درخشید.

من سردرگم شده بودم و پسرک دست‌پاچه شده بود و اشک‌ریزان از ترس این که او را دست می‌انداختی گفت؛ اما مال من کمترین هدیه بود. دستش را گرفته به‌سوی دری بردی و آن را باز کردی و ثروت بی‌اندازه‌ای را آشکار کردی. گفتم، "این کوچک‌ترین گنجینه‌ی من است. چه احتیاجی به هدیه دارم؟"

"پسرک گفت؛ پس چرا هدیه‌ی من از بین این همه ارزش چنین تحسینی را دارد؟"

اشاره کردی، "نگاه کن!" و صف بی‌پایانی را دیدم که هنوز از جلوی رد می‌شدند، اما این بار توجه کردم که همچنان که هر یک هدیه‌ی شان را می‌گذاشتند و رد می‌شدند، در قلبشان همیشه گوشه‌ی کوچک تاریکی بود که آن را نگه می‌داشتند.

به پسرک گفتم، "من به چیزی احتیاج ندارم، فقط می‌خواهم که همه چیزتان را به من بدهید؛ زیرا که تنها وقتی همه چیزتان را به من می‌دهید، می‌توانم مال خود را به شما بدهم؛ و با آن بوسه‌ی عشق را در دل پسرک کاشتی.

و دوباره گریستم. این بار نه به این خاطر که خیلی خودخواه بودم، بلکه چون جرأت نداشتم تا خودخواهی ام را به تو بدهم.

### بابا در شتاب بیدار کردن بشریت

اخیراً با مهران جساوالا درباره‌ی آنچه مندلی‌ها درباره‌ی کار بابا گفته بودند، حرف می‌زد. به او گفتم؛ "به نظرم می‌رسد که کار اصلی بابا بیدار کردن بشریت از این خواب مجاز است و او برای انجام این کار از رنج به‌عنوان وسیله‌اش استفاده می‌کند. وقتی او در بدن فیزیکی بود رنج زیادی به مندلی‌ها و دوستانان نزدیکش می‌داد. تمام جاهایی که او برای کارهای مهم روحانی‌اش سفر کرده، در حال حاضر با بحران‌های اساسی به شکل جنگ، کشمکش داخلی یا مصیبت‌های طبیعی روبه‌رو هستند. من فکر می‌کنم که همه‌ی این‌ها نتایج کاری است که بابا انجام داده است. هدفش این بوده تا خواب واقعاً ناخوشایند سازد تا ما صمیمانه به او روی آوریم و زودتر از این رنج مجازی که چیزی جز خواب نیست بیدار شویم؛ اما نمی‌دانم که اگر روی آوردن به او با به یاد داشتن از صمیم قلب کلید بیدار شدن است پس چه احتیاجی برای استفاده از رنج به‌عنوان یک وسیله وجود دارد؟ چرا بر روش‌ها و طرق مختلف مانند مراقبه برای به یاد داشتن از صمیم قلب برای رسیدن به هدف، تأکید نشده است؟"

مهران پاسخ زیر را داد؛ "رنج، سانسکارهای قدیمی را به سرعت از بین می‌برد که به وسیله‌ی به یاد داشتن تنها به دست آورده نمی‌شود. همچنین رنج، خودبه‌خود ذهن را به سوی خدا منعطف می‌کند. به این ترتیب رنج شما را در به یاد داشتن او کمک می‌کند و هر دوی آن‌ها به شما کمک می‌کنند تا سریع به هدف برسید. در استفاده‌ی صرف از به یاد داشتن و روش‌های مراقبه برای رسیدن به هدف، مشکلات خود را دارد. خطرات راه بسیارند؛ زیرا که امکان مغرور شدن وجود دارد. همچنین رهرو ممکن است خیال کند که به هدف رسیده است و شروع به جمع کردن مرید کند، در حالی که در راه رنج بردن، ریسک چنین خطری برای رهرو وجود ندارد.

"رنج، غرور را از بین برده و به شخص فروتنی می‌آموزد. این‌ها کیفیت‌هایی هستند که رهرو باید دارا باشد و رنج به رهرو کمک می‌کند تا در اسرع وقت آن را به دست آورد. بابا در شتاب است تا همه را بیدار کند. حتی در فیلم‌های بابا می‌بینید که او همیشه در شتاب است. او می‌خواست که چیزها سریع انجام شوند. او به دوستانش می‌گفت که در وقت معینی حاضر شوند، اما اغلب خیلی زودتر می‌آمد و ناراحت می‌شد وقتی می‌دید که دوستانش در آنجا نبودند. دوست نداشتم که در کارش اتلاف

وقت شود و می‌خواست که همه‌ی دوستداران نزدیکش با جدیت در آن نقشی داشته باشند. همه‌ی چیزهایی که می‌بینی که در حال حاضر در دنیا اتفاق می‌افتند که شامل کارهای تروریستی، جنگ‌ها و مصیبت‌های طبیعی است، همه قسمتی از نقشه‌ی بابا برای بیدار کردن هرچه زودتر بشریت است.

کلام مهروان مرا به یاد چیز مشابهی انداخت که خورشید گفته بود. خورشید علاقه‌ی شدیدی به زندگی داشت و غذای خوب را دوست داشت. یک‌بار به کسی شرح می‌داد که چطور همه‌ی غذاهای مخصوص پارس‌ی با گوشت درست می‌شوند. وقتی حرفش تمام شد رو به من کرده و از من پرسید که آیا غذای گوشتی می‌خورم. به او توضیح دادم که اگرچه که در گذشته آن را می‌خوردم، حال به خاطر سوءهاضمه‌ام نمی‌توانم.

او را متوجه این امر کردم که درگذشته حیوانات را به‌طور طبیعی پرورش می‌دادند، در حال حاضر تکنولوژی جدید استفاده می‌شد تا حیوانات را به‌طور ناسالم و غیربهداشتی پرورش دهند. به آن‌ها واکسن‌های مختلف، آنتی‌بیوتیک و همچنین هورمون‌های رشد تزریق می‌شود تا سریع‌تر رشد کنند. در جریان پرورش، این حیوانات رنج زیادی می‌برند. با آن‌ها آن‌چنان بی‌رحمانه رفتار می‌شود تا درصد سود پرورش دهنده‌هایشان زیاد شود. نه تنها حیوانات رنج می‌برند بلکه آنانی که چنین حیواناتی را مصرف می‌کنند هم در مدت‌زمان طولانی دچار بیماری‌های مختلفی می‌شوند.

درگذشته، حیوانات در محیط باز بودند و دامداران از آنان نگهداری می‌کردند، بنابراین آن‌ها به‌طور طبیعی رشد می‌کردند و قوی می‌شدند. اینک آن‌ها در قفس نگه داشته می‌شوند و آزادی ندارند. به خورشید گفتم که با آگاه بودن از این موضوع‌ها، نمی‌خواهم غذای گوشتی بخورم تا به رنج این حیوانات بیفزایم.

در این مورد خورشید گفت؛ پس چطور حیوانات تکامل پیدا خواهند کرد؟" این هم بر طبق نقشه‌ی بابا انجام می‌گیرد تا به آن‌ها در پیشرفتشان کمک کند. تنها حیوانات نیستند که رنجشان به‌وسیله‌ی بابا در این دوره‌ی ظهورش تسریع شده، بلکه این در مورد گیاهان، خاک، آب‌وهوا هم صادق است. همه چیز به خاطر آلودگی در رنج است. وقتی بابا فرمود که او آمده تا همه‌ی خلقت را در روحانیت به جلو برد، منظورش چه بود؟ او به رنج همه چیز در خلقت می‌افزاید. از طریق رنج است که سانسکاراها به سرعت تکه می‌شوند و روح به سوی هدفش پیشرفت می‌کند. به این صورت است که بابا همه‌ی خلقت را در روحانیت به جلو می‌برد.

### آخرین روزهای زندگی بابا

یک زوج کنیایی در سالن مندلی‌ها از ایرج خواستند تا درباره‌ی آخرین روزهای زندگی بابا صحبت کند. ایرج آن را چندین بار درگذشته شرح داده بود؛ اما این بار وقتی حرفش تمام شد، برادر کوچکش، مهروان جساوالا که اخیراً برای اقامت به مهرآزاد آمده بود، به گجراتی به ایرج گفت که او فراموش کرده که یک نکته‌ی خیلی مهم را تعریف کند. او به ایرج یادآوری کرد که چطور چند روز قبل از این که بابا بدنش را رها کند، ایرج از بابا مراقبت می‌کرده که بابا صدای بلندی از گلویش خارج می‌کند انگار که داشته گلویش را صاف می‌کرده. تاریخ دقیقی که این اتفاق افتاد ۲۳ ژانویه‌ی ۱۹۶۹ بود. چون ایرج به



مهروان درباره‌ی آن نوشته بود، مهروان پنداشته بود که ایرج این اطلاعات را به همه داده بود و احتمالاً آن روز فراموش کرده بود تا آن را تعریف کند. ایرج به گجراتی به مهروان گفت که این یک سر بود که او به کسی نگفته بود و می‌خواست آن را به این صورت نگاه دارد.

ایرج اغلب وقتی می‌خواست چیز محرمانه‌ای به مندلی دیگری که در حال نشسته بود بگوید به آن زبان حرف می‌زد زیرا که هیچ‌یک از زائران غربی زبان گجراتی را نمی‌فهمیدند. از بدشانسی ایرج، زوج کنیایی گجراتی را به خوبی حرف می‌زدند زیرا که آنان گجراتی‌هایی بودند که در کنیا زندگی می‌کردند. آن‌ها رو به ایرج کرده و گفتند، "لطفاً هیچ چیز را مخفی نگاه ندار، ما می‌خواهیم همه چیز را بدانیم. ایرج جا خورد زیرا که او نمی‌دانست که آن‌ها گجراتی می‌دانند. بالاخره او قبول کرد تا این راز را که از مقیم‌ها و زائران برای بیش از بیست سال از زمانی که بابا بدنش را رها کرده بود مخفی نگاه داشته بود، آشکار کند.

ایرج گفت که چطور چند روز قبل از این که بابا بدنش را رها کند وقتی که نگهبان بابا بوده، صدای بلندی شنیده و به بابا نگاه کرده. بابا به هنگام صاف کردن گلویش این صدا را درآورده بود. این اولین باری بود که شنیده بود بابا صدایی دریاورد. او همیشه دیده بود که بابا بدون درآوردن صدایی در سکوت می‌خندید یا سرفه می‌کرد. این صدا مانند ام می‌ماند، زیرا هر صدایی که با دهان بسته خارج شود به این‌گونه است. ایرج از بابا پرسید که آیا مسئله‌ای پیش آمده و او به چیزی احتیاج دارد؟ بابا با اشاره به ایرج گفت که همه چیز خوب است.

پس از آن ایرج نامه‌ای به مهروان نوشت و حادثه را شرح داد که مهروان آن را به خاطر سپرده بود. وقتی یکی از زائران پرسید که آیا ایرج فکر می‌کند که بابا سکوتش را شکسته بود، ایرج در پاسخ، کلماتش را به دقت انتخاب کرد. فکر می‌کنم که شروع شکستن سکوتش را اعلام کرد. ایرج این را زودتر فاش نکرده بود زیرا فکر می‌کرد که افشای آن باعث بحث و جدال درباره‌ی سکوت بابا بین بابا دوستان می‌شد و موضوع سکوت پیش از این به خودی خود موضوع مورد بحثی بود. اگرچه که ایرج در مورد ابراز عقیده‌اش در این باره خیلی احتیاط کرد، بحث و جدال‌ها به پا خاستند زیرا بعضی از بابا دوست‌ها اشتباهاً فکر کردند که ایرج گفته که بابا سکوتش را شکسته است. بحث و جدال کوچکی که به زودی از بین رفت.

وقتی بحث و جدال ادامه داشت از ایرج خواستم تا همه‌ی ماجرا را دوباره به من بازگو کند زیرا که می‌خواستم دقیقاً بدانم او چه گفته است. در خلوت از او پرسیدم، زیرا که او در خلوت بیشتر موضوع را فاش می‌کرد تا وقتی که با زائران حرف می‌زد. وقتی ایرج همه چیز را تعریف کرد چون به نتیجه‌گیری‌اش توجه دقیق نکرده بودم، من هم فکر کردم که ایرج اشاره می‌کند که بابا سکوتش را شکسته است. وقتی این را به ایرج ذکر کردم، او به من گفت؛ تو دقت نمی‌کنی. این آن چیزی نیست که من گفتم.

آنگاه ایرج به خاطر من آن چیزی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد، من به تو گفته بودم که من فکر می‌کنم، "این اعلام شروع است. ایرج برای مدتی مکث کرد تا به من کمک کند که چند کلمه‌ی اول را هضم کنم و آنگاه اضافه کرد، "شکستن سکوتش. من نگفتم که این شکستن سکوتش بود. فقط گفتم که این اعلام شروع بود. ایرج ساکت شد و پس از مکث طولانی اضافه کرد، "بر این اشاره می‌کند که اتفاق اصلی در آینده صورت می‌گیرد و فقط بابا می‌داند که چه موقعی صورت خواهد پذیرفت.

توضیح بعدی ایرج در مورد چنین بحث و جدال‌هایی که بابا ایجاد می‌کرد را دوست داشتم. او گفت؛ بابا چنین بحث و جدال‌هایی را به خاطر ما به وجود می‌آورد تا ما او را به یاد بیاوریم. حتی اگر اختلاف عقیده و مباحثه در مورد این موضوع وجود دارد، اقلاً او را به خاطر می‌آوریم و به یاد داشتن اوست که اهمیت دارد، زیرا که تنها این شما را به مقصد رهنمون می‌سازد.

### آنانی که انتقاد می‌کنند جاهل هستند

بائوجی پس از چندین سال مخفی نگاه داشتن، فاش کرد که بابا با صدا دو کلمه "یاد راخ" که به معنای "این را به یاد بیاور" است را به او گفته است. این اتفاق چند روز قبل از این که بابا بدنش را رها کند رخ داد. بائوجی گفت؛ بابا "یاد راخ" را سه بار تکرار کرده بود، دو بار با اشاره و یک بار وقتی با صدا آن را گفت. وقتی پرسیده شد که آیا بابا سکوتش را شکسته، بائوجی توضیح داد که این طور نبود. اگرچه که بابا حرف زده بود، او سکوت درونی‌اش را نشکسته بود.

بائوجی فکر می‌کرد که بابا به این دلیل حرف زده تا به او بفهماند که تارهای صوتی‌اش سالم بودند و می‌توانست حرف بزند. این در پاسخ به تردید کسی بود که فکر می‌کرد تارهای صوتی بابا خشک شده و به خاطر استفاده نشدن طولانی به دلیل سکوتش هرگز کار نمی‌کردند. بنا به گفته‌ی این شخص که دانشمند بود بابا دیگر هرگز حرف نمی‌زد. بائوجی فکر می‌کرد که بابا این کار را کرده بود به قصد رد این ادعای علمی و این دلالت بر شکستن سکوتش نبود.

بائوجی این را بیش از سی سال پس از این که بابا بدنش را رها کرد، مخفی نگاه داشته بود زیرا که می‌خواست از بحث و جدال در مورد سکوت بابا حذر کند. وقتی که از او سؤال شد که چرا پس از سی سال آن را آشکار کرده است، بائوجی پاسخ داد که بابا به او ظاهر شده و دستور داده که این کار را انجام دهد و او چاره‌ای جز آشکار کردن آن نداشته است. پس از افشای آن به وسیله‌ی بائوجی بحث و جدال زیادی ایجاد شد. خیلی از بابا دوست‌ها در مورد درستی بیانیه‌ی بائوجی تردید داشتند. آن‌ها می‌گفتند که چرا بائوجی این را زودتر وقتی مانی و ایرج زنده بودند، آشکار نکرده است. چون آشکارسازی بائوجی مدت کوتاهی پس از درگذشت ایرج بود، خیلی‌ها فکر کردند که او تمام داستان را ساخته تا توجه و اعتبار به دست آورد.

من یک‌بار به مرکز بابا دوستان بمبئی رفتم و متأسفانه در آن روز به خصوص شخصی تردیدش را در مورد قصد بائوجی مطرح کرد. پس از تمام شدن حرفش، به او آنچه را که بائوجی در این مورد گفته بود و همچنین بحث و جدالی که خود ایرج در مورد افشای رازش به وجود آورده بود، توضیح دادم. عده‌ای بودند که حرفم را قبول کردند و عده‌ای که نکردند. در آخر تصمیم گرفته شد که نباید چنین مباحثه‌هایی در مرکز صورت بگیرد و فقط باید بر عشق بابا تمرکز کرد و به یاد داشت که مندلی‌های بابا برای بابا خیلی خاص بودند و نباید قضاوت شوند.

وقتی به مهرآباد برگشتم، بائوجی از من پرسید که آیا به مرکز رفتم. او همیشه این سؤال را می‌کرد و همچنین در مورد سلامت بابا دوستان مختلف در مرکز بابا دوستان بمبئی جويا می‌شد. او در مورد فعالیت‌های مختلفی که در مرکز انجام می‌پذیرفت علاقه نشان می‌داد. ناگهان پرسید؛ "آیا چیزی درباره‌ی

من می‌گویند؟ من سعی می‌کردم از گفتن آنچه اتفاق افتاده بود خودداری کنم زیرا که می‌دانستم او را ناراحت می‌کند؛ اما وقتی اصرار کرد به او درباره‌ی بحث و جدالی که اعلامیه‌اش ایجاد کرده بود گفتم. بانوجی خیلی ناراحت به نظر می‌رسید و با حالت غمگینی به من گفت. مردم چه فکر می‌کنند؟ پس از چندین سال زندگی کردن با بابا، من نمی‌دانم که چطور یک زندگی روحانی را دنبال کنم؟ چه چیزی باعث می‌شود که فکر کنند که نمی‌دانم که بابا می‌خواهد چه راهی را دنبال کنیم؟ با نوشتن این همه کتاب در این مورد زیر نظر مستقیم بابا، مردم هنوز فکر می‌کنند که نمی‌دانم چه بابا را خشنود و ناخشنود می‌سازد؟ آیا آن‌ها فکر می‌کنند که من نتیجه‌ی نافرمانی از بابا یا تسلیم نفس شدن را نمی‌دانم؟ آن‌ها درباره‌ی من چه فکر می‌کنند؟ آن‌ها باید فکر کنند که من هیچ چیز درباره‌ی خشنود نگاه داشتن محبوبم نمی‌دانم و آن‌ها بهتر از من می‌دانند. آیا وقتی آن‌ها چنین کارهایی می‌کنند نادانی رفتارشان را می‌فهمند زیرا که آن فقط نشانه‌ی جهلشان درباره‌ی مهر بابا و کارهای اوست؟ تا آنجایی که من به‌عنوان وسیله‌اش می‌دانم باید خشنودی محبوبم را به هر قیمتی نگاه دارم. چه دنیا مرا به خاطر عملم بستاند یا به صلیب بکشد، باید خشنودی محبوبم را نگاه دارم.

### هدیه تو را به یاد دهنده اش می‌اندازد

من اغلب فکرهایم را در مورد پیام‌های بابا به ایرج می‌گفتم. یکی از آن‌ها را او خیلی دوست داشت و از من خواست که با مقیم‌ها و بابا دوستان در میان بگذارم آن به شرح زیر است:

من در اتاقم در روی تختم دراز کشیده بودم و به عکسی از بابا که دوستم داده بود نگاه می‌کردم. در حال نگاه کردن به عکس بابا و به یاد آوردن دهنده‌اش، اتفاقی کتاب "پیروزی آگاهی" نوشته‌ی "الن کوهن" را برای پیام بابا باز کردم. این کتاب مورد علاقه‌ی من است زیرا که نقل قول‌های زیادی از بابا دارد که برای من ویژه هستند. عبارتی که پدیدار شد هم درباره‌ی هدیه بود؛ "رنج هدیه‌ای از خداوند است. داشتم در مورد این تصادف بازتابی می‌کردم که چطور به دوستم در حین نگاه کردن به هدیه‌اش فکر می‌کردم و حالا پیام بابا به من درباره‌ی این که "رنج یک هدیه است. هدیه همیشه ما را به یاد دهنده‌ی آن می‌اندازد و رنج همیشه ما را به یاد خداوند می‌اندازد. این واقعیت که رنج ما را به یاد خداوند می‌اندازد نشان می‌دهد که او باید دهنده‌ی این هدیه باشد.

وقتی آن را به ایرج گفتم او این فرضیه و رابطه‌ی بین هدیه و دهنده را دوست داشت و خواست که آن را با دیگران در میان بگذارم.

### جایی که عشق پایان می‌یابد مذهب شروع می‌شود

در نتیجه‌ی حادثه‌ای که در مهرآباد در رابطه با ایرج افتاد، فکر دیگری را که با ایرج در میان گذاشته بودم به ذهنم خطور کرد. به این صورت که زائری که از بی‌حسی پاهایش به دلیل بیماری فلج رنج می‌برد برای دارشان بابا آمده بود. او کفش‌های مخصوص با میله‌های فلزی که تا باسنش بالا می‌رفت به پا داشت. در اصل او با چوب زیر بغل راه می‌رفت و تمام وزن بدنش بر روی دست‌هایش بود. می‌توان گفت که او با دست‌هایش راه می‌رفت زیرا که پاهایش بی‌فایده بودند.

ایرج به‌طور اتفاقی در آن وقت به‌خصوص آنجا بود و این مرد را از دور می‌دید. اکثر مردم قبل از گرفتن دارشان در نزدیک ایوان کفش‌هایشان را درمی‌آوردند. برای اطلاع کسانی که به سمادی بابا نرفته‌اند، ایوان کوچکی با سرپوش و حصار فلزی به دور آن در بیرون سمادی گنبد شکل بابا وجود دارد که نیمکت‌هایی در آنجا برای زائران گذاشته شده تا در آنجا بنشینند. این مرد به‌خصوص از ایوان گذشت و به ورودی سمادی بابا رفت. وقتی داشت وارد سمادی می‌شد، نگهبان سمادی که داشت شیرینی تبرکی را در نزدیک ورودی سمادی پخش می‌کرد، متوجه مرد فلج با کفش‌های مخصوص شد و اعتراض کرد. نگهبان مرد را از ورود متوقف کرده و به کفش‌هایش اشاره کرد.

هنگامی که مرد شروع به درخواست کردن از نگهبان کرد، آشوبی به پا شد و ایرج که در حال تماشا بود به نگهبان سمادی نزدیک شده و پرسید که چه اتفاقی افتاده است. ایرج ناراحت به نظر می‌رسید و به نگهبان سمادی گفت؛ به او اجازه بده که با کفش‌هایش به داخل رود. مسئله‌ای نیست. نگهبان شروع به اعتراض کرد.

ایرج نارضایتی‌اش را ابراز داشت و با تأکید گفت؛ در چنین مواردی باید استثنا قائل شد. تو هیچ نمی‌فهمی؟ نمی‌توانی ببینی که این‌ها کفش‌های مخصوصی هستند که پاهایش را نگاه می‌دارند و او نمی‌تواند آن‌ها را در بیاورد؟ تو چرا این‌گونه با یک مرد در حال رنج رفتار می‌کنی؟ تو او را از ربوبی و دارشان محبوبش دریغ می‌داری؟ آیا این بابا را خشنود می‌سازد؟ آیا قوانین مهم‌تر از خشنودی بابا هستند؟ آیا تو اینجا هستی که قانون را دنبال کرده و پرستش کنی یا این‌که بابا را دنبال کرده و خشنودسازی؟ "نگهبان سمادی از شرمندگی سرش را خم کرده، از رفتارش پشیمان شده و عذرخواهی کرد. ایرج آرام به نظر می‌رسید.

بعدها ایرج این مسئله را به‌عنوان مختلف با مقیم‌ها و زائرین مطرح کرد. یک‌بار وقتی ما در سالن مندلی‌ها نشسته بودیم، او به زائرین گفت حس انضباط درونی را همراه با عشق برای بابا پرورش دهند. به اسم عشق هر کاری را که دوست دارید انجام ندهید. عشق به معنای نگاه داشتن خشنودی محبوب است که برای آن لازم است که فداکاری کنید. اگر زائرین این حس درونی انضباط را در حین ابراز عشقشان برای بابا پرورش دهند آنگاه دیگر احتیاجی برای قوانین و مقررات وجود ندارد. لزوم آن‌ها فقط وقتی است که چیزها خارج از کنترل می‌شوند. وقتی از درون کنترل وجود دارد و همه آن را اجرا می‌کنند، چه احتیاجی برای قوانین وجود دارد؟

ایرج اضافه کرد، "بلافاصله پس از این‌که بابا بدنش را رها کرد، وقتی مردم برای دارشان بابا می‌آمدند، تقریباً هیچ قانونی وجود نداشت؛ اما با گذشت زمان و وقتی جمعیت شروع به افزایش کردند، در سمادی بی‌نظمی به وجود آمد و ما با اکراه باید به خاطر زائرین قوانین اساسی ساده‌ای را معرفی کردیم. اگر زائرین با تمایل این قوانین را اجرا کنند به حفظ هماهنگی و محیطی آرام در اطراف سمادی کمک می‌شود. وقتی چنین قوانینی را نادیده گرفته و می‌شکنند، آنگاه قوانین بیشتری به وجود آمده و نظم تحمیل می‌شود.

آنگاه ایرج برای مدتی مکث کرد و کلماتش را بیشتر متوجه مقیم‌ها کرده، گفت؛ اما چه کار می‌توانیم انجام دهیم؟ اداره کردن زائرین برای مقیم‌ها هم مشکل است و قوانین لازم هستند؛ اما مقیم‌ها هم باید

به یاد داشته باشند که چرا در مرحله‌ی اول قوانین به وجود آمدند. آن‌ها باید آن را با عشق انجام دهند، در نظر داشته باشند که قوانین برای حفظ هماهنگی به وجود آمدند. آن‌ها وسیله‌ای برای مقصود هستند و نباید خود مقصود انگاشته شوند. وقتی قانونی به‌طور خشکی بدون در نظر گرفتن موقعیت در آن زمان اجرا می‌شود آنگاه نظر شما بر نتیجه‌ی پایانی یعنی هماهنگی‌ای که قانون قرار بود ایجاد کند، نیست.

"عشق ایجاد هماهنگی می‌کند. بگذارید که عشق در قلبتان باشد و سعی کنید که این قوانین را به آرامی اجرا کنید تا به زائرین کمک کنید. هیچ بهانه‌ای برای بی ادب بودن وجود ندارد. به هنگام اجرای قوانین بی ادبی را به اسم انضباط توجیه نکنید. در هر زمان بامحبت، ملایم و آگاه باشید. این چیزی است که محبوبتان را خشنود می‌سازد. همه‌ی این‌ها هم برای مقیم‌ها و هم زائرین، احتیاج به عشق کامل برای بابا دارد که تسلیم به انضباط درونی می‌شود. تجربه‌ی مشکل و سختی است، اما باید به خاطر محبوبمان آن را انجام دهیم.

ایرج اضافه کرد، وقتی قوانین بیشتر و بیشتری به وجود می‌آیند چه اتفاقی می‌افتد؟ آنجا بیشتر سازمان‌یافته و باکیفیت‌تر می‌شود و به‌زودی یک سازمان می‌شود. عشق که به آزادی جریان داشت، کم‌کم ناپدید می‌شود. وقتی که محل بیشتر و بیشتر به وسیله‌ی قوانین و مقررات اداره شود به جای عشقی که در ابتدا در اطراف سمادی بابا حکم‌فرما بود، خشکی سازمان شروع به خزیدن می‌کند. این ابتدای مذهب است که محل به وسیله‌ی درست و غلط‌ها اداره می‌شود و عشق خشک می‌شود. هر بار به این صورت اتفاق می‌افتد. جدیتی که ایرج با آن حرفش را تمام کرد همه‌ی قلب‌ها را ساکت کرد. ما حقیقت حرف‌های ایرج را دریافتیم و امیدوار بودیم که حقیقت غیرقابل اجتنابی که ایرج درباره‌اش حرف می‌زد برای مدت طولانی به تأخیر بیفتد.

چند روز بعد فکری در مورد این حالت که چطور با عشق شروع می‌شود و با مذهب پایان می‌یابد، به فکرم خطور کرد و آن را با ایرج در میان گذاشتم که خوشش آمد. وقتی که آزاد بود به او نزدیک شده و او را یادآور ساختم که در سالن مندلی‌ها گفته بود که پایان عشق مذهب است و به او گفتم؛ "من فکر می‌کنم که به این صورت اتفاق افتاد. بابا بذر عشق را در دل مندلی‌ها کاشت. با تلاش صمیمانه و با احتیاط از طرف شما، این بذرها رشد کرده و تبدیل به یک درخت کامل شدند؛ اما این درخت عشق، بذرهای اغتشاش را در ذهن مقیم‌ها کاشت یا خلق کرد. همه‌ی تلاش‌هایی که مقیم‌ها کردند کمک کرد تا بذر اغتشاش تبدیل به یک درخت کامل اغتشاش شود. این درخت اغتشاش بذر سازمان را کاشت یا خلق کرد. با گذشت زمان و تلاش آنانی که آن را اداره می‌کنند، این سازمان بذری را خواهد ساخت که تبدیل به یک درخت کامل سازمان شده و حالا این درخت بذرهای مذهب را خواهد کاشت. ایرج با تشریح من سرگرم شده بود و گفت؛ بله هر بار به این صورت اتفاق می‌افتد. وقتی عشق تمام می‌شود مذهب شروع می‌شود.

## چرا این دیوانگی؟

در بسیاری از موارد زائرین از مندلی‌ها می‌پرسیدند که چرا بابا مندلی‌ها را روزانه در معرض آزاری قرار می‌داد که از نقطه‌نظر دنیوی دیوانه‌کننده و بی‌معنی به نظر می‌رسید؟ اگر او خدا بود این دیوانگی چه بود؟

مانی، ایرج و بائوچی هر سه، پاسخ‌های مشابهی دادند. اکثر زائرانی که دائم به مهرآزاد می‌آمدند باید با پاسخ ایرج آشنا باشند که بر اساس تجربه‌ی خودش و تردیدهایی که در هنگام زندگی با بابا داشت، بود. او می‌گفت؛ اگرچه که با او زندگی می‌کردم و اشاراتش را ترجمه می‌کردم، ذهنم دائماً اعمالش را تحت پرسش قرار می‌داد. بابا با اشاره حرف می‌زد که من باید ترجمه می‌کردم و با همان نیرو و احساسی که او آن را ابراز می‌کرد، به زبان می‌آوردم. این مسئله در مورد زمانی که او عصبانی یا منقلب بود هم صدق می‌کرد. باید آن را هم بیان می‌کردم؛ اما ذهنم همزمان کار می‌کرد. پس وقتی بابا می‌گوید، "من خدا در شکل انسان هستم. هیچ تردیدی نداشته باشید. اگرچه با قدرت حرف می‌زدم، ذهنم می‌گفت؛ آیا چنین است؟" من به آن شک داشتم - چرا؟ چون ذهنم دائماً با اعمال به اصطلاح نامعقول که در آن زمان هیچ مفهومی نداشت و ما را کلافه می‌کرد، در اغتشاش بود. هرروز در معرض آن بودن برای ما رنج ذهنی زیادی به وجود می‌آورد. ما اغلب امید رهایی از آن را داشتیم، حتی به اندازه‌ای که امیدوار بودیم که ماری ما را بزند یا اتفاقی بیفتد که ما را از این بدن و دردی که متحمل می‌شدیم، رها سازد. این برای سال‌ها ادامه داشت.

"اما بعدها زمانی آمد که تردیدها شروع به محو شدن کردند. اعمال به اصطلاح نامعقول مقصودی در پس داشتند که سال‌ها بعد برای ما آشکار شد، وقتی حوادث خاصی اتفاق افتاد که بنا بر آن اعمال به نظر نامعقول می‌رسیدند. آشکار شد که اعمال مرشد نامعقول نبودند بلکه برای انجام هدف معینی بودند که نتیجه‌ی آن در آینده معلوم می‌شد. این ذهن را راضی ساخت و بالاخره آن را آرام کرد و ما دیگر اعمالش را پرسش نمی‌کردیم. به ما کمک کرد که با میل بیشتری تسلیم او باشیم و بالاخره اطاعت کامل را یاد گرفتیم.

"با نگاهی به گذشته، می‌توانم بگویم که دیوانگی، هدیه‌ی واقعی به ما بود. او به وسیله‌ی اغتشاش ذهن، سردرگمی ایجاد کرد تا بالاخره آن را به‌طور همیشگی آرام سازد. فقط وقتی ذهن آرام می‌شود، دل بیدار می‌شود و نقش اصلی را بازی می‌کند. ذهن هنوز وجود دارد اما حالا کمکی برای دل است. چون دل جایگاه دانش است، همه‌ی سردرگمی‌ها پایان می‌یابد. ذهن که جایگاه سردرگمی است حال برده‌ی آرام دل است. این باعث هماهنگی کامل بین ذهن و دل می‌شود دل که حقیقت را می‌داند و ذهن راه و روشی را پیدا می‌کند تا آن را انجام دهد. دیوانگی نقش مهمی را بازی می‌کند تا آن را سریع‌تر به هدف برساند.

## در احمدنگر هیچ چیز به جز خدا کار نمی کند

مانی خطاب به گروهی از زائرین در سالن مندلی‌ها، گفت؛ در احمدنگر هیچ چیز به جز خدا کار نمی کند. شما نمی توانید به چیزی یا کسی توکل کنید. باران‌ها غیرقابل پیش‌بینی هستند و کمبود آب و برق همیشگی است. نمی توانید به لوله‌کش، نجار، خیاط یا غیره اعتماد کنید تا در روز مقرر آمده و مشکلاتان را حل کنند. به خاطر روستایی بودن محل، امکانات خیلی کم است. تقریباً هیچ‌کدام قابل اطمینان نیستند. اگر اینجا زندگی می کنید مجبورید که فقط به خدا توکل کنید. شگفت‌انگیز است که چطور علی‌رغم غیرقابل اطمینان بودن همه چیز، کارها بدون اشکال و به‌آرامی انجام می شوند. این به این دلیل است که بابا آن‌ها را انجام می دهد.

در سال‌های اول، ما اغلب در حیرت بودیم که چرا بابا چنین محل بایر و دورافتاده‌ای را به‌عنوان پایگاهش انتخاب کرده است. بهترین جا برای زندگی نیست. در واقع می توانم بگویم که احتمالاً یکی از بدترین‌هاست. او می توانست جایی را انتخاب کند که سبز بود و باران و آب کافی داشت و مردم مهربان‌تر بودند. او می توانست محلی را انتخاب کند که برای نسل‌های آینده‌ای که به آنجا می آمدند امکانات بهتری را ارائه می داد؛ اما او این کار را نکرد. او این محل را انتخاب کرد که آب‌وهوا و امکانات بدی داشت و کارگرهایی که خیلی مشکل ساز بودند.

حالا می توانم بینم که چرا او این محل را انتخاب کرد تا هرکس که اینجا زندگی می کند فقط به او متکی باشد. هیچ چیز دیگری اینجا کار نمی کند. باید برای کوچک‌ترین احتیاجات به او روی آوری. به این ترتیب مجبوری که به علت شرایط خارجی غیرممکن، تسلیم خواست او باشی. اگر سعی کنی که با تغییر دادن محیط، موقعیت را عوض کنی دیوانه خواهی شد. بهتر آن است که خود را تغییر دهی، با یاد گرفتن این که به او متکی باشی، رفتارت را عوض کنی. او همه‌ی این‌ها را به سود تو انجام می دهد. او ایده‌آل‌ترین محل را برای رشد روحانی همه انتخاب کرد. نوع مشکلات و سختی‌هایی که به‌وسیله‌ی این محل عرضه می شود کمک می کند تا به او روی آوری و تمرکزت را بر او نگاه داری.

چه اتفاقی می افتاد اگر محیط دل‌پذیری بود و برای ما همه‌ی راحتی‌ها و آرامش‌های امروزی را فراهم می کرد؟ آنگاه اتکا ما بر او یا به یاد داشتن او به این اندازه قوی نبود. ما در عوض روی آوردن به او، به امکانات و آسایشی که توسط محل برای احتیاجات روزانه‌مان فراهم می شد روی می آوردیم. محیط سخت ما را مجبور می کند که به او روی آوریم. در محیطی دل‌پذیر می توانستیم از خود راضی شویم و نمی توانستیم او را خوب به یاد داشته باشیم. در عوض به یاد داشتن خالق، خلقت و راحتی‌هایش را به یاد داشتیم. به این دلیل است که به همه می گویم، وقتی اینجا هستید، سپاسگزار باشید. برای این موقعیت فوق‌العاده که به شما داده تا در حضورش باشید، قدردان باشید. از حضورش بهره‌مند شوید. وقتی این کار را انجام دهید، متوجه ناراحتی‌های محیط نخواهید شد.

اغلب زائران آمده و دربارهی عدم امکانات یا موقعیت ناخوشایندی که باعث پریشانی ذهنی‌شان شده، شکایت می کنند. من از عدم توانایی‌شان در بهره‌مند شدن از حضور جسمانی‌اش که این محل را در بر گرفته، احساس تأسف می کنم. آنان امتیازی را که توسط بابا به آنان داده شده تا در حضورش باشند را

فراموش می‌کنند. آنان به علت وابستگی‌شان به آسایش و لذات دنیوی قادر نیستند تا بیشترین بهره را از این امتیاز ببرند. آن‌ها این فرصت را به هدر داده‌اند.

بعضی از همین زائران به زندگی‌ای که مندلی‌ها با بابا داشتند رشک برده و آرزوی آن را دارند. آنان چگونه می‌توانستند رنج غیرقابل‌تحملی را که مندلی‌ها در زندگی‌شان با بابا داشتند تحمل کنند؟ چگونه می‌توانستند آن را تحمل کنند وقتی مانند بچه‌ها دربارهی چیزهای کوچک شیون و شکایت می‌کنند؟ اگر می‌خواهید با او زندگی کنید باید آماده باشید تا میان آتش راه روید و فقط عشق و تمرکز کامل شما بر او می‌تواند شما را از آن عبور دهد. اگر حتی کوچک‌ترین هوسی در دلتان برای چیز دیگری به جز او باشد، آنگاه برای چنین عاشقی غیرممکن می‌شود تا نزدیک او زندگی کند.

بسیاری به قصد زندگی کردن با او آمدند، حتی وقتی که در جسم بود. ضعف نیتشان به خاطر یک هوس احمقانه برای چیزی بی‌اهمیت بود که آنان را دور کرد. در این باره مواظب باشید. با دلی بیابید که سپاسگزار است. به یاد داشته باشید که امتیاز و افتخاری است که به شما بخشیده شده، پس نسبت به آن درست باشید.

ایرج چیز مشابهی در این باره داشت که بیان کرد. وقتی زائران دربارهی عدم امکانات شکایت می‌کردند و از کانون امکانات بیشتری می‌خواستند، ایرج ناراحتی‌اش را ابراز می‌داشت. اگر گروهی از بابا دوست‌ها یا یکی از مراکز بابا تقاضایی فرستاده بود، آنگاه ایرج مطمئن می‌شد که این موضوع را هنگامی که گروه در سالن مندلی‌ها حاضر بود، مطرح کند. اگرچه که آن‌ها هدفش بودند، اما او همه‌ی آنانی را که حضور داشتند مورد خطاب قرار می‌داد.

با یک شروع معصومانه می‌گفت؛ هندوستان برای زیارتگاه‌هایش معروف است. مردم این را عمل مقدسی می‌دادند که این اماکن مقدس را حداقل یک بار قبل از مرگشان زیارت کنند. در واقع اگر آن‌ها به هنگام زیارت بمیرند، آن را مبارک به حساب می‌آورند. بعضی از این اماکن در محل‌های خیلی سختی واقع شده‌اند. برای دسترسی به این محل‌ها باید سختی و رنج زیادی را متحمل شد. اغلب خطر جانی وجود دارد و با این حال هزاران نفر به چنین محل‌هایی می‌روند. چون این محل‌ها از روی سنت مقدس به شمار می‌روند، کسانی که این سفرها را متحمل می‌شوند به خاطر سختی‌هایی که در رسیدن به مقصد وجود دارد، دائماً خداوند را به یاد می‌آورند. با آگاهی به این که امکان از دست رفتن جانشان وجود دارد، آن‌ها شاد و با اشتیاق این سفرها را متحمل می‌شوند زیرا باور دارند که جان‌دانشان در چنین سفری به آنان آزادی می‌دهد. آن‌چنان عشق و ایمانی دارند که به هیچ چیز به جز رسیدن به هدف اهمیت نمی‌دهند.

زیارت به سختی و رنج وابسته است و خواستار فداکاری از زائرینی است که برایش آماده هستند. در مقایسه، بابا آن را برای ما خیلی آسان ساخته است. شما نباید کوه‌نوردی کنید یا از جاهای غیرقابل‌دسترس عبور کنید تا به سمادی برسید. ضعیف‌ترین شخص هم با کمی تلاش که در یک زیارت انتظار آن می‌رود، می‌تواند به آن دسترسی داشته باشد. بابا واقعاً دوست دارانش را این بار نه تنها با فراهم کردن احتیاجاتشان بلکه با دادن راحتی‌ها در شکل همه‌ی امکاناتی که توسط کانون داده شده، نازپرورده کرده است. در مقایسه با امکانات ساده‌ای که در زمان بابا برای مندلی‌ها فراهم شده بود، امکانات کنونی



تجملی هستند.

"اما هنوز بابا دوست‌ها راضی نیستند. ما اغلب نامه‌هایی را دریافت می‌کنیم که در آن‌ها خواهان امکانات بیشتری هستند. ما چقدر می‌توانیم فراهم کنیم؟ ما هم داریم پیر و ضعیف می‌شویم. چه اندازه می‌توانیم برایتان انجام دهیم؟ چرا شماها نمی‌توانید فقط با حضور فیزیکی‌اش راضی باشید؟ چرا امکانات بیشتری می‌خواهید مخصوصاً وقتی فقط برای چند روز از این‌ها دیدار می‌کنید؟ نمی‌توانید کمی سختی را به خاطر بابا متحمل شوید؟ چه اندازه او به خاطر ما رنج برد؟ شماها نمی‌توانید کمی رنج را به خاطر او متحمل شوید؟ چرا می‌خواهید بابا و مندلی‌ها را با خواسته‌هایتان عذاب دهید؟ نه تنها شما همه را با خواسته‌هایتان عذاب می‌دهید بلکه خود را هم مقید می‌کنید.

"هرچقدر کانون امکانات بیشتری برای شما فراهم کند، مشکلات بیشتری برای همه و همین‌طور شما ایجاد می‌شود. چه کسی از این تسهیلات نگهداری خواهد کرد؟ کانون باید ترتیب خدمتکاران و مقیم‌های بیشتری را بدهد تا از این تسهیلات نگهداری کنند. مکان‌های بیشتری برای اقامت مقیم‌ها باید ایجاد شود و قانون‌های بیشتری باید اضافه شوند تا مطمئن شویم که زائران از این تسهیلات به‌طور صحیح استفاده می‌کنند. از یک طرف زائران درباره‌ی قوانین شکایت می‌کنند و از سوی دیگر تسهیلات بیشتری را می‌خواهند که آنان را به قوانین بیشتری مقید می‌سازد. چرا نمی‌توانید زندگی ساده‌ای را که بابا خود با مندلی‌ها داشت سرمشق قرار دهید؟

"چرا مردم همه‌ی این چیزها را می‌خواهند؟ این به خاطر هوس‌های دلشان برای راحتی‌های دنیوی است. اگر خواسته‌شان فقط بابا بود، اگر صد در صد بر او تمرکز داشتند، به یاد داشتند که در زیارت بودند، آنگاه دل‌هایشان از همه‌ی امیال تهی بود و چیزی به جز بودن در حضورش نمی‌خواستند. چون خواسته و آرزویتان برای بابا کم است، خواسته‌های دیگری در دلتان رخنه می‌کند و به این دلیل است که متوجه همه‌ی سختی‌ها می‌شوید و راحتی‌های بیشتری می‌خواهید. کسی که واقعاً جذب در طلب محبوبش هست، متوجه هیچ چیز دیگری نمی‌شود. به جای خواستن تسهیلات بیشتر، بگذارید تا دلتان بابا را بیشتر و بیشتر بخواهد. او باید تنها چیزی باشد که دلتان خواهان آن است، تنها هوس دلتان. وقتی در به وجود آوردن چنین خواستی در دلتان موفق شوید، آنگاه او همه‌ی احتیاجاتتان را برآورده خواهد کرد.

این خواسته‌ها و امیال کهن است که در زندگی‌تان ایجاد رنج می‌کند. او آمده تا ما را از همه‌ی این امیال آزاد سازد تا بتوانیم جاودانه آزاد باشیم. همچنان که تسهیلات بیشتری دایر می‌شوند که نتیجه‌ی مجموع خواست زائران است، محل بیشتر سازمان داده می‌شود و قانون‌های بیشتری به وجود می‌آیند. سادگی و عشق مطلق که محل را در برگرفته بود شروع به از بین رفتن می‌کند. به این صورت است که خواسته‌ها ایجاد رنج می‌کنند، نه تنها برای اشخاص بلکه مجموعاً برای همه. با تسلیم کردن همه‌ی خواسته‌هایتان و تنها او را خواستن، حداقل وقتی اینجا هستید، بگذارید تا بابا از شما مواظبت کند.

اگرچه که بائوجی نظریات مشابهی مانند مانی و ایرج را در این مورد داشت، اما او در ایجاد این تسهیلات که بر طبق گفته‌ی ایرج، زائران را نازپرورده می‌کردند، وسیله‌ساز بود. بائوجی اغلب درباره‌ی پیش‌بینی بابا درباره‌ی آینده‌ی این محل حرف می‌زد. او مندلی‌های دیگر را یادآور می‌ساخت که این

محل در آینده‌ی نزدیک مرکز زیارت جهانی خواهد شد و کانون باید شروع به آماده کردن تسهیلات برای جا دادن به تعداد بی‌شماری که شروع به آمدن خواهند کرد، باشد.

بائوجی که یک آینده بین هست، علی‌رغم مخالفت‌ها و موانع مختلف با تصمیم راسخ هدفش را به دست آورد. او شخصاً درباره‌ی خرید زمین با کشاورزان مذاکره می‌کرد و تا آخرین جزئیات را بر اساس تجربه‌ی حقوقی‌اش اداره می‌کرد. به‌غیراز این او شخصاً به اداره‌های دولتی مختلف می‌رفت تا اجازه‌ی ساختمان تسهیلاتی زائرین را بگیرد. جریان واقعاً کمرشکن بود زیرا باید اجازه برای عنوان غیرقابل کشاورزی و همچنین اتصال آب و برق برای ساختن این تسهیلات گرفته می‌شد. برای هر اجازه‌ای باید رفت‌وآمدهای بی‌پایانی به اداره‌های دولتی انجام می‌شد. وقتی اجازه‌ی دولتی در سطح محلی داده نمی‌شد، بائوجی به بمبئی، پونا یا حتی دهلی می‌رفت تا مسئولین مربوطه بالاتر را ملاقات کرده تا کار را به انجام برساند. او جوان‌ترین مندلی بود و چنان شور و هیجانی داشت تا کار به این عظمت و غیرقابل‌باوری را به انجام رساند و این اغلب مرا به فکر می‌انداخت که او چگونه قادر به انجام آن است. در اصل، او تقریباً همه‌ی مهرآباد کنونی را با دید و اشتیاقش به‌تنهایی درست کرد. او حتی دانش آن را داشت تا ببیند که مهرآباد می‌تواند در یک جهت یعنی مهرآباد بالا توسعه یابد زیرا برای توسعه، فضای باز فقط در آن جهت در دسترس بود. هیچ قلمروی برای توسعه در مهرآباد پایین وجود نداشت زیرا که ما با زمین‌هایی در عقب احاطه‌شده بودیم که به‌طور اساسی موسسه‌ی ارتشی بودند و به دولت مرکزی تعلق داشت. علاوه بر آن مسئولین دولتی حاضر نبودند که اجازه‌ی توسعه‌ی بیشتری را در مهرآباد پایین بدهند زیرا که با تأسیسات ارتشی هم‌مرز می‌شد و یک خطر امنیتی را به وجود می‌آورد. آن‌ها حتی به ما اشاره کردند که مهرآباد پایین مکان‌های بسیاری دارد که تاریخچه‌ای غنی برای بابا دوستان دارد، بنابراین نمی‌بایست اجازه‌ی توسعه یا گسترش بیشتری در آنجا داده شود. این مکان‌ها باید برای آیندگان حفظ گردد و همه‌ی تسهیلات زائرین باید به‌جای دیگری منتقل شود.

بائوجی در راستای این خط‌مشی‌ها کار کرد، محدودیت‌هایی را که دولت بر روی توسعه‌ی کانون گذاشته بود، دنبال کرد و باین‌حال موفق شد تا محل را برای تعداد زیادی از زائرین آینده آماده سازد. جالب اینجاست بود که او توسط بعضی از آن بابا دوستانی که همه‌ی این تسهیلات را برای آن‌ها ایجاد کرد، مورد انتقاد قرار گرفت. با جهل در مورد نقش بائوجی و کار دشواری که در آن به عهده گرفته بود، مردم به دلایل کوچک و بی‌اهمیت از او ایراد می‌گرفتند. بائوجی منصرف نمی‌شد و به کمک و کار حتی برای آنانی که با او مخالفت داشتند، ادامه داد. وقتی آن را انجام می‌داد اغلب می‌گفت؛ این کاری است که بابا در چنین موقعیتی انجام می‌داد و از ما هم‌چنین انتظاری دارد. من اینجا هستم تا محبوبم را خوشنود سازم و باید حتی آنانی را که با من مخالف و از من انتقاد می‌کنند را هم کمک کنم.

اخیراً پس از بازگشت بائوجی از سفر غرب در سال ۲۰۱۰، به او تلفن کردم. او با من درباره‌ی تجربه‌اش در غرب وقتی که به بیمارستان رفته و در حال مرگ بوده، صحبت کرد. او یک تجربه‌ی خارج از بدن داشته و آنچه را که او "به صلیب کشیدنش می‌نامید" را شرح داد. به نظر می‌رسید که به شدت رنج می‌برد وقتی که به من گفت؛ من به صلیب کشیده شدم و برای اولین بار فهمیدم که به صلیب کشیده شدن چه احساسی دارد. به من کمک کرد تا به صلیب کشیده شدن بابا را بفهمم.

همچنان که او رنجش را شرح می داد، در دل می گریستم و به او گفتم؛ نمی فهمم این رنج جدیدی را که بابا به تو داده، چیست، اما هرروز در زندگی ام دیده ام که توسط آنانی که سعی به کمکشان داری، به صلیب کشیده می شوی. با درک نکردن کارهایت، آن ها به صلیب میخکوبت کردند و تو هنوز به کارت برای آن ها ادامه می دهی. فقط تو و مندلی ها می توانید این را انجام دهید. ادامه دادن به کار برای آنانی که روزانه تو را به صلیب می کشند، چیزی است که هیچ بشر معمولی نمی تواند انجام دهد و من به آن تعظیم می کنم. من از بابا و از تو، ایرج، مانی و مندلی های دیگر برای روشن کردن دلایل که از دید دنیا مورد بحث هستند اما از نقطه نظر مهربابا کاملاً درست هستند، متشکرم. با نظر بابا و کمک مندلی ها می توانم بینم و درک کنم که بابا از همه ی شما به عنوان ابزار اصلی اش استفاده می کرد تا به ما مزه ای از حضور فیزیکی که مندلی ها در آن رنج می بردند را بدهد. این مزه ی کوچک از رنجی که حضور فیزیکی اش متحمل می شد اغلب برایم غیرقابل تحمل بود و باعث می شد که از بزرگی مندلی ها در سهمیم شدن در رنج شدید بابا که برای سال ها بدون لحظه ای درنگ ادامه داشت، قدردانی کنم.

برای لحظه ای درنگ کردم و آنگاه به بائوجی گفتم؛ به نظر من، بابا از میان همه ی مندلی ها بدترین نقش را برایت نوشت. او صلیب بزرگی را برای حمل کردن به تو داد که باعث می شود فکر کنم که حتماً خیلی دوست داشته که چنین نقشی را برایت نوشته است. حتماً به قلبش خیلی نزدیک بوده ای که چنین نقش بدی را به تو داده است. واقعاً که یکی از عزیزان او هستی.

### بابا سرچشمه ی همه چیز است

به غیر از مراسم اصلی بابا مثل روز سکوت، تولد بابا، امرتیتی و همچنین عید نوئل، دستیاران مندلی ها فرصت نداشتند تا در مراسم دیگر بابا شرکت کنند زیرا که باید در اطراف مندلی ها می بودند. وقتی مندلی ها در چنین برنامه هایی شرکت می کردند، دستیاران هم فرصت شرکت کردن را می یافتند. در غیر این صورت وظیفه ی اصلی شان به مندلی ها بود و آن، برایشان برنامه ی اصلی بابای به حساب می آمد.

یک بار برنامه ای در مهرآباد تشکیل یافته بود و همه دعوت شده بودند. بائوجی خوشحال بود و به دستیارانش گفت؛ امروز به کسی احتیاج ندارم که در کنارم باشد. همه ی شما می توانید بروید و اگر می خواهید در برنامه شرکت کنید. یکی دو نفر رفتند ولی بقیه ی ما در آنجا ماندیم. بائوجی از من پرسید که چرا در برنامه شرکت نمی کنم؟ به طور کلی دوست نداشتم در برنامه ها شرکت کنم چون اکثر آن ها در مهرآباد یا مهرآزاد بود و راندن موتورسیکلت در خیابان های خاکی احمدنگر بر سلامتی ام فشار وارد می آورد. به علاوه من از هم نشینی با مندلی ها که به عنوان مقیم زمان زیادی را با آنها داشتیم، لذت می بردم. به بائوجی دلایلم را برای نرفتن شرح دادم.

او به من گفت؛ اما گاهی باید بروی. چیز خوبی است و در طی چنین گردهمایی هایی که پر از عشق بابا دوستان است، حضور بابا احساس می شود. به بائوجی شرح دادم که وقتی در کنار مندلی ها هستم یا در سمادی بابا نشسته ام یا هر جایی که به بابا مربوط بود، وجود بابا را بیشتر حس می کنم. در برنامه های عمومی، توجه بسیاری از بابا دوست ها بر روی ملاقات و احوال پرسی از یکدیگر و کمتر معطوف بابا است. چنین ملاقات و احوال پرسی ها اغلب با غیبت در مورد مباحثه هایی که در جماعت بابا

دوستان اتفاق می‌افتاد، خاتمه می‌یافت و چنین حوادثی اغلب حواس مرا پرت می‌کرد و نمی‌گذاشت که از برنامه‌های بابا و حضورش لذت ببرم. همچنین به او شرح دادم که بیشتر حضور بابا را در کنار مندلی‌هایش و جاهایی که مربوط به کارش است، احساس می‌کند. از این رو تصمیم گرفتم که وقت بیشتری را جایی که دلم حضورش را بیشتر حس می‌کرد، بگذرانم.

آنگاه شعری را که دوست دانشگاهی‌ام برایم خوانده بود و به‌طور مناسبی حالت دلم را بیان می‌کرد را به یاد آوردم. آن را برای بانوجی خواندم که به این معناست؛ درست است که "تاج‌محل" زیباست، اما فقط بنای یادبودی از سنگ است. اگر ممتاز محل (پادشاه "شاه جهان" تاج‌محل را به یادبود همسر زیبایش "ممتاز محل" ساخت) در مقابله نشسته، چه احتیاجی برای رفتن به "آگرا" هست؟

بانوجی از این شعر لذت برد و با لبخند گفت؛ این جالب است و مرا به یاد آنچه بابا به ما می‌گفت؛ انداخت. او مرتب ما را یادآور می‌ساخت که وقتی در جسم فیزیکی‌اش با ما بود، برای ما هیچ احتیاجی به اینجا و آنجا رفتن نبود. ما نمی‌بایست کاری به جز فرمان‌برداری و خدمت به او با عشق انجام می‌دادیم. او سرچشمه‌ی همه چیز است و رها نکردن او در به یاد داشتنش با عشق، کافی بود.

### نام مرا به گوش مردم برسانید

یک‌بار در سالن مندلی‌ها نشسته بودیم که زائری به ایرج گفت که او مایل نیست تا درباره‌ی بابا با دیگران حرف بزند. او در گذشته این کار را انجام داده بود و دیده بود که اکثراً علاقه‌ای نداشتند و حتی بعضی‌ها او را مسخره کردند. او فکر کرد که بهتر است ساکت بماند تا این‌که توسط کسانی که نادان بودند، تحقیر شود. آنگاه از ایرج خواست که نظر و عقیده‌اش را در مورد این‌که باید چه رفتاری را در چنین موقعیتی داشته باشیم بازگو کند.

ایرج به آهستگی با تأکید زیادی بر کلامش پاسخ داد؛ خیلی ساده است چون بابا خود به ما گفته در چنین موقعیتی چه کار کنیم. بابا فرموده؛ کار شما رساندن اسم من به گوش شخص است. از رساندن از گوش به دل، کار من است. بابا به‌وضوح این وظیفه را به همه‌ی بابا دوست‌ها داده تا نامش را با همه علی‌رغم عکس‌العملشان سهیم شویم. طبیعی است که امکان دارد قلب آن‌هایی که به عشقش بیدار نشده موفق به درک اهمیت کلام مهر بابا نشوند زیرا که آن‌ها نمی‌دانند که او چه مقامی دارد. به خاطر نادانی‌شان است که شما را مسخره می‌کنند و چنین افرادی بیشتر از دیگران به عشق بابا برای بیدار شدن احتیاج دارند. این‌ها هستند که بیش از دیگران نیاز به شنیدن نامش دارند، زیرا که وقتی عشق بیدار می‌شود و جهل از بین می‌رود، آن‌ها به او روی می‌آورند.

ما همه از این مرحله‌ی نادانی گذشته‌ایم و بنابراین با شانه خالی کردن از مسئولیتان و انجام ندادن کاری که بابا از شما انتظارش را دارد، شما فرصت بیدار شدن عشق بابا را از او می‌گیرید. نظر خود را بر او تحمیل نکنید. حتی با او بحث نکنید. فقط بگذارید که اسم بابا را بشنود. اگر او کوتاه‌فکر نباشد می‌توانید بیشتر در این مورد با او صحبت کنید. در غیر این صورت، چیز دیگری نگویند. قانع کردن او کار باباست که توسط لمس دل انجام می‌دهد. فقط بابا آن را انجام می‌دهد، هیچ اندازه از بحث شما او را قانع نخواهد ساخت.

به خاطر تحقیر یا مسخره شدن از اجرای نقشتان در پخش نامش واهمه نداشته باشید. توسط تحقیر است که عاشقان به سوی او پیش می‌روند. به خاطر بابا باید با میل متحمل آن شد. او با دادن عشقش دلتان را بیدار کرده است. برای همه‌ی شما وقت آن است که از آن عشق حمایت کنید و برای او با استقامت باشید. از موقعیتی به خاطر این‌که تحقیرکننده است، نگریزید. شما به عشق و اعتمادش به شما، خیانت خواهید کرد. یاد بگیرید که ایستاده و آن عشق را تأیید کنید.

آنگاه ایرج داستان بابا دوستی از جنوب هند را تعریف کرد که لفظاً آن را دستور بابا به خود دانست و با جدیت آن را انجام داد. آن بابا دوست داستان‌هایی را از این‌که چطور این کار را انجام می‌داده تعریف می‌کرد و ما همه به موقعیت‌های خنده‌داری که او خود را وارد آن‌ها می‌کرد، می‌خندیدیم. او در یک اتوبوس شلوغ بلند شده و نام بابا را فریاد می‌زد تا همه بشنوند. اگر او در یک مکان عمومی یا یک فروشگاه یا سینما بود، همین کار را انجام می‌داد. اگر در بیمارستان بود که اجازه‌ی داد زدن نداشت، عکس بابا را در می‌آورد و به پیش بیماران رفته و صورت بابا را به آن‌ها نشان می‌داد و از آن‌ها می‌پرسید که آیا می‌دانند که او کیست. وقتی می‌گفتند نه، به آن‌ها می‌گفت که این مرد اوتار مهربابا هست و رد می‌شد. مردم فکر می‌کردند که او دیوانه بود و حتی بعضی‌ها به او می‌خندیدند اما او به کارش ادامه می‌داد.

ایرج در این باره گفت؛ اعمالش که از یک قلب پاک ظاهر می‌شد، بابا را خیلی خشنود می‌ساخت زیرا که بابا چنین معصومیتی را دوست داشت. او خیلی خشنود می‌شد اگر شخصی دستوراتش را ۱۰۰ درصد اطاعت می‌کرد مانند فرزندی که با باور و معصومیت ۱۰۰ درصد به کلام مادرش اعتماد دارد. در واقع او به خاطر عشق پاک و ساده‌اش برای بابا حتی آگاه به تحت تمسخر قرار گرفتن خود هم نبود. بابا را با چنین معصومیت ساده و بی‌آلایشی دوست داشته باشید و او از آن شما خواهد بود.

گفته‌ی ایرج درباره‌ی "تأیید بابا در صورت تحقیر شدن" مرا به یاد مطلبی انداخت که مانی در سالن مندلی‌ها در این مورد گفته بود. او طرز کار بابا را بر روی دوستداران نزدیکش به یک زن رخت شور هندی در شستن لباس‌ها مقایسه می‌کرد. او می‌گفت؛ آیا هرگز یک زن رخت شور هندی را دیده‌اید که لباس می‌شوید؟ پس از خیس کردن لباس‌ها در آب صابون برای مدتی، گوشه‌ی لباس را با دو دست می‌گیرد و بالای شانیه‌هایش به یک سمت سرش می‌برد و با همه‌ی نیرویش آن را پایین آورده و محکم به سنگ می‌زند. مانی در حال نقل داستان ادای زن رخت شور را در می‌آورد. او اضافه کرد، زن رخت شور فقط یک بار این کار را انجام نمی‌دهد بلکه به تکرار آن ادامه می‌دهد. تقریباً ریتمی برایش هست و با هر زدن می‌توانید صدای ضربت را بشنوید. وقتی او این کار را تمام کرد، لباس کاملاً تمیز و بدون لکه می‌گردد.

این کاری است که بابا با دوستداران نزدیکش می‌کند. برای پاک کردن سانسکارهای خاکی جمع شده، او این فرصت را می‌دهد تا به او خدمت کنند. وقتی عاشق پیشنهادش را قبول می‌کند، به بابا فرصت می‌دهد تا بر روی نفس دروغین عاشقش کار کند، توسط تحقیر مکرر، آن را خرد کند. درست مانند زن رخت شور که بی‌رحمانه لباس را به سنگ می‌زند تا تمیز شود، بابا هم همین کار را با دوستدارانش می‌کند. وقتی که او بی‌رحمانه مجاز را با تحقیر مکرر شخصی که قبول می‌کند تا به او خدمت کند، خرد

می‌کند، بی‌رحم به نظر می‌رسد.

اگر با میل تسلیم آن شوید، کار با آسان‌تر می‌شود. او می‌تواند سریع‌تر شما را تمیز سازد. شما نه تنها برای خودتان بلکه برای او هم کار را آسان می‌سازید. جریان می‌تواند خیلی دردناک باشد، اما مطمئن باشید که او شما را محکم می‌دارد همان‌طور که زن رخت شور حین زدن، محکم لباس را می‌گیرد. نترسید و فکر نکنید که بابا شما را ترک کرده است. در واقع، در چنین لحظاتی، نه تنها او شما را محکم با دو دست گرفته بلکه تمرکز کامل او بر کار سختی است که او بر روی شما انجام می‌دهد. در آن لحظه‌ی رنج و تحقیر شدید، شما هدف کامل توجهش هستید. مطمئن باشید و هیچ شکی نداشته باشید.

### سرور جاویدان چیست

یک بار زائری از ایرج پرسید؛ بعضی از مرشدهای امروزی می‌گویند که توسط سکس می‌توان وجدی را تجربه کرد که بالاخره منتهی به سرور جاویدان می‌شود، آیا این امکان دارد؟

ایرج پس از سکوتی طولانی به آهستگی گفت؛ اول از همه، بیایید بفهمیم که سرور جاویدان چیست؟ کجاست؟ و چگونه می‌توان آن را به دست آورد؟ بابا گفته که هر یک از ما آن سرور جاویدانی هستیم که در جستجویش هستیم. اگرچه که ما آن هستیم، اما تجربه‌اش نمی‌کنیم! چرا؟ به خاطر نفس دروغینی که در مجاز گرفتار شده و باور دارد که خودِ بدنِ محدود است. پس ما از محدودیت بدن انسانی رنج می‌بریم. هر روحی در خلقت که در این محدودیت گرفتار است سعی دارد تا با جستجوی وحدت با لایتناهی کل (خداوند)، خود را از این محدودیت آزاد سازد. هر روح به‌عنوان قطره‌ای محدود، سعی در جستجوی وحدت دارد یا می‌توان گفت؛ سعی در غرق شدن در اقیانوس نامحدود خداوندی دارد. وقتی روح در این سفر موفق می‌شود، سرور جاویدان را تجربه می‌کند. این یکی شدنِ نهایی فقط می‌تواند با نظر یک مرشد کامل که اقیانوسِ نامحدودِ سرور جاویدان است، صورت پذیرد. تصور این که می‌توانید این حالت سرور جاویدان را با زیاده‌روی در لذاتی که به حواس پنج‌گانه‌ی بدنتان مربوط هستند به دست آورید، حماقت محض است. در واقع جوانی شما را بیشتر به محدودیت بدنتان مقید می‌سازد و سفرتان را بیشتر به تأخیر می‌اندازد. بعضی‌ها می‌گویند توسط سکس و بعضی‌ها می‌گویند توسط مواد مخدر می‌توان آن را به دست آورد. این فقط خود را گول زدن است.

ایرج مکث کرده و آنگاه گفت؛ تمام لذات دنیوی، هرچقدر هم که زیاد، چیزی به‌جز سایه‌ای زودگذر از سرور جاویدان شناخت خداوندی نیست. این چیزی است که بابا به ما گفته است. بابا همه‌ی لذات تجربه‌شده به‌وسیله‌ی روح محدود توسط تجربه‌ی خلقت را زودگذر و فقط سایه‌ای از آن سرور حقیقی جاویدان می‌داند. پس هراندازه هم که احساسات لذت‌بخشان زیاد باشند، هنوز سایه باقی می‌مانند.

ایرج برای مدتی مکث کرد و آنگاه برای این که به درک ما کمک کند، همان حقیقت را به طریق دیگری ارائه داد. هر روحی در جستجوی وحدت با خداوند است که سرچشمه‌ی سرور جاویدان است. این یک سفر به درون است. خداوند که سرچشمه‌ی سرور جاویدان است در درون شماست نه بیرون. باید دست از جستجوی خارجی برداشت. وقتی جستجو یا سفر درونی شروع می‌شود، به آهستگی شروع به از دست دادن آگاهی خلقت می‌کنید. بالاخره وقتی کاملاً آگاهی خلقت را از دست می‌دهید، در

خداوند که سرور جاویدان است غرق می‌شوید. آن وقت سرور جاویدان را که همیشه "آن" بوده‌اید، تجربه می‌کنید. روح باید قطره بودنش را از دست بدهد تا اقیانوس بودن را تجربه کند. باید آگاهی خلقت را از دست بدهید تا آگاهی خداوندی را تجربه کنید. فقط پنج مرشد کامل آگاهی خلقت را به علاوه‌ی آگاهی خداوندی دارا می‌باشند تا به دیگران در خلقت کمک کنند.

ایرج ادامه داد؛ یک روح معمولی که در جستجوی لذات دنیوی به شکل کار خوب، زن، بچه، سکس، یا چیز دیگری است، بیرون از خود در جستجو است. جستجوی خارجی است. او یک محبوب دروغین به شکل یک شیء خارجی خلق کرده است، آن چیز چه کار یا مواد مخدر باشد، اهمیتی ندارد. کسی که شیء خارجی می‌خواهد، آن شیء را محبوب دروغین خود می‌سازد و در انجام آن او عاشق می‌شود.

حالا به‌عنوان عاشق، او در جستجوی محبوب دروغینش است و سعی می‌کند که وحدت با این محبوب دروغین را به دست آورد. وقتی در به دست آوردن هدفش موفق می‌شود، می‌توان گفت که او وحدت با محبوب دروغینش را به دست آورده است. در این لحظه‌ی وحدت، شخص خوشحالی و لذت را تجربه می‌کند؛ اما تجربه‌ی وحدت با محبوب دروغین زودگذر است. در خشنودی به دست آوردن آن چیز، لذتی که تجربه می‌کنید از درون وجودتان جایی که سرچشمه‌ی سرور جاویدان است، برمی‌آید. از آنجایی که آن چیز دروغین است، سرور یا لذت هم زودگذر است، حتی با این که از درون می‌آید! به خاطر طبیعت زودگذرش، "سایه‌ی سرور جاویدانی درون ما" نامیده می‌شود. به این ترتیب، روح برای به دست آوردن سرچشمه‌ی سرور جاویدان که در واقع در درون است، به جستجو در چیزهای مختلف خارجی ادامه می‌دهد؛ اما موفق نمی‌شود چون چگونه می‌توان حقیقت را در مجاز جستجو کرد؟

پس از زندگی‌های بی‌شمار در جستجوی مجاز، روح به درون می‌نگرد تا محبوب حقیقی را که در درون جای دارد، جستجو کند. بالاخره به سرچشمه‌ی سرور جاویدان حقیقی که خداوند درون خودش است، روی می‌آورد. در آخر، وحدت با محبوب حقیقی، خداوند را به دست می‌آورد تا حالت سرور جاویدان را تجربه کند. به این ترتیب است. وقتی عاشق، وحدت با محبوب دروغین را به دست می‌آورد، او سایه‌ی زودگذر سرور جاویدان را تجربه می‌کند؛ اما وقتی عاشق، وحدت با محبوب حقیقی را به دست می‌آورد، سرور جاویدان را تجربه می‌کند.

### دندان خداوند

به‌عنوان یک مهندس دریایی که در کشتی کار می‌کرد، فرصت آن را داشتم که به دور دنیا سفر کنم. وقتی کشتی مان به بندر نزدیک می‌شد، بیشتر کارکنان کشتی این فرصت را می‌یافتند تا از بندر دیدن کنند. اگر اقامت در بندر فقط یکی دو روز بود، مهندس‌ها این فرصت را نداشتند؛ دلیلش این بود که فقط در بندرها، موتورهای مختلف کشتی می‌توانستند برای تعمیرات اصلی خاموش شوند. وقتی که کشتی در حال حرکت بود، نمی‌شد کاری با موتور اصلی انجام داد و قسمت‌های مختلف آن باید کار می‌کردند. اگر به هنگام حرکت مشکل ضروری پیش می‌آمد، باید این موتورها در میان اقیانوس برای

تعمیر خاموش می‌شد که البته در این صورت کشتی شروع به شناور شدن می‌کرد و باید به هر قیمتی از این موقعیت خودداری می‌شد. این به آن معنا بود که باید مهندس‌ها اغلب برای دوازده تا شانزده ساعت کار می‌کردند تا همه‌چیز را سریع آماده سازند. در مورد تعمیرات اساسی، کار باید بیست و چهار ساعته ادامه می‌یافت تا موتورها درست می‌شوند و این به آن معنا بود که بدون توقف بیش از بیست و چهار ساعت کار می‌کردیم. در چنین موقعیت‌هایی گشت‌وگذار در بندر غیرممکن بود.

یک بار کشتی ام به "سریلانکا" رفت. بیش از یک هفته آنجا بودیم. ما کار موتورخانه را در چند روز اول تمام کردیم تا این‌که بتوانیم چند روز تعطیلی گرفته و به گردش برویم. مردم محل به ما پیشنهاد کردند که شهر "کندی" را بازدید کنیم، جایی که "معبد دندان مقدس" در آنجا واقع بود. این معبد، خانه‌ی دندان مقدس بودا بود. یک زیارتگاه مهم و همچنین یک مرکز توریستی معروف بود. ما یک اتوبوس گرفتیم تا ما را به شهر کندی ببرد. اکثر کارکنان کشتی علاقه‌ای به دیدار از معبد نداشتند و پس از رسیدن به شهر کندی به مکان‌های دیدنی شهر رفتند. من یک راهنمای تور گرفتم تا به من اطراف معبد را نشان دهد و تاریخچه‌اش را معرفی کند.

معبد، یک ساختمان عظیمی بود که چندین اتاق داشت و بر روی تمام دیوارها سفر دندان مقدس از زمان ترک جسم بودا تا زمان حال، کشیده شده بود. این دندان توسط یکی از مریدان نزدیک بودا به سریلانکا آورده شد. طبق داستان که منقشی بر دیوار، مرید این دندان را وقتی بودا سوزانده شد، برداشت. نقاشی‌ها نشان می‌دادند که دندان چطور از هند به سریلانکا آورده شد و چگونه از دست فرمانروایان دشمن که سعی می‌کردند آیین بودائی را از بین ببرند، جان سالم به در برد. وقتی دشمن به قدرت رسید، راهب‌ها با دندان مقدس به زیرزمین رفتند. پس حتی وقتی دشمنان موفق به از بین بردن معبدی که دندان در آنجا بود، شدند، نتوانستند دندان مقدس را نابود سازند و این دندان برای قرن‌ها باقی ماند.

زیر سلطه‌ی فرمانرواهای دوستانه‌تر، راهب‌ها در شهر دیگری با دندان ظاهر شدند و معبد را در آن شهر بازسازی کردند. به این ترتیب دندان به نقاط مختلف رفت تا به مکان کنونی‌اش در کندی رسید. این داستانی است که در نقاشی‌ها شرح داده شده است.

راهنمای گردشگری، تردیدش را در مورد اصالت دندان مقدس بیان کرد. این مسئله همیشه مورد تردید بود که آیا دندان واقعاً از ویرانی‌های فرمانروایان دشمن جان سالم به در برده و اصل است؟ به هر حال مردم باور داشتند که اصل است. از این رو همه‌روزه هزاران نفر به معبد می‌آمدند.

با این‌که روزی که به آنجا رفتم تعطیل آخر هفته نبود، با این حال شلوغ بود. راهنما مرا به قسمت داخلی معبد برد. این قسمت، جایگاه دندان مقدس بودا بود که در صندوق طلایی قفل شده، قرار داده شده بود. فقط کشیش اعظم می‌توانست برای تمیز کردن اتاق به این قسمت وارد شود. قفل این صندوق فقط با سه کلید می‌توانست باز شود. یک کلید نزد کشیش اعظم بود، دومین کلید نزد رئیس هیئت امنای کانون و سومین کلید متعلق به رئیس کانون بود. تنها یک بار در سال این صندوق طلائی باز می‌شد و دندان مقدس که در یک ظرف طلائی نگه داشته می‌شد بیرون آورده می‌شد. هنگام جشن‌های بزرگ، این دندان مقدس در شهر بر روی یک فیل حمل می‌شد.



جمعیت عظیمی در این روز مبارک برای شرکت در مراسم به شهر می آمدند. در واقع، معبدی در مجاورت این معبد اصلی بنا شد که به اولین فیلی که دندان مقدس را حمل کرد، اختصاص یافت. پس از مردن فیل، پوستش کنده شد و آن را پر کردند و در معبد قرار دادند که مردم آن را ستایش می کردند و باور داشتند که مقدس است. قسمت درونی با قسمت بیرونی احاطه شده بود. فقط کشیش ها اجازه داشتند که وارد این اتاق شوند تا دعای روزانه را انجام دهند. سومین قسمت، آخرین قسمت خارجی بود. زائران فقط اجازه ی ورود به این قسمت را داشتند. از آنجا می توانستند دندان مقدس را ستایش کنند. به طور کلی می توان گفت که سه قسمت در واقع سه معبد بودند که در داخل یکدیگر قرار داشتند.

از دیدن این همه فعالیت به دور دندان مقدس خداوند که احتمالاً اصل هم نبود، تحت تأثیر قرار گرفته بودم. وقتی راهنما همه چیز را توضیح داد، به عکس بابا که به دور گردنم بود اشاره کرد و پرسید که او کیست. به او گفتم؛ او مرشد روحانی ام اوتار مهربابا هست. آنگاه او به گردن بند کوچک نقره ای که به دور همان زنجیر بود و حلقه ای از موی بابا را در برداشت که توسط محبوب بابا، مهرا با دست های خودش به من داده شده بود، اشاره کرد. از من پرسید که این چیست؟ به او توضیح دادم که حلقه ی موی مرشد روحانی ام در این است و ما آن را مقدس می دانیم. در حالی که به او توضیح می دادم، گردن بند را با دست هایم لمس کردم. در آن لحظه تمام وجودم را برق گرفت. با این فکر که هزاران نفر روزانه به اینجا می آمدند تا دندان خدا را که ممکن بود اصل هم نباشد، ستایش می کردند و من موی خداوند را در گردن بندی به دور گردنم داشتم، احساس فوق العاده ای به من دست داد. چقدر خوشبخت بودم که چنین شانسی داشتم و بالاتر از آن این که من این موقعیت را داشته ام تا در جایی زندگی کنم که خداوند در آنجا زندگی می کرده و از مصاحبت مریدهای نزدیکش برخوردار باشم.

در آن لحظه قلبم پر از عشق بود و معبد را با حس حضور بابا ترک کردم. این حالت برای چندین روز ادامه داشت.

### عشقی که حتی خداوند را به مبارزه می طلبد

محبوب ترین کلام بابا برای من عبارت زیر است:

"می خواهم که با جبر جریان های زندگی مضطرب و آشفته نشوید، زیرا پیشامدها هرچه باشند، آن ها هم از آفرینش من خواهند بود. اگر قسمتتان را با صبر و رضایت پذیرفته و آن را خواست من بدانید، همانا خدا را دوست داشته اید."

این گفته همچنین موضوع مورد علاقه ی مندلی ها مخصوصاً ایرج بود. او به ما می گفت؛ برای این که قبول کنیم که هر موقعیتی اعم از لحظه های خوب و بد، آزارها، رنج ها، شادی ها، همه از سوی اوست، باید او را در همه چیز ببینیم. برای به دست آوردن این حالت باید تصور کنیم که او در همه هست یعنی در واقع باباست که همه چیز را بر سر شما می آورد. این را انجام دهید و زمانی فرا خواهد رسید که شما آگاه خواهید شد که او تنها یگانه در زندگی شماست. شخص دیگری وجود ندارد. تنها او وجود دارد و مسئول تمام تجربه های شما هم اوست.

به نظرم می آمد که دلیلی که ایرج این را به سهولت بیان می کرد این بود که برای او عین حقیقت بود.

چیزی بود که او واقعاً تجربه کرده بود. عدم وابستگی و وقاری که در ایرج دیده می‌شد و باعث می‌شد هیچ چیز او را آشفته یا هیجان‌زده نکند، فقط می‌توانست از حالت درونی تسلیم کامل به وجود آید. تذکره‌های مکررش که این است آن هدف حقیقی که باید برای آن تلاش کرد، مرا تشویق کرد که در این جهت کوشا باشم. با نظر بابا در طی سال‌ها، یاد گرفته‌ام که این روش و رفتار را ترویج دهم که می‌توانم بینم، هر چیزی که مندلی‌ها انجام می‌دهند در واقع باباست که آن را انجام می‌دهد. بی‌توجه به رفتار سختشان، در اطراف آن‌ها شروع به تجربه‌ی حس وقار درونی‌ای کردم که به من سرور درونی می‌داد.

مردم اغلب از من می‌پرسیدند که چطور آن را انجام می‌دادم؟ از آن‌ها می‌پرسیدم؛ چه احساسی می‌کردید اگر بابا در مقابل شما ایستاده و به شما ضربه می‌زد؟ آیا احساس ناراحتی می‌کردید؟ اغلب بابا دوستانی که بابا را ندیده و با او نبوده‌اند پاسخ می‌دادند؛ نه. قلبم با آن به تپش درمی‌آمد. خوب این چیزی بود که وقتی مندلی‌ها بدون هیچ دلیلی به من ضربه می‌زدند، حس می‌کردم. با علم به این که این بابا بود که آن را انجام می‌دهد، قلبم به تپش درمی‌آمد. البته سعی می‌کردم که حداکثر تلاش خود را بکنم تا همیشه از آن‌ها اطاعت کنم و دستوراتشان را در حد توانایی‌ام انجام دهم. اگر کسی از آن‌ها اطاعت نمی‌کرد و به این دلیل به او ضربه وارد می‌آمد، خوب نبود و این تجربه‌ی من است.

اگرچه که من می‌توانستم وقارم را در اطراف مندلی‌ها حفظ کنم، وقتی نوبت به دیگران می‌رسید، من آماده بودم تا سر کوچک‌ترین چیزهایی که مرا آشفته می‌کرد تا دم مرگ بجنم. اگر آن را به‌عنوان تهدیدی به نفس دروغینم می‌دیدم که هنوز گرفتار در خوبی و بدی موقعیت بود، آنگاه خود مهاجم کنترل را در دست می‌گرفتم. به این دلیل بود که ترجیح می‌دادم در اطراف مندلی‌ها باشم، زیرا در اطراف آن‌ها دائماً آگاه بودم که بابا خالق حقیقی هر موقعیتی بود. اغلب رو به بابا دعا می‌کردم تا به من کمک کند تا این روش را به باقی دنیا هم گسترش دهم، زیرا اگر واقعاً می‌توانستم دستش را در هر شخصی که به من آزار و اذیت یا ضربه می‌زد بینم، آنگاه آن موقعیت را به‌عنوان آزار و اذیت نمی‌دیدم. در واقع می‌دانستم که اگر حضورش را در چنین موقعیت‌هایی حس می‌کردم، قلبم به تپش می‌افتاد. احتمالاً به آن سطح از متانت می‌رسیدم که هیچ چیز مرا آشفته نمی‌کرد. برای رسیدن به آن سطح اول باید او را در همه چیز و همه‌کس تجربه کنم. برای کسی مثل من دستور سختی بود و سفری طولانی در پیش داشتم. با این حال به تمرین ادامه می‌دهم، سعی می‌کنم تا آن را در کوچک‌ترین موقعیت در زندگی‌ام به کار برم و اکثر اوقات موفق نمی‌شوم. مختصر موفقیتی که گاهی به دست می‌آورم، نه تنها قلبم را به تپش درمی‌آورد بلکه کمکم می‌کند تا درد شدید جسمانی‌ام را فراموش کنم.

داستانی که بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد تا این روش را تمرین کنم به شرح زیر است:

روزی "پرواتی" که از دیدن گرفتاری یکی از عاشقانش آشفته شده بود، پیش شیوا رفت. ضمن اشاره به آن شخص به شیواجی گفت؛ نگاه کن. او چیزی ندارد، او حتی یک سقف هم بالای سرش ندارد. او در فضای باز در امان عناصر زندگی می‌کند و برای غذایی که یک‌بار در روز می‌خورد گدایی می‌کند. حتی برای پختن غذایش که باید آن را گاهی انجام دهد، از آتشی که جسد را در آن می‌سوزانند استفاده می‌کند. من تحمل دیدن بدبختی‌اش را ندارم. چطور می‌توانی با عاشقانت این چنین رفتار کنی؟ باید برای او کاری بکنی. به خاطر من باید برایش کاری بکن.

شیواجی به عاشق خود نگاه کرده و به پرواتی گفت؛ او روح منحصر به فردی است و به چیزی احتیاج ندارد. این عاشق من از حالت سرور درونی اش لذت می برد. حتی اگر به او چیزی بدهی، قبول نخواهد کرد. آن ها همه برای او بار مسئولیت هستند. او با خوشحالی، هر موقعیتی در زندگی اش را به عنوان فرستاده ی خدا قبول می کند. هیچ وضعیت خارجی ای نمی تواند سرور درونی اش را بر هم بزند. عشقش حتی با خداوندان هم رقابت می کند. پرواتی به هیچ بهانه ای گوش نداد و اصرار داشت که فقط وقتی راضی می شود که شیواجی کاری انجام دهد.

برای راضی کردن پرواتی، شیواجی به شکل یک گدا در مقابل این عاشق ظاهر شد. عاشق در حال درست کردن چاپاتی (نان گندم هندی) از آرد گندمی که به او بخشیده شده بود بر روی آتش یک جسد بود. شیواجی از این عاشق غذا خواست. عاشق فقط به اندازه ای آرد داشت تا یک چاپاتی درست کند. او این کار را کرده و فوری آن را به شیواجی داد. شیواجی خوشحال شده و به شکل واقعی اش برگشت. آنگاه شیواجی خطاب به عاشق خود گفت؛ هر چه را که دوست داری از من بخواه. می توانم تو را پادشاه این سرزمین کنم و یا هر اندازه ثروت بخواهی به تو بدهم. بگو واقعاً چه می خواهی؟

عاشق به خداوند گفت؛ می خواهم که مرا تنها بگذاری. داری سعی می کنی باری بر دوشم بگذاری که مانع بهره مند شدن از حالت کنونی ام که خداوند، خود برایم خلق کرده، می شود. من هر لحظه از حضور خدایم لذت می برم و تسلیم خواست او هستم. می خواهی با گذاشتن بار غیر ضروری بر شانه ام، مرا از این سرور محروم سازی! خواهش می کنم مرا تنها بگذار.

شیواجی نزد پرواتی که شگفت زده همه چیز را مشاهده می کرد، بازگشت. پرواتی هنوز مصمم بود که کاری برای آن عاشق انجام دهد. تصمیم گرفت که خود کاری انجام دهد. او در شکل الهی اش جلوی او ظاهر شد. پس از تمجید عشق عاشق اصرار کرد که بگوید که چه آرزویی دارد؟ حتی به عاشق گفت که اگر چیزی نخواهد، باعث نارضایتی او می شود. عاشق با دست های جفت کرده در پاسخ به پرواتی گفت؛ التماس می کنم رابطه ام را با خدایم که هر لحظه از حضورش بهره مند هستم، برهم نزن. اوه مادر، خواهش می کنم مرا تنها بگذار.

پرواتی بسیار عصبانی شد و به او گفت؛ اگر عطیه ای از من قبول نکنی، تو را نفرین خواهم کرد. تبدیل به گاو خواهی شد و یک سال سرگردان خواهی بود. ولی عاشق حاضر نشد که چیزی بخواهد و پرواتی او را تبدیل به گاو کرد. پس از یک سال پرواتی دوباره پیش این عاشق که به صورت گاو در حال چریدن بود، ظاهر شد.

با دیدن او عاشق گفت؛ اوه مادر، چرا آمدی تا دوباره مرا آشفته سازی. پرواتی به او گفت؛ یک سال تمام شده. می خواهم ببینم چطور گذشت؟ عاشق پاسخ داد؛ اوه مادر، به من خوش گذشت زیرا که سروری را که از حضور خداوند حس می کردم در حالت کنونی ام چندین برابر شد. همه جا علف برای چرا کردن هست، بنابراین نمی بایست برای غذا گدایی کنم. همچنین نمی بایست برای شکم خالی کردن به جای متروکه ای بروم. در حالت کنونی ام می توانم آن را هر جایی انجام دهم. این که چطور خداوند به فکر آسایش من است و برایم کارهای مفید می کند، شگفت انگیز است.

این پرواتی را خشمگین کرد و طلسم دیگری را بر روی این عاشق خداوند قرار داد. برای یک سال

یک زرافه باش و آن وقت ببینیم که آیا هنوز از آن لذت می‌بری؟ پس از یک سال وقتی پرواتی دوباره بر او ظاهر شد، عاشق به او گفت؛ اوه مادر، حتی از قبل هم به اکنون. درگذشته در طول ماه‌های تابستان، وقتی علف‌ها خشک می‌شدند، پیدا کردن غذا برایم مشکل بود، اما در حالت کنونی ام، با گردن درازم، می‌توانم برگ‌های درخت‌ها را بخورم. به این ترتیب ذهنم کاملاً آزاد است تا از وجود خداوندم در سرور باشم. چه خوب از من مواظبت می‌کند!

پرواتی با قبول شکست، عاشق را به شکل اولش برگرداند و از او تقاضای بخشش کرد. آنگاه به عاشق گفت؛ تو واقعاً به چیزی احتیاج نداری، اما من از تو چیزی می‌خواهم. به من بخششی اعطا کن. وقتی عاشق از پرواتی پرسید که چه می‌خواهد، او پاسخ داد؛ "به من قول بده که در زندگی بعدی ات به عنوان پسر متولد خواهی شد. عاشق به او قول داد و همین عاشق بود که بعدها به عنوان پسر پرواتی به نام "کرتیکا" متولد شد و به عنوان کرتیکا باگوان پرستش می‌شد.

وقتی پرواتی شکست خورده به پیش شیواجی بازگشت، او گفت؛ به تو گفتم که عشقش حتی خدایان را هم به مبارزه می‌طلبد.

### روحانیت همه چیز را شامل می‌شود

بابا دوست‌ها مشکلاتشان را برای مندلی‌هایی که به آن‌ها نزدیک بودند، می‌نوشتند. اکثر این مشکلات درباره‌ی روابط یا مشکلات مالی ای بود که با آن روبه‌رو بودند. هرازگاه بعضی از بابا دوست‌ها حتی درباره‌ی مشکلات جنسی‌شان هم می‌نوشتند. اگرچه که مندلی‌ها می‌توانستند در مورد هر مشکلی در دنیا اندرز بدهند، لیکن آن‌ها مطلقاً هیچ دانش یا تجربه‌ای در این مورد نداشتند. برایم عجیب بود که بابا دوست‌ها درباره‌ی چنین مسائلی به مندلی‌ها که چنین زندگی پاک و منزوی گونه‌ای داشتند و هیچ وقت چنین چیزهایی به آن‌ها افشا نشده بود، می‌نوشتند. باین حال عشقشان، آن‌ها را برمی‌انگیخت تا سعی کنند مشکل را بفهمند، پاسخ نامه‌ها را داده و آن بابا دوست را راهنمایی کنند. آن‌ها هرگز از هیچ مسئله یا سؤالی اجتناب نمی‌کردند.

یک بار کنار بانوجی نشسته بودم و بابا دوستی شرح رابطه‌ی جنسی پیچیده‌ای که همسرش می‌خواست داشته باشد را نوشته بود و پرسیده بود که آیا این خواسته قابل قبول است؟ اگرچه بانوجی از جمله مندلی‌هایی بود که ازدواج کرده بود، اما نمی‌توانست بفهمد که موضوع چیست. به من نگاه کرد و پرسید؛ این به چه معناست؟ آیا تو می‌دانی؟ وقتی به بانوجی آن را توضیح دادم، دیدن حالت شوک صورتش جالب بود. او گفت؛ آه خدای من، آن‌ها این را انجام می‌دهند؟ وقتی سر تکان دادم، او پرسید؛ چرا آن را انجام می‌دهند؟ به او گفتم؛ حدس می‌زنم که تجربه را لذت بخش تر می‌سازد.

بانوجی بیشتر متحیر و شوکه شده بود؛ اما چطور می‌توانند از چنین چیزی لذت ببرند؟ باید خیلی دردناک باشد و به نظر من شبیه ورزش است. ناگهان بانوجی حرفش را قطع کرد و از من پرسید؛ چطور همه‌ی این‌ها را می‌دانستی؟ به او گفتم؛ بیشتر موارد جنسی برای شاگردان رشته‌ی علوم، در مدرسه و کالج تدریس می‌شود. چیزهای دیگر مانند روابط جنسی پیچیده را از دوستان، کتاب‌ها، فیلم‌ها و حتی کامپیوتر یاد می‌گیری. این تقریباً در دسترس همه هست و همه درباره‌ی آن می‌دانند.

بائوجی هنوز در این شک بود که آیا همه چیز را برایش شرح داده‌ام؟ لذا از مقیم‌های دیگر پرسید؛ این کارها چه معنی ای می‌دهد. عکس‌العملش همیشه با شوک و تعجب بود که چنین عملی انجام می‌شد. او سرش را تکان می‌داد و می‌گفت؛ نمی‌توانم بفهمم که چطور از چنین چیزی لذت می‌برند.

اگرچه مندلی‌ها دربارهی چنین چیزهایی بی‌تجربه بودند و قلبشان واقعاً پاک بود، اما آن‌ها هیچ‌گاه از چنین مسائلی طفره نمی‌رفتند و به آرامی بابا دوست‌ها را راهنمایی می‌کردند تا راه بابا را حتی در چنین مواردی دنبال کنند. آن‌ها اغلب پیشنهاد می‌کردند که بابا دوست‌ها مقالات بابا را در مورد عشق و روابط جنسی بخوانند و در زندگی‌شان اجرا کنند. بعضی از مقیم‌ها فکر می‌کردند که مندلی‌ها باید اعلامیه‌ای بفرستند که بابا دوست‌ها را از فرستادن چنین نامه‌هایی منع کند. مندلی‌ها چنین کاری را انجام ندادند. آن‌ها تصمیم گرفتند تا مثل بابا با عشق و کاردانی آن را پاسخ دهند.

یک‌بار این اطلاعات را با یکی از مقیم‌های زن که در اطراف مندلی‌های زن بود، در میان گذاشتم. در این فکر بودم که آیا مندلی‌های زن هم چنین نامه‌هایی دریافت می‌کردند. وقتی مقیم پاسخ داد که آن‌ها هم چنین نامه‌هایی می‌گرفتند، متعجب شدم و پرسیدم؛ نمی‌فهمم که چرا بابا دوست‌ها به آن‌ها در مورد چنین مسائلی می‌نویسند. منتظر چه پاسخی هستند؟ مندلی‌ها هیچ تجربه‌ای در این موارد ندارند. مقیم با من موافقت کرد، همچنین مرا مطلع ساخت که مندلی‌های زن بعضی از مقیم‌های زن را که به آن‌ها نزدیک بودند، صدا کرده و از آن‌ها می‌خواستند تا معنی این چیزها را توضیح دهند. مقیم به من گفت که مانی چگونه نگرانی و عشقش را برای کسی که با این مشکل روبه‌رو بوده، بیان کرده است. او به من گفت؛ مانی می‌گوید روحانیت همه چیز را شامل می‌شود. طریقه‌ی زندگی است. به‌طور اساسی نشان می‌دهد که چطور باید رفتار درستی در هر موقعیتی از زندگی داشت. هیچ چیز خارج از روحانیت نیست بلکه آن همه چیز را شامل می‌شود.

## فساد

در زمان‌های مختلف ادعاهایی در مورد فساد در کانون عنوان شده بود. هر وقت این ادعاها توسط بابا دوستانی که در اقصی نقاط دنیا زندگی می‌کردند، عنوان می‌شد، دانسته یا نادانسته، مستقیم یا غیرمستقیم، این‌ها به بائوجی برمی‌گشت، زیرا که او رئیس کانون بود و در نهایت، مسئول همه چیز کانون بود که شامل هیئت‌امنا و مقیم‌ها هم می‌شد.

مردم اغلب نظر من را در این مورد بر روی حوادث به خصوصی که گزارش داده می‌شد، می‌پرسیدند. اول از هر چیز از بائوجی شروع می‌کنم. من فکر می‌کنم او یکی از اعضای حلقه‌ی باباست اما همه باید تصدیق کنند که دست‌کم او یکی از مندلی‌های باباست که مقام شاهزاده‌ای خود را از دست داد تا یک زندگی مملو از فروتنی و سختی را با اوتار داشته باشد. دست شستن از آسایش و ثروت زندگی شاهزاده‌ای و انتخاب یک زندگی مملو از محرومیت، رنج و محنت، کمبود خواب و تحقیر مداوم، چیزی است که عده‌ی خیلی محدودی می‌توانند آن را تحمل کنند. این زندگی برای هرکسی نیست. فقط برای چند تنی که خداوند انتخاب کرده، مقدر شده است. بائوجی یکی از آن‌ها بود، بابا او را "جان" خود می‌نامید.

بابا می‌گفت که مندلی‌هایش نمی‌توانند سانسکارای جدیدی درست کنند. سانسکاراهایی که او بر آنها قرار داده، سانسکاراهای ویدنیانی هستند. سانسکاراهایی که کاملاً با سانسکاراهای روح‌های معمولی متفاوت هستند. وقتی روح معمولی کاری انجام می‌دهد، سانسکاراهای گرفتار کننده درست می‌کند، اما مندلی‌ها که سانسکاراهای ویدنیانی‌شان به وسیله‌ی اوتار متعادل می‌شود، با انجام هر کاری فقط سانسکاراهایشان را بدون خلق سانسکارای جدیدی مصرف می‌کنند. این سانسکاراها توسط بابا و بر طبق خواسته‌اش برنامه‌ریزی شده‌اند. بدین گونه حتی در غیاب فیزیکی‌اش، او به کار جهانی‌اش توسط آنان ادامه می‌دهد. پس چطور کسی می‌تواند ادعاهایی بر ضد مندلی‌ها عنوان کند؟ آیا این برابر با این نیست که بگوییم که بابا فاسد است زیرا که او آنها را برنامه‌ریزی کرده است؟

بگذارید داستانی را بگوییم که ایرج اغلب در سالن مندلی‌ها می‌گفت تا این نکته را روشن کند: یک‌بار بابا داستانی را تعریف کرد که چطور مردی که مرتکب ۹۹ قتل شده، با احساس پشیمانی قلبی برای اندرز به مرشد کاملی نزدیک شد تا کفاره‌ی گناه‌هایش را بدهد. مرشد به او گفت تا در یک نقطه بنشیند، نام خدا را دائماً تکرار کند و بدون توجه به آن که چه اتفاقی می‌افتد آن مکان را ترک نکند. آن مرد سال‌ها به این کار ادامه داد. یک روز سربازی با اسب از آنجا عبور می‌کرد، آن مرد را دید که بر سر راهش نشسته است. او فریاد زد تا مرد از سر راهش بلند شود. هیچ پاسخی نشنید زیرا که مرد در خلسه بود. این مسئله سرباز را پریشان کرد و باعث شد که سرباز به مرد شلاق بزد. این اقدام او خلسه‌ی مرد را شکست و او را از این حالت درآورد. اینک غریزه‌های قدیمی کشتن بر او غلبه کرده، او سرباز را گرفته و کشت. در آن لحظه او شناخت خدا را به دست آورد. این چگونه اتفاق افتاد؟ سرباز پیغامی را برای پادشاه قلمرو مجاور می‌برد تا صد زندانی را اعدام کند. پس مرد در حالی که صدمین قتل را مرتکب شد، جان صد نفر را نجات داد و به این ترتیب سانسکاراهایش را برابر کرده و شناخت خدا را به دست آورد.

این که حتی عمل وحشیانه‌ای مانند ارتکاب قتل، می‌تواند باعث شناخت خداوند بشود، مرا حیران ساخت. یک‌بار این موضوع را با ایرج در میان گذاشتم. به ایرج گفتم؛ قتل وحشیانه‌ترین کار است و بدترین سانسکاراها را به وجود می‌آورد، اما در این داستان که بابا خود به مندلی‌ها گفته، مردی که مرتکب فجیع‌ترین عمل شده، شناخت خدا را به دست آورده است. این چطور ممکن است؟ ایرج پاسخ داد؛ معمولاً قتلی که توسط یک روح عادی صورت می‌گیرد او را به طرز بدی گرفتار می‌سازد، اما وقتی توسط کسی که دستورات مرشد کامل را اطاعت می‌کند، انجام یابد، نمی‌تواند روح را گرفتار کند. کسی که کامل است می‌تواند از این موقعیت استفاده کند تا مانند داستان بالا شناخت خدا را به مرید بدهد، در آن عمل منفی، آزادی روحی نهفته بود که همه‌ی سانسکاراهایش در آنجا توازن یافتند. به این دلیل است که او شناخت خدا را به دست آورد. به خودی خود شما نمی‌توانید چنین توازنی را به دست آورید. فقط یک مرشد کامل می‌تواند آن را برای شما انجام دهد. به این دلیل است که باید تسلیم شوید و از مرشد کامل با تمام قلب اطاعت کنید.

ایرج نتیجه گرفت؛ وقتی همه چیزتان را به بابا تسلیم کنید و کاملاً از آن او شوید، آنگاه ظالمانه‌ترین عمل هم نمی‌تواند بر روی شما اثر بگذارد زیرا که او از آنها برای کار جهانی‌اش استفاده می‌کند، همزمان هم آن را بکار می‌برد تا سانسکاراهای آن روح به خصوص را متوازن سازد تا به او شناخت خدا

را بدهد.

وقت دیگری، مانی همین موضوع را در سالن مندلی‌ها مطرح نموده بود که روی ویدیو ضبط شده بود. او گفت؛ اعمال کسانی که با او زندگی کرده‌اند و کاملاً از آن او هستند را قضاوت نکنید. با معیارهای دنیوی خود، آن‌ها را قضاوت نکنید. این چیزی نیست که برای شما پدیدار گردد. درست مانند اعمال بابا، سعی نکنید تا آن‌ها را بفهمید یا درک کنید. فقط به یاد داشته باشید که آن‌ها از آن او هستند و این را فراموش نکنید.

پیام‌های ایرج و مانی در طی سال‌ها به من کمک کرده تا توجهم بر روی این‌که بابا کیست و این‌که چقدر اعضای حلقه‌اش را که همه چیزشان را برای او از دست داده بودند، عزیز می‌شمرد.

در سطح دنیوی می‌توان گفت که، بله، بابا بین آنانی که در حلقه‌اش بودند و بقیه‌ی دنیا تمایز قائل می‌شد. آنانی که در حلقه بودند منحصرأ از آن او بودند و با از آن او شدن، آن‌ها کاملاً آزاد بودند. هیچ عملی نمی‌توانست آن‌ها را مقید سازد، زیرا این گفته‌ی باباست. این چیزی است که باید به بابا دوستانی بگوییم که هر نوع ادعایی را بر پایه‌ی آنچه بر ضد مندلی‌ها دیده یا شنیده بودند، عنوان می‌کردند. به‌علاوه چطور یک ذره ادرار می‌تواند اقیانوسی را آلوده کند؟ طبق کلام خود بابا؛ "مندلی‌های من فقط در مقایسه با مهرا در رتبه‌ی دوم قرار دارند، پس از آن‌ها، عاشقان و بعد دنیا. هرروز به ترتیب: مهرا، مندلی‌ها، عاشقان و در آخر دنیا را به‌طور مداوم دعا می‌کنم."

### رنجوری دل

اگر ادعاهای فساد بر ضد بابا دوستان خاصی که در مهرآباد زندگی می‌کنند، عنوان شده، باید بر اساس چیزهایی که در عرض سال‌ها دیده و شنیده‌ام تصدیق کنم که اعمال مورد بحث بعضی از بابا دوست‌هایی که برای کانون کار می‌کردند، باعث این ادعاها شده‌اند. قبل از صحبت بیشتر در مورد این چالش برانگیزترین موضوع، می‌خواهم به عقب برگردم و شرایطی را تشریح کنم که به چنین وضعیتهای پرتنش در مهرآباد (که بعضی از بابا دوستان را شامل می‌شد) منجر شد.

پس از این‌که بابا بدنش را رها کرد، وقتی مندلی‌ها به نخستین مقیم‌ها اجازه‌ی اقامت و کمک در مهرآباد را دادند، شرایطی که بر مقیم‌ها تحمیل می‌شد بسیار سخت و نامالیم بود. به مقیم‌ها اتاق خیلی ساده‌ای با تخت، میز و صندلی داده می‌شد. به‌غیراز این مقیم‌ها باید همه‌چیز را با سرمایه خودشان اداره می‌کردند. خواهر بابا، مانی، در ابتدا این را برای ما روشن ساخت که باید این فرصتی را که به ما داده شده، امتیاز شمرده و نباید هیچ نوع تقاضایی از کانون داشته باشیم زیرا که داوطلب شده بودیم که بدون پاداش خدمت کنیم.

او برای ما روشن ساخت که به‌عنوان کارآموز روحانی، مستقیماً به بابا مسئولیت داشتیم، به خدا و همچنین برای همه‌ی نیازهایمان به او متکی بودیم. اگر پولمان تمام می‌شد، اگر مریضی سختی می‌گرفتیم، کانون از لحاظ مالی به ما کمک نمی‌کرد. اگر ایمان و اعتقاد داشته باشیم که بابا نگهدار همه‌چیز است و همچنین به یاد داشته باشیم که هر چیز که در طول آموزش روحانی اتفاق می‌افتد برای خوبی خودمان است، آنگاه قادر خواهیم بود که زندگی‌ای را که بابا می‌خواسته در مهرآباد داشته باشیم.

به طور خلاصه مندلی‌ها می‌خواستند که ما زندگی‌ای را تجربه کنیم که آن‌ها با بابا داشتند تا تجربه‌ی حقیقی حضور بابا، سختی و همچنین سادگی زندگی روحانی را به دست آوریم. از سوی دیگر در آن روزها کانون پول کافی نداشت. اولین مقیم‌ها با عزم و اشتیاق زیادی برای این زندگی روحانی به آنجا آمدند. تقریباً همه به یاد می‌آورند که چطور در سال‌های اول، محیط مهرآباد، محوطه‌ی کانون و مهرآزاد مملو از حضور بابا بود، مخصوصاً وقتی تعداد مندلی‌ها زیاد بود. به نظر من چیزی که باعث این تغییر در محیط شد، نه تنها کم شدن تعداد مندلی‌ها بود، بلکه عدم آسایش خاطر درباره‌ی آینده‌مان بود. از آنجاکه کانون در موقعیتی نبود که از لحاظ مالی به ما کمک کند، بعضی از مقیم‌هایی که پولشان تمام شد، مجبور شدند که آنجا را ترک کنند. بعضی‌ها توانستند که پس‌انداز کنند و پس از چند سال برگردند، اما دیگران نتوانستند. وقتی چنین چیزهایی چندین بار اتفاق افتاد، ترسمان درباره‌ی آینده فزونی یافت. پس سعی کردیم که در طول تعطیلاتمان کار کنیم و پولی به دست آوریم تا آن را به پس‌انداز مختصرمان اضافه کنیم. اکثر ما در طول تابستان به مدت دو تا سه ماه تعطیلی داشتیم و می‌توانستیم درآمدی به دست آوریم.

بعضی از مقیم‌ها با گرفتن کمک از فامیل، دوستان و بابا دوست‌های خیر، می‌توانستند در مهرآباد بمانند. بعضی از مقیم‌ها حتی سعی می‌کردند که معامله کنند، نوعی خدمت یا کمک به زائرین کنند تا بتوانند درآمدی به دست آورند. با افزایش تورم، قیمت‌ها، بالا رفتن سن و آینده‌ای نامعلوم، احتیاج برای پس‌انداز بیشتر، بر ذهن بیشتر مقیم‌ها حکم فرما بود. احتمالاً از اینجا بود که بذره‌های بحث و جدال شروع به رویدن کردند.

نیازمان برای تأمین قدری امنیت برای سال‌های کهولت، بعضی از مقیم‌ها را به آن سمتی راند که می‌توان گفت که اعمالشان برای کسانی که در دنیا زندگی می‌کردند، سؤال‌برانگیز بود. با این‌که حرف‌های زیادی درباره‌ی آن شخص زده شده، من در مورد کسی قضاوت نمی‌کنم زیرا می‌دانم که اگر با همان موقعیت و فشار روبه‌رو شوم، احتمالاً من هم همان کار یا بدتر از آن را انجام می‌دهم. خوشبختانه من این شانس را داشتم که کارم مرا دائماً در اطراف مندلی‌ها نگاه می‌داشت و ضربه زدن دائم آن‌ها و راهنمایی‌شان مانع انحراف من می‌شد.

یکی از حوادثی که منجر به ایجاد سؤال در جامعه‌ی بابا شد، به شرح زیر است:

بابا دوستی که در مهرآباد زندگی می‌کرد اغلب به روش‌های گوناگون به کانون کمک می‌کرد. یکی از کارهایی که او انجام می‌داد جمع کردن وجوه از بابا دوستان برای کارهای کانون بود. اگر کسی مستقیماً وجوهی از بابا دوستان برای کار کانون جمع می‌کرد، آنگاه به‌عنوان خط‌مشی، همراه با دستوراتی که برای هدف مشخصی بکار برده شود، باید به‌عنوان خیریه به کانون داده می‌شد. اگر چنین دستوری داده نمی‌شد، وجه به‌طور معمولی برای کارهای روزانه کانون استفاده می‌شد.

در ابتدا این بابا دوست همه‌ی قوانین را اجرا می‌نمود، اما پس از چند سال به خاطر بعضی از قوانین با کانون وارد جدال شد. همین مسئله او را خشمگین ساخت و تصمیم گرفت وجوهی را که توسط او جمع شده بود، به کانون نداده و در عوض آن‌ها را مستقیماً در پروژه‌هایی بکار برد که خود آن را کار بابا محسوب می‌کرد. کار برای مندلی‌ها یا بانوجی، سر عقل آوردن او کار زیادی نبود.



با گذشت زمان این بابا دوست شروع به انتقال مقداری از این وجوه در جهت منافع شخصی خود کرد. بابا دوست‌هایی که نامبرده وجوه را از ایشان جمع کرده بود، هنگام آمدن به مهرآباد از هیئت‌امنا یا بائوجی می‌پرسیدند که آیا وجوه را دریافت کرده‌اند و آیا به وجوه بیشتری احتیاج دارند. به این ترتیب بود که ما فهمیدیم که او این هزینه‌ها را برای کار دیگری به‌غیر از کار کانون استفاده می‌کند.

بائوجی اغلب این بابا دوست را به دفترش فرامی‌خواند و به او یادآور می‌شد که کارش در آغاز خوب بوده و او را تشویق می‌کرد که تمرکزش را بر بابا نگاه دارد و به کارش برای بابا با صداقت کامل ادامه دهد. او باید برای این هدف گوش‌به‌زنگ بوده و مواظب امیال باشد زیرا اگر فراموش کند که برای بابا کار می‌کند، می‌تواند منحرف شود. بائوجی به‌آرامی از او خواست که هر نوع فعالیتی که ایجاد بحث و جدال برای کانون و تردید در باره‌ی درستی‌اش در خدمت به بابا می‌کرد را متوقف سازد.

علی‌رغم همه‌ی این‌ها بابا دوست به کارهایش ادامه داد. اغلب، شکایت‌هایی در مورد او می‌شد. یک‌بار یکی از اعضای هیئت‌امنا ناهنجاری گسترده‌ی مالی‌ای را گزارش داد. آن شخص بائوجی را تحت فشار قرار داده بود تا عکس‌العمل شدیدی نشان دهد. بائوجی از شنیدن خبر آشفته شده بود و آن عضو هیئت‌امنا را مطمئن ساخت که یک‌بار دیگر سعی خواهد کرد که با این بابا دوست حرف بزند و با ناامیدی امیدوار بود که این شخص عوض شود. وقتی آن عضو از بائوجی خواست تا واکنش شدیدتری ضد چنین افرادی نشان دهد، بائوجی اظهار درماندگی کرده و گفت؛ چه عکس‌العملی می‌توانم ضد این افراد نشان دهم؟ این کار باباست. وظیفه‌ی من فقط راهنمایی کردن آن‌ها در انجام خدمت واقعی است.

بائوجی برای مدتی مکث کرد و گفت؛ فساد چیست؟ چرا اتفاق می‌افتد؟ به خاطر هوس‌های دل است. آیا کسی اینجا هست که به‌طور کامل از همه‌ی هوس‌ها آزاد باشد؟ شهوت، حرص، نفرت و خشم، این‌ها امیال پست هستند. بذر این امیال پست در هر دلی هست. فرد باید دائماً گوش‌به‌زنگ باشد و مانع رشد بذر و تبدیل آن به درخت بشود، به این ترتیب جلوی رشد امیال را بگیرد. چطور می‌شود این کار را انجام داد؟ با به یاد داشتن مداوم بابا و به یاد داشتن این‌که برای او کار می‌کنید. فقط به خاطر این‌که کار مهمی برای کانون انجام می‌دهید، ادعای کاذب نداشته باشید. وقتی فکر می‌کنید که شما کار را انجام می‌دهید و شخص مهمی هستید، یا وقتی مثلاً می‌گویید که، تو که هستی که به من چیزی بگویی؟ من هر کاری که بخواهم انجام می‌دهم این‌ها همه ادعاهای کاذب هستند که نفس دروغین را تقویت می‌کنند. به این ترتیب دلتان با امیال پست بیشتر و بیشتری فاسد شده و وقتی امیال قوی و شدید می‌شوند، آن‌ها را به عمل می‌گذارید و سانسکاراهای مقیدکننده‌ی بیشتری به وجود می‌آورید که به اعمال مقیدکننده‌ی بیشتری منجر می‌شوند. این چیزی است که دنیا آن را فساد می‌نامد. نمی‌توان دلی را که به خاطر امیال پست در حال رنج است دید.

چطور می‌توانم ضد چنین افرادی عکس‌العمل نشان دهم و چه کار می‌توانم بکنم؟ این کار باباست. فقط بابا می‌تواند دل بیمار را از این امیال پست پاک کند. من چطور می‌توانم آن را انجام دهم؟ تنها در دست باباست. این تنها عمل حقیقی است که می‌توان انجام داد. به این دلیل است که دوباره و دوباره به همه‌ی کارکنان می‌گویم که آن‌ها باید هشیار باشند و همیشه به یاد داشته باشند که برای او کار می‌کنند

و آن را با صداقت انجام دهند. بابا را دائماً به یاد داشته باشید، زیرا که این کار از رشد این امیال پست جلوگیری می‌کند. بالاخره به یاد داشتن بابا، افراد را به امیال حقیقی که خدمت کردن و خشنود ساختن محبوب است نزدیک می‌کند.

در خدمت به محبوب باید او را در هر لحظه خشنود ساخت. این خواست وحدت با محبوب را به وجود خواهد آورد و بالاخره به هدف خواهید رسید. هر نوع عمل دیگری مانند برکنار کردن یک کارکن، بی‌فایده است. اگر باید کسی را برکنار کنم چطور تصمیم بگیرم که چه کسی را نگه دارم و که را بیرون کنم؟ آیا کسی اینجا هست که از امیال تهی باشد؟ باثوجی این طور نتیجه‌گیری کرد.

با شنیدن نتیجه‌گیری باثوجی؛ آیا کسی هست که از امیال تهی باشد؟ احساس کردم که یک سد بزرگ ذهنی در من از بین رفت. تمام زندگی‌ام فکر می‌کردم که چه چیز خوب و چه چیز بد است؟ این که کارهای فاسد و غلط چه هستند؟ آگاهی‌ام توسط دنیا و معیارهایش شکل گرفته بود؛ می‌پنداشتم که آگاهی مندلی‌ها هم همین‌طور است و نمی‌فهمیدم چرا آن‌ها چیزها را مانند بقیه‌ی جامعه نمی‌دیدند. موفق به درک این نبودم که آگاهی آن‌ها توسط بابا شکل یافته است، زیرا آن‌ها فقط برای او زندگی می‌کنند و هیچ کاری با دنیا ندارند. آن‌ها از آن اویند و به این ترتیب در آگاهی‌اش سهیم‌اند.

تقریباً در هر کتاب بابا خوانده بودم که بابا گفته است مندلی‌هایش خاص هستند و این که آن‌ها در آگاهی با او یکی‌اند اما در زیر پرده، قادر به درک عمق این حرف نبودم. حالا که شروع به درک عمقش کرده‌ام، از وسعت و بزرگی دل مندلی‌ها، در شگفت می‌مانم. چه کسی دیگری می‌تواند ببیند که شخص فاسد، دل‌بیماری دارد که از امیال پست رنج می‌برد که احتیاج به شفا دادن دارد و فقط بابا می‌تواند آن را انجام دهد؟ ایرج هم چنین توضیحاتی در این مورد می‌داد که به نظر ما ظالمانه می‌آمد. او می‌گفت؛ آن‌ها را بیشتر از قبل دوست داشته باشید، بگذارید از شما سوءاستفاده کنند. جلوی آن‌ها را نگیرید. آن‌ها را حتی بیشتر دوست داشته باشید و به این ترتیب او را دوست داشته و خشنود می‌سازید.

برای کسی که می‌خواهد راه را طی کند دستور سختی است. دلم از فکر رنجی که در انتظار عاشقی است که سعی می‌کند تا راه را طی کند، می‌لرزد. مندلی‌ها آن را به آسانی انجام می‌دادند. از آن‌ها انتقاد می‌شد، به شخصیت آن‌ها توسط خیلی از بابا دوستانی که در دنیا زندگی می‌کردند و نمی‌دانستند که چه می‌گذرد، توهین می‌شد. علی‌رغم این‌ها، آن‌ها همه را دوست داشتند، آن حالت خدا مانند را که برتر از تشویق و سرزنش است، حفظ می‌کردند و فقط بر خشنودی محبوبشان تمرکز داشتند.

بله دعا می‌کنم که بابا به من جرأت بدهد تا روزی بتوانم این راه را طی کنم. تنها کسی که از امیال پستی همچون شهوت، نفرت، طمع و خشم آزاد است می‌تواند این راه را طی کند. در حال حاضر من آماده نیستم. فعلاً راه به یاد داشتن را که آسان است طی می‌کنم و روزی وقتی با نظر بابا دلم کاملاً از تمام امیال پاک شد، قادر خواهم شد تا به سوی محبوبم سفر کنم. در حال حاضر دلم بسیار ضعیف و کوچک است. از وسعت بیکرانی که پیش روی رهرو نهفته است، وحشت دارم.

### نیروی وحدت

این داستان درباره‌ی تجربه‌ی درونی ایرج است، وقتی که هنوز یک شاگرد مدرسه بوده است. او در بچگی به زندگی مسیح جلب شده بود. وقتی کشیش در مدرسه داستان‌های زندگی مسیح را بازگو می‌کرد، او اشک می‌ریخت. کشیش‌ها اغلب، از پاسخ دادن به سؤال‌ها و تردیدهای او، با گفتن این‌که فقط باید انجیل را قبول کند و سؤالی نپرسد، طفره می‌رفتند. ایرج همچنین به هیئت محلی راماکریشنا که به آن جلب شده بود هم می‌رفت.

یک‌بار در طول یکی از سخنرانی‌هایی که توسط رهبر مذهبی "سوامی" در هیئت راماکریشنا ارائه می‌شد، تأکید بر وحدت همه‌ی چیزها و موجودات خلقت شد. سوامی توضیح داد که اگر شخص، وحدت را با همه‌ی خلقت تجربه کند، آنگاه هیچ چیز در خلقت نمی‌تواند به او صدمه بزند. نه انسان‌ها، نه حیوانات وحشی و نه طبیعت نمی‌توانند به چنین کسی صدمه بزنند. این توضیح سوامی اثر عمیقی بر ذهن ایرج گذاشت و او به حقایق این کلام متقاعد شده بود.

پس از این سخنرانی، وقتی ایرج می‌خواست با دوچرخه به خانه برود، باران شدیدی شروع شد. در این لحظه این فکر به سرش زد که اگر او احساس وحدت با باران را در دل ایجاد کند، خیس نخواهد شد. باوجود این اعتقاد در دل و ذهن دوچرخه‌اش را راند و به خانه رسید. وقتی ایرج وارد خانه شد، مادرش "گای‌مای" از دیدن او زیر چنین باران شدیدی آن‌هم بدون پوشیدن بارانی، نگران شد. با دعوا به او گفت؛ چرا بارانی‌ات را نبردی؟ حتماً کاملاً خیس شده‌ای. فوری لباس‌هایت را عوض کن وگرنه مریض خواهی شد. ایرج پاسخ داد؛ مادر نگران نباش! خیس نیستم. گای‌مای باورش نمی‌شد و به او گفت؛ تو تازه در باران بوده‌ای و دوچرخه‌ات کاملاً خیس است. چگونه می‌شود خشک باشی؟ او به لباس‌های ایرج دست زد و از این‌که لباس‌هایش خشک بودند، متعجب شد.

ایرج در سال‌های اول این داستان را در سالن مندلی‌ها تعریف می‌کرد و این‌طور نتیجه می‌گرفت؛ قدرت وحدت این چنین است: اگر حتی بتوانید احساس زودگذری از وحدت در دلتان باکسی ایجاد کنید، هراندازه هم که با شما دشمن باشد، یک‌شبه دوستتان خواهد شد. اوتار و مرشدان کامل وحدت را با همه‌ی خلقت تجربه می‌کنند. این چنین است که به هر چیزی در هستی جذب می‌شوند.

وقتی این داستان را به بابا دوستان می‌گفتم، می‌پرسیدند؛ اگر هر چیزی در خلقت چه مثبت و چه منفی، به اوتار جذب می‌شود، پس چرا در هر دوره‌ی اوتاری، او با این همه مخالفت روبه‌روست؟ این سؤال مرا به یاد حادثه‌ای انداخت که در زمان دعوای کارخانه‌ی شیمایی رخ داد.

من به دیدار دبیر کل هیئت مرکزی کنترل آلودگی رفته بودم. این هیئت توصیه کرده بود که کارخانه بسته شود و من رفته بودم تا این گزارش را دریافت کنم. اگرچه که این هیئت به دولت محلی توصیه کرده بود که کارخانه بسته شود اما دولت محلی آن را انجام نمی‌داد. با گرفتن کپی این توصیه‌نامه، ما با اثبات این‌که دولت محلی، کارخانه را حمایت می‌کند، دعوی‌مان را قوی می‌کردیم. دبیر کل بسیار همدرد و کارآمد بود. او کپی مدارک لازم را به من داد و گفت؛ تو می‌گویی اوتار مهربابا خداست. ما هزاران شکایت‌نامه از بابا دوستان سراسر دنیا در مورد کارخانه دریافت کرده‌ایم. اگر بابا واقعاً خداست

و می‌تواند هزاران دل را به خود جلب کند، چرا نمی‌تواند بر دل و ذهن صاحب کارخانه‌ی شیمیایی که در همسایگی زندگی می‌کند، پیروز شود؟ اگر یک الهام ساده‌ی الهی توسط خداوند در دل و ذهنش کاشته شده بود، می‌توانست بر او غلبه کرده و کارها را آسان سازد. چرا مهربابای شما نمی‌تواند آن را انجام دهد؟ می‌شد از این همه سختی که دچارش هستید، اجتناب ورزید. هیچ پاسخی داری که بتواند تردید مرا از بین ببرد؟

آن مرد یک هندوی متدین بود، به او گفتم؛ البته می‌توانم، اما اول باید تردیدی را که من دارم از بین ببری. رام و کریشنا در سراسر دنیا به‌عنوان اوتار توسط هندوها پرستش می‌شوند. اگر رام خدا بود چرا بر دل و ذهن "راوانا" با یک الهام الهی، غلبه نکرد؟ چرا نمی‌توانست راوانا را قانع سازد تا همسرش، "سیتا" را که ربوده بود، بازگرداند؟ او که خدا بود می‌توانست آن را انجام دهد. چه نیازی بود تا پیروانش را دچار این جنگ و وحشیانه کند که خیلی‌ها در آن کشته شدند؟

حالا بگذار درباره‌ی کریشنا حرف بزنیم. او حتی از "دوریودهان" که از ارتش "کوراو" بود، درخواست کرد تا فقط پنج روستا را به برادرهای "پانداوا" بدهد تا از جنگ اجتناب کند. اگرچه که او خدا بود، نتوانست دوریودهان را قانع کند تا این کار را انجام دهد و باعث جنگی شد که در آن تمامی لشکر هر دو طرف از بین رفتند. چرا این اتفاق افتاد؟ چرا کریشنا که معجزه‌های زیادی انجام داده بود، جلوی وقوع این جنگ را با یک معجزه‌ی دیگر که به‌آسانی می‌توانست انجام دهد، نگرفت؟

دبیر کل خندید و گفت؛ می‌دانم که چه می‌گویی اما هنوز تردیدم از بین نرفته است. به او شرح دادم که این سؤال به‌دفعات از مندلی‌های مهربابا پرسیده شده بود. پاسخشان به این شرح است:

در طول دوره‌ی اوتاری، نیروهای روشنایی و نیروهای متضاد آن یعنی تاریکی به‌صورت یک نمایش الهی نقشی بازی می‌کنند که نویسنده‌ی آن خود اوتار است. در دوره‌های مختلف، اوتار بازی الهی‌اش را می‌کند. آن را "لیلای" الهی‌ای بنامید که او خود در آن با گرفتن شکل انسانی، هنرپیشه می‌شود. او نقش خود را درست مانند یک انسان معمولی بازی می‌کند، از قدرت و سرور الهی‌اش استفاده نمی‌کند. او از هر وضعیتی که ما انسان‌های معمولی رنج می‌بریم، رنج می‌برد، با هر سختی‌ای که ما به‌عنوان انسان با آن روبه‌رو هستیم، روبه‌رو می‌شود و با غلبه بر آن، به بشریت روش صحیح بیرون آمدن از چنین وضعیت‌هایی را نشان می‌دهد. در طول ظهورش، آنچه را که می‌توانیم "ردِ پا" بنامیم را به‌جای می‌گذارد تا بشریت آن را دنبال کند. رهروان مصمم و حقیقی‌ای که این ردپاها را دنبال می‌کنند بالاخره به هدف زندگی می‌رسند. این نت‌ها یک جنبه‌ی کاری است که او در این بازی الهی انجام می‌دهد.

جنبه‌ی دیگر کارش در مورد اعضای صمیمی و نزدیک حلقه‌اش است که در هر شرایطی با او هستند و آماده‌اند تا جانشان را تقدیم او کنند. اوتار با گذراندن آن‌ها از سختی‌های بی‌شمار، امتحان‌ها و آزمایش‌های سخت، توسط چنین مخالف‌ها و وضعیت‌های سختی، ایمان آن‌ها را در او می‌آزماید. آنانی که موفق می‌شوند تا او را نگاه دارند، قبول می‌شوند و پاداششان نه تنها همدمی با او بلکه هدیه‌ی نهایی خداوندی که او به اعضای حلقه‌اش می‌بخشد، هم هست. به‌طور اساسی اوتار توسط بازی الهی به اعضای حلقه‌اش فرصت می‌دهد تا به او خدمت کنند و در عوض، مسئولیت آن‌ها را عهده‌دار می‌شود و به آن‌ها شناخت خدا را می‌دهد.

جنبه‌ی دیگر کار الهی‌اش مربوط به عاشقانش است که در دنیا زندگی می‌کنند و پیرو او هستند اما اعضای حلقه‌اش نیستند. به دلیل مخالفتی که اوتار بر ضد خود به وجود آورده، عاشقانش در سراسر دنیا با سختی‌ها و آزار زیادی به دست آنانی که جاهل و قادر به شناخت الوهیت اوتار نیستند، روبه‌رو هستند. ایمان چنین عاشقانی هم با امتحان و آزمایش‌های سخت سنجیده می‌شود و آنانی که با نگاه داشتن او تا به آخر، قبول می‌شوند از نظر روحانی پیشرفت می‌کنند.

آخرین جنبه‌ی کارش مربوط به تمام عالم است. با قرار دادن اعضای حلقه‌اش در موقعیت‌های سخت، او در واقع بر روی آگاهی دنیا کار می‌کند تا پیشرفت روحانی آن را تسریع کند. اگرچه به نظر می‌رسد که او کاری موضعی را آغاز کرده، اما اثر آن انعکاس جهانی دارد.

برای این که به دبیر کل کمک کنم تا این را درک کند، به او توضیح دادم که چطور بابا، با کار بر روی مدل که نمایانگر مهرآباد، مهرآزاد و زمین کانون بود، می‌توانست وضعیت را به صورت مهیجی در صحنه‌ی دنیوی تغییر دهد. کاری که او در مهرآباد، مهرآزاد و کانون انجام داد، مدلی از یک جهان کوچک بود که اثر آن در همه‌ی دنیای بزرگ‌تر حس شد. برای او این مثال را زدم که چطور وقتی ما جنگ با کارخانه‌ی شیمیایی را شروع کردیم، موج بزرگی از جنبش محیط‌زیست در سراسر دنیا از جمله هند پدیدار شد. شگفتا که برای اولین بار در هند، هزاران کارخانه‌ی آلوده‌کننده در ایالات مختلف بسته شدند. مشهورترین وکیل مدافع که این جنبش محیط‌زیست را رهبری کرد، تصادفاً وکیل مدافعی بود که نماینده‌ی دعوی ما در دادگاه عالی بود. این بازی الهی است که او هر بار آن را اجرا می‌کند. وقتی که در میان ما هست مردم با او مخالفت می‌کنند. وقتی که او رفته، شروع به پرستش می‌کنند و با گذشت زمان، منتظر ظهورش هستند یا می‌توان گفت که در انتظار بازگشت او هستند. این طریقی است که خداوند هر بار بازی‌اش را اجرا می‌کند.

دبیر کل با سپاس به من نگاه کرد و گفت؛ وقتی بازگشتی ادای احترام مرا به اوتار مهربابایت برسان. من با تمام قلبم به او سجده می‌کنم.

### کیتی با غضب با ایرج حرف می‌زند

جو اطراف مندلی‌ها همیشه سخت و جدی نبود. شوخی و بذله‌گویی‌ای که بین مندلی‌ها بود، جو را سبک می‌کرد و آموزش روحانی را آسان‌تر و قابل تحمل می‌کرد. برخی داستان‌ها که شوخ‌طبعی و مزاحی را که نه تنها بین مندلی‌ها بلکه بین مندلی‌ها و مقیم‌ها هم وجود داشت در زیر ذکر شده است.

وقتی در مهرآزاد زندگی می‌کردم، متوجه شدم که ایرج سربه‌سر "کیتی ایرانی" می‌گذاشت. اگر ایرج در ایوان نشسته بود و کاری نداشت و کیتی از آنجا عبور می‌کرد، او می‌گذاشت که کیتی سرِ راهش به در مانگاه که اغلب در آنجا کار می‌کرد، از کنار او رد شود. وقتی کیتی نیمه‌ی راه را رفته بود، ایرج کیتی را صدا می‌کرد و از او می‌خواست که برگردد زیرا که ایرج وانمود می‌کرد که سؤال مهمی از او دارد. کیتی با بی‌میلی در حال غرغر کردن بازمی‌گشت، زیرا که می‌دانست ایرج در فکر شیطنت‌آمیزی است؛ کار همیشگی‌اش با کیتی!

ایرج به ما که در اطرافش نشسته بودیم، آهسته می‌گفت؛ به کیتی نگاه کنید، او راه نمی‌رود، او اردک‌وار

حرکت می‌کند. کیتی سنگین بود و زانویش آرتروز داشت و راه رفتنش اردک‌وار بود، از یک سو به سوی دیگر تکان می‌خورد. او نزدیک ایرج آمد و با بدخلقی می‌گفت؛ خیلی خوب. بگو چه می‌خواهی؟ من خیلی کار دارم. تو فقط تمام‌روز اینجا بیکار می‌نشینی و فقط به داستان‌هایی که "دوانا" برایت می‌خواند، گوش می‌دهی. من هیچ دستگیری ندارم. من باید تمام کارم را به‌تنهایی انجام دهم. پس سریع حرفت را بزن. من هیچ‌وقتی برای شوخی‌هایت ندارم.

آنگاه ایرج از او چیز خیلی بی‌اهمیتی می‌پرسید؛ مثلاً، کیتی حالت چطور است؟ می‌خواستم این را بدانم. کیتی خیلی عصبانی می‌شد و می‌گفت؛ این کار مهمی است که تو مرا برایش صدازدی؟ تو هیچ کاری نداری و فکر می‌کنی که همه مثل تو هستند. با این حرف او به‌سوی کلینیک مهرآزاد می‌رفت.

یک‌بار پس از دست انداختن کیتی، وقتی کیتی در حال رفتن بود، ایرج به من گفت؛ کیتی سرگرمی من است. من با او بازی می‌کنم و برایم مشغولیتی است. وقتی که او بمیرد، چه کار کنم؟ تنها می‌شوم. چطور وقتم را بگذرانم؟ "به‌علاوه دست انداختن کیتی به‌این ترتیب در طول روز، وقت شام، وقتی او همراه با مستخدم‌ها، شام را به قسمت مردها می‌آورد، هرکس نظری درباره‌ی غذایی که کیتی آماده کرده بود می‌داد تا او را دست بیندازد.

به نظر من غذای کیتی خوش‌طعم بود، اما ایرج، مهروان، آلبا و فالو با دادن نظرهای مخالف، سربه‌سر او می‌گذاشتند. بال ناتو تنها کسی بود که نظری نمی‌داد. ایرج می‌گفت؛ رستم به خاطر این که تو اینجا هستی، تمام این غذاهای خوش‌طعم را می‌گیریم. در غیر این صورت غذا بد است. پس خواهش می‌کنم از پیش ما نرو.

کیتی با عصبانیت می‌گفت؛ بله، من بلد نیستم بپزم. من آدم بدی هستم. این تنها چیزی است که تمام سال می‌گویی. آلبا هم با ایرج هم‌زبان می‌شد و می‌گفت؛ نگذارید رستم برود. او را تمام سال نگاه دارید تا کیتی به ما غذای خوب بدهد. آنگاه ایرج می‌گفت؛ او غذای خوب می‌پزد اما همه‌اش را خودش می‌خورد. او فقط غذای مانده یا کهنه‌ی روز قبل را به ما می‌دهد. ما غذای تازه نمی‌خوریم، او همه‌اش را می‌خورد.

اگر کیتی خشمگین شده و چیزی می‌گفت؛ ایرج و بقیه در سر میز آن‌قدر سر به سرش می‌گذاشتند تا او کلافه شده و آنجا را ترک می‌کرد. به‌این ترتیب همه با دست انداختن او می‌خندیدند. دیدن چنین فعل‌وانفعال‌هایی جالب بود زیرا که جو را پس از یک روز سخت، سبک می‌کرد.

یک روز دوانا اسهال خونی گرفته بود. هنگام شام کیتی حال او را از ایرج پرسید. ایرج از این فرصت استفاده کرد تا کیتی را دست بیندازد، صبحانه به او چه دادی؟ او آن را خورد و مریض شد. چرا به او غذای مانده می‌دهی؟ اگر بمیرد چه می‌شود؟ چطور کارم را انجام دهم؟ او برای من عزیز است. او دست و چشم من است. بدون او چطور کار کنم؟

کیتی آن‌قدر از حرف ایرج عصبانی شد که به او داد زد و گفت؛ بله؟! حالا مرا مقصر می‌دانی. او حتماً شب قبل چیزی در کانون خورده و مریض شده است. تو حالا مرا متهم به مسموم کردن او می‌کنی. وقتی ایرج به سربه‌سر گذاشتن او در این مورد حساس ادامه داد، کیتی ناراحت شد و به ایرج گفت؛ به خاطر گفتن چنین چیزهای بدی به من، از حالا به بعد با تو حرف نمی‌زنم. با این حرف آنجا را ترک

کرد.

حتماً کیتی این داستان را در قسمت زنان تعریف کرده بود زیرا که صبح بعد وقتی برای راه رفتن به جاده‌ی مهرآزاد رفتیم، به خواهر ایرج، "منو"، برخوردیم. او از ایرج پرسید؛ چه چیزی به کیتی گفتی که او را این قدر عصبانی ساخته که تمام روز درباره‌اش حرف می‌زد؟ وقتی او را می‌بینی، عذرخواهی کن، وگرنه با تو حرف نخواهد زد. ایرج به آن خندید و به منو گفت؛ نه، نه، بگذار عصبانی باشد. ما دوست داریم او را این طور ببینیم.

خیلی خوشمان می‌آید. به علاوه برای او خوب است. باعث جریان خونش می‌شود. با این حرف، ایرج به مهرآزاد بازگشت.

آن شب، وقتی کیتی شام را آورد، از کنار ایرج که در ایوان کنار اتوبوس آبی بر روی صندلی راحتی نشسته بود، رد شد، ایرج به او جی بابا گفت و حالش را پرسید. کیتی پاسخ نداد و به راهش ادامه داد. ایرج دوباره پرسید؛ اما کیتی پاسخ نداد. ایرج با ملایمت از کیتی درخواست کرد، لطفاً با من حرف بزن. آیا سر موضوعی از دست من ناراحت هستی؟ لطفاً مرا ببخش. چیزی به من بگو. وقتی کیتی پاسخ نداد، ایرج بلند شد و در حالی که قدم‌زنان به سوی اتاقش می‌رفت، به پیشخدمت گفت؛ کاشانت، غذایم را ببر. تا کیتی با من حرف نزند، من غذا نمی‌خورم.

از آن سوی اتاق صدای بلند کیتی آمد، بله، غذایت را نخور. بعد وقتی که مردی، همه‌ی دنیا مرا مقصر می‌دانند. کار تو این است که مرا اذیت کنی. ایرج لبخند زد و گفت؛ کیتی ممنون که با من حرف می‌زنی. حالا غذایم را می‌خورم. ایرج سر میز نشست و حتی قبل از این که غذایش در بشقاب گذاشته شود، به کیتی گفت؛ امشب غذا خیلی خوشمزه است. کیتی به او گفت؛ چاپلوسی نکن. تو حتی غذا را هم نجشیدی. ایرج گفت؛ اما می‌توانم آن را استشمام کنم و می‌دانم که خیلی خوشمزه است. آنگاه کیتی در حالی که داشت آنجا را ترک می‌کرد گفت؛ امیدوارم که آن را هر روز به یاد داشته باشی!

مندلی‌ها این چنین بودند. دلشان مانند بچه‌ها بود و عشقشان برای یکدیگر هم به همین صورت بود که اغلب در رفتارشان با هم که با شوخی و مزاح همراه بود، دیده می‌شد.

### دید واضح

زبان انگلیسی خورشید خیلی بد بود و اغلب وقتی حرف می‌زد، حتی برای من هم سخت بود تا منظورش را بفهمم. اغلب درمی‌ماندم که چطور غربی‌ها حرف‌هایش را می‌فهمیدند. یک بار وقتی چند غربی در اطرافش بودند، یکی از آنها یک جوک خنده‌دار برای خورشید تعریف کرد و همه شروع به خندیدن کردند. خورشید هم حسابی خندید. وقتی غربی‌ها رفتند، خورشید رو به من کرده و پرسید؛ می‌توانی جوک را به گجراتی برایم توضیح دهی؟ معنی آن را نفهمیدم. من جوک را به گجراتی برایش تعریف کردم و او دوباره شروع به خندیدن کرد.

ناگهان فکری به ذهنم رسید و از او پرسیدم؛ خورشید پس چرا وقتی جوک آن زائر تمام شد تو از ته دل خندیدی؟ خورشید گفت؛ خنده‌ی آن‌ها بامزه بود و من به آن می‌خندیدم. وقتی همه شروع به خندیدن کردند، گوناگونی خنده‌ها، مرا به خنده انداخت اما جوک را نفهمیدم. حالا جک را فهمیدم و برای همین

خندیدم. به این ترتیب دو بار از جوک لذت بردم. از حرفش خنده‌ام گرفت. او مانند یک بچه، پاک و مظلوم بود. فکر می‌کنم به همین دلیل، او صلاحیت داشت که نه تنها نقش مندلی بابا را بازی کند بلکه بهترین دوست مهرا هم باشد.

خورشید، پسر خوانده‌اش، "سودام" و عروسش، "اشا" را خیلی دوست داشت. او اشا را "سکو" صدا می‌زد. (سکو، نام پیری که به خاطر عشقش به خدا در هند مشهور بود). خورشید که از شوخ طبعی خوشش می‌آمد، اغلب سعی می‌کرد که سر به سر اشا بگذارد و دیدن آن‌ها مفرح بود. داستان جالبی که یادم می‌آید، ماجرای است که در ماه‌های آخر زندگی اش رخ داد. چون خورشید نابینا بود، کنار توری در اتاقش می‌رفتم و قبل از وارد شدن، خود را معرفی می‌کردم زیرا که صدایم را تشخیص می‌داد.

چند ماه قبل از فوتش، وقتی وارد اتاق شدم، چیزی به من گفت. او گفت؛ چشمم به طور ناگهانی خیلی خوب شده است و حالا می‌توانم همه چیز را ببینم. خبر خوبی بود و از شنیدنش خیلی خوشحال شدم. من خوشحالی‌ام را به او ابراز کردم. اشا که در گوشه‌ی دیگر اتاق ایستاده بود، حرف او را شنید، به سوی او برگشت و گفت؛ چرا چنین چیزی می‌گویی وقتی نمی‌توانی هیچ چیزی را ببینی؟ خورشید با او دعوا کرد و گفت؛ ساکت باش! من دارم با رستم حرف می‌زنم، نه با تو. این را به تو نگفته بودم اما دیدم امروز بهتر شده و فکر کردم که آن را حالا به همه بگویم.

اشا به او یادآوری کرد که چند دقیقه‌ی پیش نتوانسته بود که لیوان آب را که روی میز نزدیک به او بود، پیدا کند. خورشید گفت که پس از آن دیدش بهتر شده بود. برای چند دقیقه درباره‌ی آن بحث کردند و آنگاه اشا به خورشید گفت؛ اگر دیدت بهتر شده و می‌توانی خوب ببینی، بگو که رستم کجای اتاق نشسته است. چون خورشید رویش را به جهت مخالف برگردانده بود تا با اشا که در سمت دیگر بود حرف بزند، کمی گیج شده بود. او فراموش کرده بود که من در جهت مخالف نشسته بودم، پس او دستش را در جهت اشا بلند کرد و به آن نقطه اشاره کرد.

اشا به او گفت؛ رستم آنجا نشسته است. خورشید اشا را سرزنش کرد و گفت؛ چرا حرف می‌زنی؟ هنوز کارم تمام نشده. من کمی کند هستم و تازه دستم را بالا برده بودم که تو دهانت را باز کردی. با این حرف خورشید دستش را نیم حلقه در اطراف اتاق تکان داد و همان‌جا نگاه داشت. متأسفانه آنجایی نبود که من نشسته بودم. وقتی خورشید دستش را نگاه داشت، اشا گفت؛ رستم حتی آنجا هم نشسته است. خورشید دوباره اشا را سرزنش کرد که چرا ساکت نمی‌مانی؟ کمی صبر داشته باش. می‌دانم رستم کجا نشسته است. فقط دستم را نگاه داشتم چون عضله‌اش گرفته بود.

آنگاه خورشید دستش را حلقه‌وار در نیمه‌ی دیگر اتاق تکان داد و تقریباً به نقطه‌ای که من نشسته بودم اشاره کرد، اگرچه که هنوز به من اشاره نمی‌کرد. همه خندیدیم. اشا گفت؛ خورشید تو دست را دورتادور اتاق تکان دادی. خورشید خندید و گفت؛ تقصیر من نیست که او در آن سر اتاق نشسته است. خورشید این چنین بود، مانند یک بچه!

نمی‌دانم آن روز صبح منظورش از دید، چه بود؛ اما قبل از آن، برای چندین روز، هر صبح به من می‌گفت که چطور بابا و مهرا هر روز به دیدنش می‌آمدند و اغلب با آن‌ها به پیاده‌روی می‌رود. وقتی از او پرسیدم که آیا خواب دیده است؟ او گفت؛ نه. آن‌ها واقعاً آمده‌اند. وقتی بار دوم پرسیدم که شاید این



الهام بوده است، او مرا سرزنش کرده و گفت؛ مگر کر هستی؟ این یک خواب یا الهام نبود. گفتم که آن‌ها آمده بودند تا مرا ببینند و اغلب وقتی مرا دعوت به راه رفتن می‌کنند، با آن‌ها می‌روم. وقتی خورشید فوت کرد، درست قبل از آن‌که پیکرش را بسوزانند، لبخندی شگفت‌انگیز بر لب داشت و صورتش چون خورشید، می‌درخشید. شک نداشتم که او اینک با بابای محبوبش و دوست دوران کودکی‌اش، مهراست. این دیدی بود که او واضح می‌دید و حالا قسمتی از آن شده بود.

### آلوبا نمایش را قطع می‌کند

یک زائر غربی که برای اقامت طولانی مدت به مهرآباد می‌آمد، اغلب در روزهای یکشنبه نمایش‌های کم‌دی برای مندلی‌ها اجرا می‌کرد. پس از مشاهده‌ی ویژگی‌های مندلی‌ها، او تصمیم گرفت که قطعه‌های کم‌دی درباره‌ی آن‌ها و دستیارانشان اجرا کند؛ مانند مندلی‌ها لباس می‌پوشید و از رفتارشان و طریق حرف زدن آن‌ها با دستیارانشان تقلید می‌کرد. نمایش خیلی خنده‌دار بود. او اغلب با من و بعضی از دستیارهای بائوچی در مورد ویژگی‌های مختلف بائوچی سؤال می‌کرد. آنگاه از بائوچی تقلید کرده و سعی می‌کرد تا ویژگی‌هایش را نشان دهد. سپس او تصمیم گرفت تا قطعه‌ای در مورد آلوبا انجام دهد.

آلوبا ماهی یک‌بار به مهرآباد می‌رفت و شب را در "ام. پی. سی" می‌گذراند. او صبح روز بعد برای آرتی به سمادی بابا می‌رفت و پس از مدتی به مهرآباد باز می‌گشت. آلوبا از همه‌ی مندلی‌ها عجیب‌تر بود و طبیعت کودکانه‌ای داشت. در مهرآباد آرتی هر صبح و شب رأس ساعت ۷ خوانده می‌شود. ساعت ۶ صبح در "ام. پی. سی" چای داده می‌شد. بسیاری از زائرین چای صبحشان را می‌خوردند و برای آرتی صبح به بالای تپه‌ی مهرآباد می‌رفتند. بعضی از زائرین هم در "ام. پی. سی" می‌ماندند و برای آرتی صبح نمی‌رفتند، احتمالاً به این قصد که دیرتر رفته و در خلوت در سمادی وقت بگذرانند.

ساعت ۶:۴۵ صبح، زنگی در "ام. پی. سی" به صدا درمی‌آمد که به زائرین هشدار می‌داد که زمان آرتی نزدیک است. آلوبا اگر می‌دید که زائری درنگ می‌کند و به آرتی صبح نمی‌رود، سرزنشش می‌کرد. او حتی در سرتاسر "ام. پی. سی" اعلام می‌کرد که زائرین به آرتی صبح بروند و به آن‌ها هدف بود نشان در آنجا را یادآوری می‌کرد. وقتی آن زائر غربی تصمیم گرفت تا قطعه‌ای را درباره‌ی آلوبا اجرا کند، تصمیم گرفت تا این واقعه را با اغراق اجرا کند تا خنده‌دار جلوه کند.

وقتی نمایش برای مندلی‌ها در مهرآباد اجرا می‌شد، آلوبا هم نشسته بود و آن را تماشا می‌کرد. زائر که مانند آلوبا لباس پوشیده بود، وارد سالن مندلی‌ها شد و از آلوبا در سرزنش کردن زائرین خیلی خوب تقلید کرد. آنگاه قسمت اعلان در "ام. پی. سی" را انجام داد که و می‌گفت؛ همه‌ی زائرینی که خوابیده‌اند فوری بیدار شوند و برای آرتی به سمادی بابا بروند. حتی آن‌هایی که مریض و در حال مرگ هستند یا مرده‌اند هم باید فوری بلند شوند و به سمادی بروند.

او بسیار خنده‌آور از آلوبا تقلید می‌کرد و همه، حتی مندلی‌ها هم می‌خندیدند، به جز آلوبا که بلند شد و به وسط سالن مندلی‌ها رفت. او با این حرف نمایش را قطع کرد، یک دقیقه صبر کن! یک دقیقه صبر کن! این چیزی نیست که من گفتم. او رو به مندلی‌ها و زائرین که نشسته بودند کرد. آلوبا به خواهر بابا، مانی نگاه کرد و گفت؛ بگذارید توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاد. نمی‌توانم تحمل کنم و بینم

پس از چای، زائرین می‌نشینند، حرف می‌زنند و فراموش می‌کنند که وقت آرتی باباست و به سمادی نمی‌روند؛ بنابراین اعلان می‌کنم تا به آن‌ها یادآور شوم که باید آن را جدی بگیرند. همچنین آنچه در نمایش گفته شد درست نیست. وقتی که من اعلان می‌کنم، می‌گویم؛ آن‌هایی که بیمار و یا تحت درمان هستند، باید بخوابند و بقیه به سمادی بروند. این چیزی است که من می‌گویم. آن منظره به اندازه‌ای خنده‌دار بود که مندلی‌ها و زائرین شروع به خندیدن کردند.

تصور کنید دو آلبا در وسط سالن مندلی‌ها ایستاده باشند و یکی سخن‌دیگری را قطع کند و حرف‌های دیگری را بی‌اعتبار سازد تا دیدگاه خود را ارائه دهد درحالی‌که نمایش حتی تمام هم نشده بود. وقتی آلبا رفت و درجایش نشست، زائر غربی که مانند آلبا لباس پوشیده بود، به حضار گفت؛ آنچه مشاهده کردید قسمتی از نمایش بود و ما به آلبا یاد دادیم که آن را انجام دهد.

همه دوباره شروع به خندیدن کردند. مانی هم گفت که این بامزه‌ترین نمایشی بوده که تا به حال دیده است، چیزی که بابا هم واقعاً از آن لذت می‌برده. جریان‌های معمولی حساب‌نشده‌ای که در حین اجرای نمایش اتفاق می‌افتاد، بابا را حسابی می‌خندانند. آنگاه زائر غربی اجازه خواست تا باقی نمایش را اجرا کند و به تقلید برخی از ویژگی‌های آلبا مانند ایستادن پشت یک زائر و با یک "می‌یو" بلند زائر را ترساندن که بهتر از گربه آن را انجام می‌داد، ادامه داد. او نمایش را با زدن سوتی که آلبا همیشه دور گردنش داشت تمام کرد و گفت؛ سوار اتوبوس شوید، وقت رفتن است.

آلبا در کارهایش مانند بچه بود چیزی که در صحنه‌ی بالا محسوس بود. اگر آلبا چیزی می‌گفت و با او موافقت نمی‌کردید، مانند یک بچه به بحث کردن ادامه می‌داد و اگر هنوز با او موافقت نمی‌کردید، مانند بچه اوقات تلخی می‌کرد تا ساکتان کند.

دیدن این‌که شخصیت‌های بزرگ روحانی، چنین کیفیت‌های بچگانه‌ای داشته باشند، تناقض شگفت‌انگیزی بود.

### روش‌های بچگانه‌ی آلبا

روش‌های بچگانه‌ی آلبا همواره برای ما اسباب سرگرمی بودند. او دائماً از ایران تعریف می‌کرد، عمداً به این دلیل که اصلش ایرانی بود. وقتی آلبا گروهی از زائران ایرانی را می‌دید، خیلی خوشحال می‌شد و بیشتر وقتش را با آنان می‌گذراند. او این فرصت را می‌یافت تا با هم‌وطن‌هایش درباره‌ی شکوه ایران به زبان فارسی صحبت کند. موقع ناهار، آلبا معمولاً خبرهایی را که درباره‌ی شکوه ایران از رادیو شنیده بود، به ما می‌گفت. وقتی درباره‌ی بابا حرف نمی‌زد، درباره‌ی شکوه ایران حرف می‌زد.

ناهارمان را بر روی میزی که در ایوان کوچک دو اتاقی که روبه‌روی ایوان اصلی سالن مندلی‌ها بود، می‌خوردیم. آلبا معمولاً می‌آمد و شروع به تعریف از افتخارهای فرهنگ ایران می‌کرد؛ و می‌گفت؛ می‌دانستید که ۹۷٪ ایرانیان چنین و چنان می‌کنند. بال ناتو و مهروان اظهار تعجب می‌کردند و می‌گفتند؛ واقعاً آلبا! تو از کجا می‌دانی؟ آنگاه آلبا با افتخار می‌گفت که خبر را در رادیو شنیده یا آن را در روزنامه خوانده است.

و بال ناتو با قصد دست انداختن او می‌گفت؛ من شنیدن چنین خبری را به یاد می‌آورم اما درصدی

داده نشده بود. چطور می توانی بگویی که ۹۷٪ است؟ ممکن است ۹۶٪ یا ۹۸٪ درصد باشد. آلبا عصبانی می شد و به بال ناتو می گفت؛ تو خفه شو بال جی! اگر می گویم ۹۷٪ است. ۹۷٪ است، نه نیم درصد بیشتر و نه نیم درصد کمتر. درست ۹۷٪. در این موقع مهروان هم شروع می کرد و می گفت؛ اما آلبا، چطور این درصدها را حساب می کنی؟ آلبا پاسخ می داد، من درونم کامپیوتری دارم که حساب می کند و به من می گوید. آنگاه مهروان اضافه می کرد، اما کامپیوترت می تواند اشتباه کند. بعضی اوقات کامپیوترها درست کار نمی کنند. سپس فالو هم شروع به پشتیبانی از مهروان می کرد. آلبا به آن ها پاسخ می داد، وقتی نتایج را از کامپیوتر گرفتم، از بابا می پرسم که آیا درست هستند. فقط وقتی بابا می گوید درست است، آنگاه اعلام می کنم که درست است. به این دلیل است که من همیشه درست می گویم. به این ترتیب هر وقت آلبا درصدهایی می داد، بال ناتو، مهروان و فالو سر به سرش می گذاشتند. او معمولاً هدف آن هایی قرار می گرفت که سر میز نهار بودند.

یک واقعه ی دیگر که رفتار بچگانه ی آلبا را نشان می دهد، این است: آلبا توسط بابا دوستان غربی به غرب دعوت شده بود تا مراکز مختلف را بازدید کرده و سخنرانی کند. او عادت به پیشگویی داشت که اغلب درباره ی شروع جنگ جهانی سوم بود. در عرض سال ها، او تاریخ های گوناگونی را پیش بینی کرده بود که از زمان آن گذشته بود درحالی که دنیا هنوز پابرجا بود. آنگاه آلبا تاریخ دیگری را پیش بینی می کرد. او آن را بر اساس خواب هایی که می دید پیش بینی می کرد. وقتی او خواب ها را برای ما تعریف می کرد، بیشتر ما درمی ماندیم که چطور توانسته خواب را به صورتی تعبیر کند که اشاره به وقوع جنگ جهانی سوم کند.

بنابراین وقتی آلبا آماده ی رفتن به غرب بود، مانی او را به گوشه ای برد تا با او خصوصی حرف بزند. مانی به آرامی توضیح داد که در طول سفرش به غرب، خیلی ها هستند که تازه با بابا آشنا شده اند، بنابراین او باید بر حرف زدن درباره ی بابا تمرکز کند و کاری به پیشگویی نداشته باشد. مانی به او توضیح داد که غربی ها علاقه ای به حوادث آینده ی دنیا ندارند. آن ها فقط می خواهند درباره ی عشق بابا بدانند. مانی سعی کرد که از آلبا قول بگیرد که فقط درباره ی بابا حرف بزند. آلبا با بی میلی خواسته ی مانی را پذیرفت.

روز بعد، ساعت ۳ بعدازظهر که معمولاً موقع صرف چای بود، داشتیم حرف می زدیم و آلبا تمام گفتگوش با مانی را برایمان تعریف می کرد. در ادامه گفت؛ پس از حرف زدن با مانی، به خاطر محدودیتی که برای من گذاشته شده بود، احساس ناآرامی کردم؛ بنابراین تصمیم گرفتم که از بابا بپرسم. من دوتکه کاغذ برداشتم. بر روی یکی نوشتم "بله" و بر دیگری "نه". آنگاه آن ها را جابجا کردم و به سالن مندلی ها بردم و جلوی عکس بابا گذاشتم و به او گفتم؛ بابا اگر می خواهی آزادانه حرف بزنی، بگذار پاسخ "بله" باشد، اما اگر می خواهی با محدودیت حرف بزنی، بگذار پاسخ "نه" باشد. سپس کاغذ را باز کردم و دستور بابا را خواندم. آلبا درحالی که دست هایش را در هوا بلند کرده بود، گفت؛ جی بابا! بابا می گوید که حرفم را بدون محدودیت بزنی. اوتار مهر بابا کی جی! پس از آن آلبا با درآوردن صدای خروس و گربه خوشحالی بچگانه اش را بیان کرد.

کارهای آلبا اغلب زائرین را گیج می کرد. او اغلب به آن ها نزدیک می شد و گذشته و آینده شان را

پیش‌بینی می‌کرد. وقتی زائرین برای کار خاصی از او کمک می‌خواستند، گاهی فوری پاسخ می‌داد، اما بیشتر اوقات کاغذ "بله" یا "نه" را در جلوی عکس بابا می‌گذاشت و یکی را برمی‌داشت. گاهی هم دیوان حافظ را باز می‌کرد. این کارها، ذهن خیلی‌ها را که او را ملاقات می‌کردند، مغشوش می‌کرد؛ اما بابا بزرگی آلوبا را به این صورت ذکر کرده بود؛ عشقش مرا می‌ترساند. همچون پروانه‌ای است که مشتاقانه تلاش می‌کند، شعله‌ی شمع را ببلعد.

### بائوجی در حالت‌های نه چندان جدی

وقتی بائوجی آتشین مزاج نبود، اغلب برای وقت‌گذرانی به ما کلک می‌زد. او اغلب می‌گفت؛ این کاری است که ما همیشه با بابا انجام می‌دادیم. برای ما خیلی سرگرم‌کننده و وقت‌گذراننده بود زیرا سرگرمی دیگری وجود نداشت. وقتی گرفتار برنامه‌ی دارشان و مسافرت نبودیم، زندگی‌مان با بابا این بود. در سال‌های اول که تلویزیون، ویدیو، کامپیوتر یا تلفن دستی وجود نداشت، شوخی و مزاح منبع اصلی تفریح برای مقیم‌ها بود، مخصوصاً وقتی که مندلی‌ها هم در آن شرکت می‌کردند.

بائوجی اغلب سربه‌سر من می‌گذاشت زیرا می‌دانست که سعی خواهیم کرد تا با مزاح بر او غالب شوم چیزی که از آن خیلی لذت می‌برد. داستان زیر یکی از همین اتفاق‌هاست:

یک‌بار وقتی زائری درباره‌ی بعضی از مسائل شخصی با بائوجی بحث می‌کرد، من آنجا بودم. نه تنها کارکنان کانون و مقیم‌ها برای مسائل شخصی و کاری‌شان به پیش بائوجی می‌رفتند بلکه زائرین هم همین کار را می‌کردند. بائوجی هراندازه هم که سرش شلوغ بود، هیچ‌وقت کسی را رد نمی‌کرد. اغلب، ما ساعت‌ها در کنارش می‌نشستیم تا او وقت پیدا کند تا با ما درباره‌ی کار کانون صحبت کند. این زائر به‌خصوص جوان و زیبا بود. او با بائوجی برای مدت طولانی‌ای درباره‌ی مشکلش صحبت کرد. بائوجی به او نصایح مفید داد و سپس او آنجا را ترک کرد.

وقتی او رفت، بائوجی به من نگاه کرد و گفت؛ او دختر خیلی خوبی است. او را دوست دارم. به آرامی سرم را تکان دادم. همان‌طور که عادت بائوجی بود، او آن را دوباره تکرار کرد. دوباره سرم را تکان دادم زیرا که به من نگاه می‌کرد. بعد بائوجی با نگاه شیطنت‌آمیزی، از من پرسید؛ آیا فکر می‌کنی که او خوب است؟ به او گفتم؛ اگر تو بگویی که خوب است، باید خوب باشد. بائوجی سؤال دیگری از من پرسید؛ آیا از او خوشت می‌آید؟ چون بائوجی خلق خوبی داشت و سعی می‌کرد مرا دست بیندازد، در بازی‌اش شرکت کردم و گفتم؛ بله بائوجی، او را دوست دارم.

بائوجی با عصبانیت ساختگی گفت؛ آدم لات، ابتدا وقتی برای زندگی به اینجا آمدی، چه گفتی؟ آیا به یاد می‌آوری؟ تو گفته بودی که ازدواج نخواهی کرد که بابا را با تمرکز یک‌جانبه خدمت خواهی کرد؛ بنابراین ما به تو این فرصت را دادیم و حالا به من می‌گویی که این دختر را دوست داری؟ خیلی خودمانی به بائوجی گفتم؛ بائوجی من همه‌ی دخترها را دوست دارم، اما این به آن معنا نیست که با همه‌ی آن‌ها عروسی می‌کنم. بائوجی خندید و به من گفت؛ حالا فهمیدم. آنگاه بائوجی رو به من کرد و گفت؛ تو را دوست دارم چون که صادق هستی. با اشاره به مقیم دیگری گفت؛ این مرد همیشه با دخترها حرف می‌زند. اغلب می‌بینم که به دخترهای قشنگ خیره شده، اما وقتی این را به او می‌گوییم، انکار

می‌کند. این عدم صداقت است. همه ضعف دارند. منکر آن شدن و روی آن سرپوش گذاشتن عدم صداقت است.

یک بار دیگر بائوجی سعی کرد روی همین موضوع مراد دست بیاندازد. به نوعی فکر می‌کردم که بائوجی دائم مواظب مقیم‌های جوان بود تا به آن‌ها کمک کند تا بر بابا تمرکز کنند و جذب چیزهای دیگر نشوند. مندلی‌های دیگر هم همین کار را می‌کردند. وقتی این حادثه‌ی به خصوص اتفاق افتاد، تلویزیون ماهواره‌ای تازه به کانون آمده بود. بائوجی اغلب شب‌ها، زود دست از کار می‌کشید تا برنامه‌ی مورد علاقه‌اش را در تلویزیون ببیند. وقتی کاری داشتم بدون توجه به ساعت به خانه‌اش می‌رفتم و او را مطلع می‌ساختم. اگر تلویزیون می‌دید، از من می‌خواست که بنشینم و با او تلویزیون ببینم. پس از این که برنامه تمام می‌شد، به سرعت او را درباره‌ی کار مطلع می‌ساختم و آنجا را ترک می‌کردم.

یک بار هنرپیشه‌ی مورد علاقه‌ی بائوجی در برنامه بود، بائوجی خیلی محو برنامه شده بود و از من خواست که بنشینم. اسم هنرپیشه‌ی زن «مدهوری دیکسیت» بود. او هنرپیشه‌ی بزرگی بود. نه تنها هنرپیشه و رقصنده‌ی خوبی بود، بلکه دل همه‌ی هندی‌ها را با زیبایی معصوم و لبخند دلربای بچگانه‌اش برده بود. بائوجی خیلی دوست داشت که فیلم او را ببیند. وقتی فیلم تمام شد، به من گفت؛ آیا از او خوست می‌آید؟ می‌دانستم که بائوجی دوباره می‌خواهد سرب‌سرم بگذارد، پس به او گفتم؛ بله بائوجی، خیلی خوشگل است. آنگاه بائوجی پرسید؛ آیا با او ازدواج خواهی کرد؟ گفتم؛ بله، از ازدواج با او خیلی خوشحال می‌شوم. این پاسخ بائوجی را متعجب ساخت و گفت؛ ای رذل. تو که گفתי هیچ وقت ازدواج نمی‌کنی. آیا به یاد می‌آوری؟ پاسخ دادم: بله بائوجی، به یاد می‌آورم. او بیشتر متعجب شد و پرسید؛ پس چرا می‌گویی که می‌خواهی با او ازدواج کنی؟

به او گفتم؛ بائوجی او هنرپیشه‌ی بزرگی است. او حتی از وجود من خبر ندارد. اگر هم داشته باشد، چرا با کسی مثل من ازدواج کند؟ وقتی می‌تواند میلیون‌ها آدم بهتر از من را انتخاب کند. به دلیل این که می‌دانم امکان ندارد، گفتم که با او ازدواج خواهم کرد. بائوجی خندید و گفت؛ اوه، حالا می‌فهمم. آنگاه اضافه کرد، اما اگر قبول کند که با تو ازدواج کند، آن وقت چه؟ به او گفتم؛ چطور او می‌تواند موافقت کند که با من ازدواج کند، وقتی که مرا نمی‌شناسد؟ بائوجی گفت؛ می‌توانی نامه‌ی عاشقانه به او بنویسی. به این ترتیب او تو را خواهد شناخت. اگر پس از آن قبول کند، با او ازدواج می‌کنی؟ من که بائوجی را می‌شناختم، می‌دانستم که همین طور به حرف‌هایش ادامه خواهد داد، بنابراین برای این که حرفش را قطع کنم، به او گفتم؛ اگر قبول کند که با من ازدواج کند، آن وقت مطمئناً قولم را خواهم شکست و با او ازدواج می‌کنم! از یک هنرپیشه‌ی خوشگل و معروف، هر روز که پیشنهاد ازدواج نمی‌گیرم! بائوجی فقط خندید و من سریع آنجا را ترک کردم. فکر کردم که موضوع، آنجا تمام شد، اما اشتباه کرده بودم.

روز بعد وقتی بائوجی کارش تمام شد، روبه من کرده و پرسید؛ آیا آن نامه را نوشتی؟ من که نمی‌دانستم درباره‌ی چه حرف می‌زند، از او پرسیدم، چه نامه‌ای؟ بائوجی گفت؛ آن نامه به مدهوری دیکسیت، نامه‌ی عاشقانه‌ای که گفتم به او بنویسی. با خودم فکر کردم، من این قدر کار دارم و حالا بائوجی مرا زیر بار نامه‌ی عاشقانه نوشتن به یک هنرپیشه می‌برد. از او پرسیدم؛ آیا واقعاً از من می‌خواهی به او نامه بنویسم؟ او گفت؛ بله، باید نامه را به او بنویسی. آنگاه اگر او از تو خوشش آمد، می‌توانی با او

ازدواج کنی. من قبول کردم که آن کار را انجام دهم. به این امید که او فراموش کند، کاری درباره‌ی آن انجام ندادم، اما وقتی دیدم بائوجی هرروز مرا اذیت می‌کند، تصمیم گرفتم برای این که خود را از شر او خلاص کنم، باید نامه را بنویسم.

در آن روزها، من به مسئولین دولتی درباره‌ی آلودگی که به وسیله‌ی کارخانه‌ی شیمیایی تولید می‌شد، هرروز شکایت‌نامه می‌نوشتم و در این کار خیلی ماهر شده بودم، پس اقلاً این طوری فکر می‌کردم که نوشتن یک نامه‌ی دیگر فقط چند دقیقه طول می‌کشد؛ بنابراین نشستم تا نامه‌ی عاشقانه‌ای به خواستنی‌ترین هنرپیشه زن هند که حتی از وجودم هم خبر نداشت، بنویسم. ناگهان ذهنم خالی شد. نمی‌دانستم چطور شروع کنم. چطور نامه‌ی عاشقانه به کسی که او را نمی‌شناسی و او هم تو را نمی‌شناسد می‌نویسی؟ گیج شده بودم. نمی‌دانستم که چطور شروع کنم. بالاخره منصرف شدم اما نامه‌ی خالی را با اسم هنرپیشه همراه داشتم که مبادا بائوجی دوباره سعی کند تا درباره‌ی نامه به من نیش بزند. سعی کرده بودم تا از بائوجی زرنگ‌تر باشم اما در عوض در موقعیتی گرفتار شدم که او از چیزی واقعاً احمقانه استفاده می‌کرد تا مرا اذیت کند. خب، او از من زرنگ‌تر بود.

دفعه‌ی بعد که به دفتر رفتم، نامه‌ی عاشقانه را به‌عنوان مدرک تلاشم، همراه داشتم. من برای کار به دفترش می‌رفتم و به محض این که بحث درباره‌ی کار تمام می‌شد، سعی می‌کردم آنجا را فوری ترک کنم، اما مثل همیشه بائوجی مرا گیر می‌انداخت و درباره‌ی نوشتن نامه‌ی عاشقانه سؤال می‌کرد؛ بنابراین دفعه‌ی بعد که بائوجی درباره‌ی نامه‌ی عاشقانه پرسید، کاغذ خالی را به او نشان دادم و گفتم که نمی‌دانم به غریبه‌ای که نمی‌شناسم چه بنویسم؟ بائوجی گفت؛ چرا نمی‌توانی؟ خیلی آسان است. تو که در نامه‌نگاری به مسئولین دولتی این قدر خبره‌ای، چرا نمی‌توانی این نامه را بنویسی؟ بائوجی به نیش زدنش درباره‌ی مهارت من در نامه نوشتن به مسئولین دولتی و قادر نبودن در نوشتن یک نامه‌ی ساده‌ی عاشقانه، ادامه داد.

او با شوخ‌طبعی اش روی غرور من کار می‌کرد. دریافتم به مهارتم در نوشتن نامه به مسئولین دولتی که توسط خیلی‌ها خوب محسوب می‌شد، مغرور بودم. بائوجی به‌عنوان وسیله‌ی بابا، احتمالاً آن را حس کرده بود و به من، ناتوانی‌ام را در رشته‌ای که در آن غرور داشتم، نشان می‌داد. بالاخره بائوجی گفت؛ بسیار خوب، من به تو کمک خواهم کرد. نکته‌هایی را که به تو می‌دهم، یادداشت کن! آنگاه بائوجی چند خطی را که شاعرانه و به زیبایی در وصف عشق بودند را دیکته کرد. من حیرت‌زده به آن‌ها گوش می‌کردم. کلمات را درست به یاد نمی‌آورم اما چیزی به این معنا بود: "گیسوان بلند تو مرا به یاد ابرها می‌اندازد و عمق اقیانوس را چشم‌های زیبایت می‌بینم. زیبایی گل‌های زمینی، در برابر زیبایی لب‌هایت هیچ‌اند و عطرت وجودم را سرشار از تجربه‌ای بهشتی می‌سازد.

وقتی دیکته‌ی بائوجی تمام شد، کاملاً متحیر مانده بودم. فقط به او گفتم؛ هرکس پس از خواندن چنین نامه‌ی عاشقانه‌ای از خودبی خود می‌شود. نمی‌دانستم که می‌توانی این چنین عاشقانه بنویسی. نوشتن چنین نامه‌هایی را از کجا آموخته‌ای؟ آیا عاشق کسی بودی؟ من هنوز از شنیدن جمله‌هایی به این قشنگی و فوری از کسی که به جز انتقاد و ضربه به ما در همه‌ی روز کار دیگری نمی‌کند، به خود نیامده بودم وقتی این سؤال احمقانه را که "آیا عاشق کسی بودی؟" از بائوجی کردم. بائوجی لبخند زد و

پاسخ داد؛ بله، عاشق بودم و شعرهای عاشقانه بسیاری برای او نوشته‌ام. همه درباره‌ی آن می‌دانند و به تو خواهم گفت که او کیست؛ او اوتار مهر بابا محبوبم است.

من کاملاً فراموش کرده بودم، این روح‌ها که خیلی خاکی به نظر ما می‌رسیدند و آن‌ها را به‌عنوان مندلی‌ها می‌شناختیم، دل‌هایشان در آتش عشق الهی می‌سوخت و مشتاق وحدت بودند.

پس از این جریان، دیگر از من درباره‌ی نامه نپرسید و من هم آن را پست نکردم. به نظر می‌رسد که بابا از همه‌ی این اتفاق استفاده کرد تا مقصود را برساند. وقتی که من مقصود را فهمیدم، آزار خودبه‌خود متوقف شد.

چند سال بعد، وقتی دریافتم که مندلی‌ها قادر هستند که دل شخص را بخوانند و نیت واقعی‌اش را درک کنند، به فکر رسید که در همه‌ی این سال‌ها وقتی با بائوجی قایم‌موشک بازی می‌کردم و از شوخی و مزاح استفاده می‌کردم تا از ضربه‌هایش دوری کنم، او در تمام مدت می‌دانسته که چه کار می‌کردم و با این حال به روی خود نمی‌آورد. انگار او با آگاهی کامل از آنچه می‌کردم، به من اجازه می‌داد که آن را انجام دهم؛ بنابراین یک روز وقتی بائوجی تقریباً کاری نداشت، سر این موضوع با او روبه‌رو شدم و پرسیدم که آیا او تمام این مدت می‌دانست که من کلک می‌زدم و چرا آن را انجام می‌دادم؟ بائوجی لبخند زد و گفت؛ بله، می‌دانستم.

من متعجب نشدم و پرسیدم، پس چرا گذاشتی که آن را انجام دهم؟ می‌توانستی با من برخورد کنی و به من ضربه بزنی، اما گذاشتی که از زیرش در بروم. بائوجی با لبخند، پاسخ داد؛ زیرا از کاری که می‌کردی لذت می‌بردم. این کاری بود که ما همیشه در اطراف بابا انجام می‌دادیم تا آن جو را سبک کنیم. این کار زندگی با او را قابل تحمل می‌ساخت. تو هم همان کار را می‌کردی و آن را خیلی طبیعی انجام می‌دادی. این چیزی بود که دوست داشتم. تو مانند بعضی‌ها، مندلی‌ها را ترک نکردی تا پشت سرشان از آن‌ها انتقاد کنی. تو بابا را نگاه داشتی و به کارت با مندلی‌ها ادامه دادی. تو از شوخی و مزاح برای اجتناب از آزار و مانع‌هایی که در سر راهت بود، استفاده کردی. چیزی که از همه بیشتر به خاطرش تو را تقدیر می‌کنم این است که علی‌رغم آزار مندلی‌ها، تو آنان را دوست داشتی و به کارت با آن‌ها ادامه دادی.

## گاو و خر

در سال ۱۹۹۲، در ابتدا به دهلی رفتم تا با مسئولین دولتی درباره‌ی دعوایمان با کارخانه شیمیایی، ملاقات کنم. به دلیل این‌که تا به حال به دهلی نرفته بودم، دکتر گوهر از من خواست تا با یک بابا دوست قدیمی، "ککی دسائی" تماس بگیرم و از او برای جا و همین‌طور موضوع‌های دیگر کمک بگیرم. دکتر گوهر به من نامه‌ای داده بود که به ککی دسائی نوشته بود، در آن مرا معرفی کرده و از او خواسته بود تا به من کمک کند. من آدرس مسافرخانه‌ی پارسی‌ها را هم که در آنجا جای خواب و غذا مهیا بود را گرفته بودم. وقتی به دهلی رسیدم، مستقیم به مسافرخانه‌ی پارسی‌ها رفتم. چون مسافرخانه همه‌ی وسایل رفح احتیاجات من را داشت، تماس با ککی دسائی را لازم ندانستم. به‌علاوه در آن روزها او تلفن نداشت. بعضی از بابا دوست‌های دهلی که در دعوای کارخانه‌ی شیمیایی کمک می‌کردند، به مسافرخانه

آمدند تا مرا ببینند. آن‌ها به من خبر دادند که همسر ککی دسائی اخیراً سگته کرده و فلج شده است. من توسط یکی از بابا دوست‌ها نامه‌ی دکتر گوهر را برای ککی ارسال کردم زیرا که او اغلب ککی را ملاقات می‌کرد. وقتی کارم در دهلی تمام شد، بدون ملاقات با ککی به احمدنگر رفتم.

وقتی به مهرآزاد رسیدم، همه‌ی اتفاقاتی را که در دهلی افتاده بود برای مندلی‌ها بازگو کردم. وقتی پرسیدند که آیا ککی را دیده‌ام، پاسخ منفی دادم. حادثه‌ی ناگواری را که برای ککی و همسرش رخ داده بود را برای آن‌ها تعریف کردم و آن‌ها از شنیدن آن غمگین شدند. این تنها دلیلی نبود که او را ملاقات نکرده بودم، علت آن بود که من ککی و فامیلش را نمی‌شناختم و همچنین تمام‌روز در اداره‌های دولتی مشغول بودم.

چند روز بعد بابا دوستی از "آندرا" به نام "سی. اچ. ویرانا" که روابط خوبی در دهلی داشت، پیشنهاد کرد که نه تنها مرا به مسئولین دولتی بلکه به بابا دوست‌های محلی نیز معرفی می‌کند. او مرا پیش ککی و کارمندی به نام "انیل شارما" که در دادگاه عالی کار می‌کرد، برد. او کسی است که وقتی جریان شکایت به دادگاه عالی رسید، به ما کمک کرد. از آنجا که مسافرخانه‌ی پارسی‌ها، هم به دادگاه عالی و هم به منزل ککی نزدیک بود، برایم آسان بود که طی سفرهایم به دهلی آن‌ها را ملاقات کنم. با این حال از رفتن به خانه‌ی ککی اجتناب می‌کردم، زیرا که او را خوب نمی‌شناختم. همچنین به دلیل این که بابا دوست‌هایی که به دهلی می‌رفتند، به‌طور ثابت به ملاقات ککی می‌رفتند، نمی‌خواستم با دیدارهایم او را اذیت کنم.

از آنجا که بابا هشت بار در موقعیت‌های مختلف همراه با مندلی‌ها در منزل ککی اقامت کرده بود و همین‌طور در زندگی نوین توسط مندلی‌هایی که در طول آن مدت در آنجا زندگی کردند، کارکره‌سازی انجام شد. منزل ککی برای بابا دوستان مانند یک زیارتگاه است. مندلی‌ها اغلب به من، رابطه‌ی ککی با بابا و این که من باید با او ملاقات می‌کردم را یادآوری می‌کردند؛ اما هنوز از رفتن به خانه‌اش اجتناب می‌کردم. به خاطر زندگی کردن با مندلی‌ها و نزدیک بودن به سمادی بابا، نیازی به ملاقات با بابا دوست‌های دیگر یا دیدار از محلی که مربوط به دیدار بابا از آن بوده، احساس نمی‌کردم.

در آن زمان، فقط از بودن در کنار مندلی‌ها، دل‌خشنود بودم. نمی‌خواستم که کسی را ملاقات کنم یا به‌جایی بروم. پس هر وقت که از سفر دهلی بازمی‌گشتم، درباره‌ی ملاقات نکردن با ککی، بهانه‌ای می‌ساختم. چون مندلی‌ها به‌طور ثابت این سؤال را از من می‌کردند، پس از مدتی بهانه‌هایم تمام شد و دریافتم که بهترین راه اجتناب از ملامت‌های مندلی‌ها این است که ککی را هر بار قبل از برگشتن از دهلی ملاقات کنم. این کار را انجام دادم و مندلی‌ها دیگر مرا با سؤال‌هایشان اذیت نکردند.

ککی را خیلی دوست داشتم زیرا هر بار که او را ملاقات می‌کردم، او فقط درباره‌ی بابا و مندلی‌ها حرف می‌زد. او درباره‌ی دعوای کارخانه‌ی شیمیایی سؤال می‌کرد و مرتب مرا خاطر نشان می‌ساخت که سرانجام بابا پیروز می‌شود. بیشترین چیزی که مرا درباره‌ی ککی تحت تأثیر قرار داد این بود که او بیشتر چیزهایی را که بابا دست زده و استفاده کرده بود، مثل لباس‌های بابا، دمپایی‌هایش و حتی بالشی که لکه‌ی عرق بابا روی آن مشهود بود، بلیط بخت‌آزمایی اتوبوس آبی را که برنده شده بود، لباس‌هایی را که در طول قسمت "بخشش" زندگی نوین از دست بابا دریافت کرده بود، آبی که بابا در آن حمام



کرده و سرش را شسته بود، ساعت دکتر گوهر و خیلی چیزهای دیگر را یادگاری نگه داشته بود. تقریباً دو چمدان پر از یادگاری داشت. وقتی ککی آن‌ها را نشانم داد، نه تنها مجذوب دیدن یادگاری‌ها بلکه مجذوب عشقی شدم که او را برانگیخته بود تا چیزهایی را که توسط محبوبش لمس شده را جمع کرده و نگاه دارد.

به یاد آوردم یک بار ایرج به من گفته بود که بیشتر یادگارها و چیزهای آرشیو بابا، از طرف مندلی‌های زن آمده زیرا هرگز به فکر مردان مندلی نرسیده بود که آن‌ها را نگاه دارند. به علاوه آنان چنان زندگی سخت و بی‌قراری با بابا داشتند که وقتی برای این چیزها باقی نمی‌ماند. بنا به گفته‌ی ایرج، زنان بودند که علاقه داشتند لوازم شخصی بابا را جمع کنند؛ زیرا که این از صفات زنانه است که با چنین دقتی به جنبه‌های شخصی پردازند.

حتی آلبا با دیدن مجموعه‌ی ککی، مخصوصاً لباس‌هایی که بابا در قسمت بخشش زندگی نوین داده بود، این را به او ذکر کرد. آلبا گفته بود؛ بسیار خوشحالم که می‌بینم همه‌ی چیزهایی را که بابا به تو داده خوب نگاه داشته‌ای. این‌ها خاطره‌های خوبی را زنده می‌کند. ما هم همان لباس‌ها را در دوره‌ی بخشش زندگی نوین از بابا دریافت کرده و استفاده کردیم اما هرگز به فکرمان هم نرسید که آن‌ها را نگاه داریم. وقتی که کهنه و پاره شدند دورشان انداختیم. من به این جنبه‌ی ککی دسائی جلب شدم و در کنار او بودن هم به من همان احساسی را می‌داد که در کنار مندلی‌ها داشتم.

ککی دسائی همیشه حال مندلی‌ها را می‌پرسید و سؤال‌هایی در مورد پیشرفت در دعوایمان با کارخانه‌ی شیمیایی می‌کرد. علی‌رغم مشکلات همسرش، "دون" که فلج و همیشه در تخت بود، او همیشه خوش‌رو و پشتیبان من بود. در آنجا بود که تنها فرزندشان، "مهر" را ملاقات کردم. در آن زمان مشغول مواظبت از مادرش و کارهای خانه بود. گاه‌به‌گاه وقتی کاری نداشت می‌آمد و با ما می‌نشست. وقتی دعوی کارخانه‌ی شیمیایی را در دادگاه باختم و برای استیناف به دادگاه عالی رفتم، بایستی تقریباً هر هفته به دهلی می‌رفتم. به این ترتیب دیدارهایم به خانه‌ی ککی زیاد شد و با او صمیمی‌تر شدم. اغلب پیام‌هایی بین او و مندلی‌ها ردوبدل می‌شد و او هم شیرینی‌هایی برای مندلی‌ها می‌فرستاد که خیلی دوست داشتند و آن‌ها هم فقط در دهلی وجود داشت. ککی خیلی مطمئن بود که رأی دادگاه عالی به نفع ما خواهد بود و این که صاحب کارخانه باید با نتایج آزار مندلی‌های بابا روبه‌رو شود. ککی به من می‌گفت؛ صاحب کارخانه با بازی کردن با مندلی‌ها، با آتش‌بازی می‌کند و خود را به نحو بدی می‌سوزاند. مطابق حرف‌هایش، دعوی دادگاه عالی از ابتدا وقتی که قاضی دریافت که بخش‌های دولت، حامی کارهای غیرقانونی صاحب کارخانه بودند، به نفع ما متمایل شد. دادگاه برای یک سال به طول انجامید و نزدیک اواخر نوامبر ۱۹۹۴ بود که دستور ابتدایی توسط دادگاه عالی صادر شد. بنا به این دستور صاحب کارخانه، باید کارخانه‌اش را جابه‌جا می‌کرد. قاضی به او هشدار داد که حکم می‌بایست بی‌معطلی و به‌طور جدی اجرا شود. والا نتیجه‌ی وخیمی برای او خواهد داشت.

دوم دسامبر، ککی به علت حمله‌ی قلبی درگذشت. چند روز قبل از فوتش، به دخترش، مهر گفته بود که خیلی خوشحال است زیرا بابا را همه‌جا می‌بیند. هر جایی را که نگاه می‌کند، می‌تواند محبوبش را ببیند. همچنین او درباره‌ی من پرسیده بود و این که چه زمانی برای دادگاه به دهلی می‌آیم.

انیل شرما، بابا دوستی که در دادگاه عالی کار می‌کرد، مرتب به دیدار او می‌رفت و تاریخ آمدنم را به او گفت. آنگاه ککی گفت؛ این دفعه که رستم بیاید، سودی نخواهد داشت، اما در سفر بعدی‌اش با اراده و معجزه‌ی بابا، ما دعوی را خواهیم برد.

درست همان‌طور که او گفته بود، وقتی به دهلی رفتم، دادگاه تشکیل نشد و قضات آن را به هفته‌ی بعد موکول کردند؛ و در سفر بعدازآن بود که بنا به رأی دادگاه، صاحب کارخانه یک ماه و نیم وقت داشت کارخانه را به محل دیگری منتقل کند. در پایان این مهلت، بخش‌های دولت دستور داشتند که برای همیشه کارخانه را ببندند. درحالی‌که هیچ‌کس انتظار صادر شدن چنین رأیی را نداشت اما قضات از شیوه‌های صاحب کارخانه در به تأخیر انداختن دعوی برای تقریباً یک سال، بسیار خشمگین بودند.

وقتی به "نگر" برگشتم، جزئیات رأی دادگاه و همچنین درگذشت ککی را به مندلی‌ها اطلاع دادم. به آن‌ها جزئیات لحظات پایانی ککی را نیز گفتم؛ آن‌طور که دخترش شرح داده بود: ککی در آن روز سرنوشت‌ساز، دوش صبحش را گرفته و در مقابل عکس بابا نشسته بود تا ستایش بخواند. به مهر هم گفته بود که برود و دوش بگیرد؛ و گفته بود؛ "حالا ستایشم را به بابا می‌خوانم." آنگاه او مکث کرده و گفته؛ "حالا ستایش نمی‌خوانم. با بابا حرف می‌زنم."

وقتی مهر از حمام بیرون می‌آید، می‌بیند که پدرش صاف روی صندلی نشسته و دست‌هایش را جفت کرده و با حالتی از سرور بر چهره‌اش به عکس بابا نگاه می‌کند. مهر او را صدا زد اما پاسخی نشنید. مهر رفت و او را تکان داد اما واکنشی ندید. او کاملاً صاف نشسته و نیفتاده بود. مهر با نگرانی، همسایه‌ها را برای کمک صدا می‌زند. همسایه‌ها دکتر را خبر می‌کنند و درگذشتش تأیید می‌شود که ککی پیش بابا رفته است.

دکتر گفته بود که در تمام سال‌های پزشکی‌اش، کسی را ندیده بود که هنگام مرگ این چنین مسرور باشد. او گفت که این مرگ نبود بلکه حال کسی است که داوطلبانه بدنش را ترک کرده و اصرار داشته که بدن را نه بر روی زمین، بلکه با احتیاط بر روی تخت بگذارند. دکتر متأثر از فضای پر سرور محیط، گفته بود؛ من تابه‌حال مرگی به این زیبایی ندیده‌ام!

وقتی این واقعه را برای همه‌ی مندلی‌های مهرآزاد تعریف کردم، پیش منساری در مهرآباد رفتم و همه‌ی جزئیات را با او هم در میان گذاشتم زیرا که او با ککی نسبت خویشاوندی داشت. منساری از ناگواری مضاعفی که برای مهر رخ داده بود، غمگین شد. اکنون او نه تنها می‌بایست از مادر فلجش مواظبت کند بلکه پدرش که سالم بود و هیچ مرضی نداشت هم به پیش بابا رفته است. درحالی‌که همه انتظار داشتند دون، مادر مهر فوت کند اما بابا در عوض، ککی، پدر مهر که هم سالم بود و هم کمک‌حال بزرگی برای دخترش را برداشته بود. منساری از باری که بابا بر دوش مهر گذاشته بود، ناراحت بود و به آرامی به بابا برای این بچه‌ی بیچاره دعا کرد. سپس او رو به من کرد و برای این‌که محیط را از غم دریاورد، به من گفت؛ به نظر می‌رسد که بابا مشکل شنوایی دارد. ما همه دعا می‌کردیم که بابا، دون را از بدبختی‌اش رها کند و پیش خود ببرد، اما اشتباهاً او ککی را با خود برد.

آنگاه منساری گفت؛ حالا در این باره داستانی به تو می‌گویم. کشاورزی بود که خیلی بدبخت بود. او خری پیر و مریض داشت که قادر به انجام هیچ کار مفیدی نبود و گاوی سالم که به اندازه‌ی کافی

شیر می داد. او شیر گاو را در بازار می فروخت و به تمام خانواده اش که شامل حیوان ها هم می شدند، غذا می داد. با گذشت زمان برای کشاورز خیلی سخت شد تا حتی برای خانواده اش یک وعده غذا هم فراهم کند. او دائماً به خداوند برای شفاعت الهی دعا می کرد. از خدا می خواست جانِ خر پیر را بگیرد تا قدری از بار مالی که بر روی شانه هایش است برداشته شود. در دعاهای روزانه اش به خدا التماس می کرد زیرا که نمی خواست با دست های خود، خر را بکشد.

یک روز، در پاسخ به دعاهایش، برقی از بهشت به طویله ی حیوان ها خورد. کشاورز به سوی طویله دوید تا ببیند چه شده و با ناراحتی متوجه شد که برق گاو را کشته، نه خر را. کشاورز به آسمان نگاه کرد و با عصبانیت گفت؛ تو چه خدایی هستی که فرق بین خر و گاو را نمی دانی؟ منساری و من هر دو خندیدیم.

مندلی های بابا این چنین بودند. گفته می شود که بدترین و ناگوارترین حادثه ها بر آنهایی که جایگاهشان در حقیقت است تأثیری ندارد، اما کوچک ترین درد یک روح در حال رنج، آن ها را نگران می کند. من این را نه تنها در منساری، بلکه در همه ی مندلی ها می دیدم.

### شوخی طبیعی و مزاح مانی

مانی از همه ی مندلی ها شوخ تر بود. او پر از شیطنت بود و وقتی داستانی تعریف می کرد می توانست یک حادثه ی معمولی را خارق العاده جلوه دهد. وقتی یک جوک یا رخدادی خنده دار را تعریف می کرد، حرکات و بیان و معصومیت بچگانه اش آن را بسیار خنده دار جلوه می داد. داستان زیر ممکن است این صفت مانی را تا اندازه ای نشان دهد؛ زیرا در واقع هیچ کس نمی تواند با نوشتن درباره ی آن، حق مطلب را ادا کرد.

مانی همچنین دوست داشت از کوچک ترین فرصت استفاده کرده تا بابا را ستایش کند، از سوی دیگر ایرج بسیار متواضع بود. این او بود که اغلب سعی می کرد تا مانی را با لحن به خصوصی، (که مانی به آن "لحن عجیب" می گفت) صدا زده و متوجه موقعیت کند. مانی داشت درباره ی آن حرف می زد و می گفت؛ وقتی ایرج با آن لحن خاص، صدا می کرد؛ "مانی!"، می فهمیدم که کار اشتباهی کرده ام یا وقتی مسئول دولتی متشخصی آنجا را بازدید می کرد، باید موقر می شدم و از شوخی دست برمی داشتم. مانی به قدری پرنشاط بود که فقط در حضور او بودن کافی بود تا اندازه ای به شخصیت او پی برد. واقعه ی زیر چیزی است که مانی اغلب در سالن مندلی ها تعریف می کرد.

مانی گفت؛ وقتی سرپرست کانون شدم، اصلاً نمی دانستم باید چه کار بکنم. به خاطر زندگی انزوا گونه ای که با بابا داشتیم، چیزی درباره ی اداره ی روزانه ی کانون نمی دانستم؛ اما کسانی را می شناختم که آن را بلد بودند و در عمل به من نشان دادند. وقتی به دفتر می رفتم، اغلب شوخی و شیطنت می کردم. وقتی صدای جدی ایرج را می شنیدم که می گفت؛ "مانی"، کاری را که مشغولش بودم، متوقف می کردم و سعی می کردم عاقل شوم، زیرا ممکن بود که مسئول دولتی مهمی در آن لحظه از آنجا دیدن می کرد. بیشترین تعجبم وقتی بود که اولین بودجه ی کانون به من نشان داده شد. چون ترازنامه را نمی فهمیدم، برایم به زبان عامیانه شرح داده شد که مخارج، خرج ها و بدهی را نشان می داد و اعتبار، درآمدها و

سرمایه را. وقتی به آن نگاه کردم، از این که دیدم اعتبار درست برابر با مخارج بودند، در حیرت بودم. اگر چه صدها هزار روپیه اضافه شده و صدها هزار روپیه خرج شده بود، دو طرف مخارج و اعتبار کاملاً تا آخرین سکه، برابر بودند. به خود گفتم؛ این واقعاً معجزه‌ی باباست. با این حال این شادی را فقط در دل نگاه داشتم، اگر چه متعجب بودم که چرا دیگران از این معجزه هیجان زده نشده‌اند.

وقتی برای بار دوم بودجه به ما ارائه داده شد، با دیدن این که هر دو طرف بدهی و اعتبار کاملاً تا سکه‌ی آخر برابر بودند، دیگر قادر نبودم تا شادی را در دلم نگاه دارم زیرا معجزه‌ی بابا دوباره اتفاق افتاده بود. هیچ کس مانند من هیجان زده نبود و فکر کردم که آن‌ها به آن توجه نکرده‌اند. پس پیش ایرج رفتم و آنچه را که فکر می‌کردم که هیجان‌انگیزترین معجزه‌ی باباست را برایش تعریف کردم. وقتی هیچ عکس‌العملی را در صورت ایرج ندیدم، کمی متعجب شدم. صورت بی واکنش او مرا به این فکر انداخت که شاید کار اشتباهی کرده‌ام. وقتی با لحن عجیب و جدی اش صحبت کرد، فهمیدم که اشتباه بزرگی کرده‌ام. او گفت؛ مانی، باید این طور باشد. به همین دلیل است که ترا نامه نامیده می‌شود. مانی ادامه داد؛ حالا می‌فهمیدم که چرا کسی هیجان زده نبود. چون من تنها کسی بودم که فکر می‌کردم این معجزه‌ی باباست!

مانی همچنین عادت داشت مقیمی که از کنارش رد می‌شد را متوقف کرده و برایش یک جوک یا واقعه‌ی بامزه تعریف کند. او این توانایی را داشت تا جو را با حضورش شاد و روح‌بخش کند. هر کس که در اطراف او بود، می‌توانست آن را حس کند. یک بار وقتی از کنار من در مهرآزاد می‌گذشت، مرا نگاه داشت تا جوکی بگوید. گاهی وقتی جوک کمی بی ادبانه بود، خیلی آهسته می‌گفت؛ بگذار زائران بروند، نمی‌توانم آن را در جلوی آن‌ها بگویم؛ اما این لطیفه را اغلب سالن مندلی‌ها تعریف می‌کرد.

مردی بود که هنگام تعریف کردن از هر چیزی، به اندازه‌ای غلو می‌کرد که هیچ کس باورش نمی‌کرد. به او پیشنهاد ازدواج شده بود و قرار بود که به دیدار خانواده‌ی عروس آینده برود. همه‌ی فامیلش به او هشدار دادند که مبادا آن قدر غلو کند که امکان ازدواج از بین برود. او از این ایراد خودش باخبر بود اما ساکت بودن برایش ممکن نبود، بنابراین از یکی از دوستانش خواست تا او را همراهی کند و به او کمک کند. از دوستش خواست که وقتی شروع به غلو کردن، کرد، او سرفه کند. همین کار او را متوجه می‌کند تا جلوی خود را بگیرد.

آن‌ها در خانه‌ی عروس آینده نشسته بودند و با پدرش حرف می‌زدند. پدر عروس در طول مکالمه گفت که چطور آن‌ها ماری را در خانه کشته بودند. آن مرد در این باره گفت؛ بله در فصل باران مارها همه جا پیدا می‌شوند. ما در حال مسافرت با اتومبیل بودیم که ماری به زیر چرخمان رفت و باورتان نمی‌شود، طولش ۲۰۰ فوت بود! پدر عروس تعجب کرد ۲۰۰ فوت؟! دوست شروع به سرفه کرد. با دیدن سرفه، مرد گفت؛ حالا که فکرش را می‌کنم، شاید ۲۰۰ فوت نبود، ۱۵۰ فوت بود. پدر عروس که هنوز متعجب بود، از او پرسید؛ آیا مطمئن هستی؟ دوست مرد برای بار دوم شروع به سرفه کرد. با شنیدن سرفه‌ی دوباره‌ی دوستش، مرد کمی ناراحت شد اما گفت؛ نمی‌توانم با اطمینان بگویم، اما مطمئنم که طولش ۱۰۰ فوت بود. پدر عروس هنوز قانع نشده بود و گفت؛ دیدن ماری به این طول نادر است. آیا درباره‌ی اندازه‌اش مطمئن هستی؟ وقتی دوستش برای بار سوم شروع به سرفه کرد، مرد خیلی

ناراحت شده بود و رو به دوستش کرد و گفت؛ بسیار خب، ۷۵ فوت را قبول خواهم کرد، اما حتی اگر هنوز به سرفهات ادامه دهی، یک اینچ هم کم نمی‌کنم. مانی آن را با خنده تمام کرد و ما هم شروع به خندیدن کردیم.

یکی دیگر از جوک‌های مورد علاقه‌ی مانی این بود: یک میلیونر در حال مرگ، سه تن از دوست‌های نزدیکش را به یک ملاقات خصوصی دعوت کرد. یکی وکیل، دیگری کشیش و سومی دکتر بود. مرد در حال مرگ به دوستانش گفت؛ من خیلی پول دارم و گفته می‌شود که وقتی می‌میری، همه چیز را باقی می‌گذاری، اما هیچ‌کس نمی‌داند که آیا این واقعیت دارد؟ زیرا هیچ مرده‌ای برنگشته تا آن را بگوید؛ بنابراین خواسته‌ی من است که با اعتقادترین دوستانم یعنی شما سه نفر، دستوراتم را در وقت تشییع جنازه‌ام اجرا کنید. به هر یک از شما یک میلیون رویه می‌دهم و می‌خواهم که هنگام گذاشتن جسد در قبر، شما این پول را همراه با گل روی جسد بگذارید، کسی چه می‌داند؟ ممکن است بتوانم آن را با خود ببرم. اطمینان دارم که شما سه نفر این کار را انجام خواهید داد. هر سه آن‌ها به دوستانشان قول دادند و پول را از او گرفته و آنجا را ترک کردند. در روز تشییع جنازه هر سه حاضر بودند و دیده شد که هر یک از آن‌ها بسته‌ای را قبل از بسته شدن تابوت بر روی جسد گذاشتند.

یک ماه از این حادثه گذشته بود. یک‌شب، هر سه برای چای دور هم جمع شدند. آن‌ها در صحبت‌هایشان از دوست میلیونرشان یاد می‌کردند. کشیش ناگهان گفت؛ باید به هردوی شما اعتراف صادقانه‌ای بکنم. کشیش ضمن اشاره به خواسته‌ی دوست در حال مرگشان گفت؛ آنچه را که دوستم از من خواسته بود انجام دادم، اما همه‌ی پول را بر روی جسدش نگذاشتم. نصف آن را گذاشتم و نصف دیگر را برداشتم. البته برای خودم نه. حتی یک سکه‌ی آن را هم برای خود خرج نکردم. آن را برای تعمیر کلیسا و مخارج دیگر آن به کار بردم. دکتر گفت؛ حالا که این را گفتی، من هم می‌خواهم بگویم که فقط ۵۰٪ را بر روی جسدش گذاشتم و بقیه را نگاه داشتم، نه برای خودم بلکه برای والدین فقیرم. وکیل هردوی آن‌ها را سرزنش کرد. او با عصبانیت گفت؛ هردوی شما باید خجالت بکشید. او به ما اعتماد کرد و شما این‌طور پاسخش را دادید؟ این‌طور به خواسته‌ی یک مرد در حال مرگ احترام می‌گذارید؟ به من نگاه کنید؛ من ۱۰۰٪ خواسته‌اش را اجرا کردم. من همه‌ی پول را بر روی جسدش گذاشتم، با چک. مانی خندید و گفت؛ ببینید وکیل‌ها چقدر باهوش هستند. او همه‌ی پول را به جیب گذاشت و همچنین به خواسته‌ی مرد در حال مرگ عمل کرد. فقط یک وکیل می‌تواند آن را انجام دهد!

مانی اغلب می‌گفت که گاهی در اطراف بابا باید وکیل می‌بودی. او واقعه‌ای را تعریف کرد که وقتی بابا خلق خیلی خوبی داشته به او گفته بگو چه می‌خواهی؟ او مانند یک وکیل فکر کرده و به بابا گفته؛ می‌خواهم همیشه با تو باشم. مانی اضافه کرد، من به یاد آوردم "همیشه" را اضافه کنم. چون کسانی بودند که همان چیز را خواسته بودند اما فراموش کرده بودند که چه طور نگاه داشتن بابا سخت است. آن‌ها گفته بودند که می‌خواستند با بابا باشند و بابا خواسته‌شان را برآورده کرده بود اما پس از چند سال آن‌ها باید از پیش بابا می‌رفتند.

### حق انتخاب‌ها اطراف بابا

مانی، خواهر بابا، بسیار شوخ و بذله‌گو بود. در عین حال، او می‌توانست با مقیمی که او را می‌رنجاند، خیلی سخت‌گیر باشد. او مکرراً به همه می‌گفت که برای آنان امتیازی است که اجازه دارند برای بابا کار کنند. فرصتی بود که به عده‌ی خاصی داده می‌شد و انتظار داشت که در حال انجام کارهای بابا، این نکته را به یاد داشته باشیم. هر خواسته‌ی غیر معقولی از کانون، او را بسیار خشمگین می‌کرد تا جنبه‌ی آتشین خود را بی‌درنگ نشان دهد.

یک بار پس از چنین طغیان آتشینی در مهرآزاد، ایرج سعی کرد مانی را آرام کند و موفق هم شد. سپس او به سمت من آمد و همین‌طور که از کنار من می‌گذشت، به من اشاره کرد و گفت؛ ایرج ایرانی است و خشم یک ایرانی را می‌شناسد. وقتی شخصی با تقاضاهای غیر معقول به من فشار می‌آورد، خشم ایرانی‌ام بر من غالب شده و شمشیرم را می‌کشم تا نفس آن شخص را بشکافم. مانی مکثی کرد و به من نگریست، آنگاه لبخند مختصری زد و گفت؛ همه از غضب ایرانی می‌ترسند. وقتی بابا "اوتار" شمشیرش را می‌کشد، خداوند به دنیا کمک کند، زیرا که او هم ایرانی است. کسانی که این آتش را تجربه کرده‌اند، می‌دانند که چقدر بد است.

همان‌طور که قبلاً گفتم؛ مانی بسیار شوخ بود. فقط می‌شد با شوخی و مزاح با مندلی‌ها کنار آمد. جروبحث کردن یا تحریک کردن آن‌ها، اغلب باعث برانگیختن خشم آن‌ها می‌شد. خوشبختانه در مورد مانی، این جرقه‌های آتشین مکرر نبودند. بیشتر اوقات جنبه‌ی شیطنت‌آمیز شخصیتش غالب بود. یک بار وقتی درباره‌ی کاری با او صحبت می‌کردم، او با جزئیات کامل توضیح داد که چطور می‌خواهد آن کار انجام شود. در آخر پرسید؛ "فرزندم، آیا آن را انجام خواهی داد؟"

توجه کردم که مانی غالباً کاری به من می‌داد و در عوض این‌که بگوید آن را انجام بده، می‌پرسید؛ فرزندم آیا این کار را برایم انجام خواهی داد؟ اگر می‌گفتم نه، دیوانه بودم، زیرا می‌دانستم که مانی چقدر آتشین مزاج است. پس این بار تصمیم گرفتم سر به سرش بگذارم و با شوخی پرسیدم؛ آیا حق انتخابی هم در این مورد دارم؟ مانی با لبخند پاسخ داد؛ بله فرزندم. همیشه حق انتخاب داری که بگویی "بله" یا بگویی "خب". حق انتخاب‌هایت این‌ها هستند. هر دو ما شروع به خندیدن کردیم.

### بائوجی به غرب سفر می‌کند

بائوجی هر سال، پس از انجام همه‌ی کارهای کانون و دادن دستورات لازم برای کارهایی که می‌خواست توسط مقیم‌ها و کارکنان در غیابش انجام شود، برای مدت سه ماه به غرب می‌رفت.

او به دعوت بابا دوستان آنجا که می‌خواستند عشق بابا را که از مندلی‌ها جاری بود با بائوجی که رابط بابا با غرب بود، سهیم شوند. ما مشتاقانه منتظر این سه ماه دوری از بائوجی بودیم، زیرا که مقیم‌های کانون و کارکنان واقعاً به این وقت احتیاج داشتند تا تجدیدقوا کرده و سلامت ذهنی‌شان را حفظ کنند. بائوجی اغلب، برنامه‌هایش را در ابتدای سال می‌ریخت و از قبل به بابا دوست‌های غربی اطلاع می‌داد تا آن‌ها بتوانند ترتیب خرید بلیط‌های او و دستیارانش را بدهند و همچنین برنامه‌ی سفر به همه‌ی محل‌ها

و مراکز مورد ملاقات بائوجی در برنامه‌های "سهاواوسی" که با بابا دوست‌ها شرکت می‌کرد را بریزند. یک‌بار با مهرنات برای کار کانون به اداره‌ی پرداخت می‌رفتم. او خیلی جدی به من گفت؛ آیا خبر بد را شنیده‌ای؟ با دیدن حالت مهرنات، پرسیدم، چه خبری؟ او گفت؛ بائوجی این بار فقط برای یک ماه به غرب می‌رود. این خبر بد مرا تکان داد و بلافاصله گفتم؛ نمی‌توانیم بگذاریم که این اتفاق بیفتد. باید او را مجبور کنیم که برای سه ماه برود؛ در غیر این صورت سلامت ذهنی مان را از دست خواهیم داد. مهرنات پاسخ داد؛ سعی کردیم به او بگوییم ولی او تصمیم گرفته که فقط به مدت یک ماه برود. او می‌گوید که چون کار کانون دارد زیاد می‌شود و باید سفرش را کوتاه کند. گفتم؛ باید او را قانع کنیم که برای سه ماه برود و این که می‌توانیم در غیاب او کارها را انجام دهیم. او می‌تواند دستورات لازم را به ما بدهد و در صورت لزوم هم می‌تواند از غرب تلفنی ما را راهنمایی کند. مهرنات گفت؛ سعی کن این را به او بگویی. شاید مؤثر باشد.

وقتِ شام که همه‌ی مقیم‌های کانون، جمع شدند، خبرهای روز را در میان گذاشتیم و همه این خبر را با ناراحتی و یاس دریافتند. باید بائوجی را مجبور می‌کردیم که برای سه ماه به غرب برود و برای این کار باید سعی می‌کردیم تا او را قانع کنیم. ارزش آن را داشت که سعی کنیم، حتی اگر به این معنا بود که در صورت خراب شدن کارها، ضربه بخوریم.

در این موقع، مقیم‌های کانون استراتژی داشتند تا بائوجی را راضی کنند که کار خاصی را انجام دهد کاری که او در غیر این صورت انجام نمی‌داد. استراتژی ساده بود. همه‌ی مقیم‌ها یکی پس از دیگری در فاصله‌ی ۱۵ تا ۲۰ دقیقه به دفتر بائوجی می‌رفتند و با او در مورد کاری صحبت می‌کردند. وقتی همه‌ی ما دور او جمع شده بودیم، معمولاً یکی از مقیم‌ها، موضوع موردبحث را با بائوجی مطرح می‌کرد. بائوجی معمولاً سعی می‌کرد تا پیشنهادهای مقیم را کنار بگذارد، اما قبل از این که بتواند آن را انجام دهد، مقیم‌های دیگر شروع به موافقت با حرف آن مقیم می‌کردند و به بائوجی فشار می‌آوردند تا تسلیم شود. این تنها راهی بود که می‌توانستیم از بائوجی تأیید چیزی را بگیریم و آن هم فقط اگر واقعاً ایده‌ی خوب و مفیدی برای همه بود.

معمولاً من انتخاب می‌شدم تا موضوع موردبحث را مطرح کنم یا به زبان دیگر موشی بودم که باید برای گربه زنگ را می‌زد. به خاطر تسلط بر زبان‌های محلی هندی و مراتی، کرگ مرا قانع کرد که پیشنهادها را من با بائوجی مطرح می‌کنم، زیرا بائوجی اغلب وقتی می‌خواست منظور خود را بهتر برساند، به زبان هندی متوسل می‌شد. در سال‌های اول، وقتی مشتاق بودم تا به بابا خدمت کرده و خشنودش سازم، با خوشحالی داوطلب این کار می‌شدم، بدون این که بدانم خود را در چه مخمصه‌ای قرار می‌دهم! فقط با گذشت زمان دریافتم که دائماً شمشیری بالای سر کسی که این نقش را بازی می‌کرد، قرار دارد. آنگاه به قصد مقیم‌ها در داوطلب کردن من، مشکوک شدم و اشتیاقم را برای انجام آن از دست دادم. تنها اگر موضوعی خیلی جدی پیش می‌آمد، مایل بودم که گردنم را در خطر بگذارم؛ زیرا در آن روزها که بائوجی همیشه خلق آتشینی داشت، لفظاً به این معنا بود.

به نظر خواننده ممکن است همه‌ی این‌ها سرگرم‌کننده باشد و با نگاهی به گذشته، ما هم به این خاطره‌ها می‌خندیم، اما در آن روزها به قدری احساس عجز می‌کردیم و با ضربه‌های روزانه، چنان

شکنجه‌ی ذهنی‌ای می‌شدیم که گاهی وقتی زائری که نمی‌دانست ما تحت چه فشاری هستیم، نزدیک شده و می‌گفت؛ شما مقیم‌ها خیلی خوشبخت هستید که با مندلی‌ای مثل بائوجی کار و زندگی می‌کنید، به‌سختی می‌توانستم جلوی خود را از به‌هنگ آویختن آن زائر در همان جا و همان وقت، بگیرم. رنج من آن‌چنان بود که حرف‌های زائر مانند نمک بر روی زخم دلم می‌شد.

رنج ما این‌چنین بود. این احساس را نه تنها من، بلکه همه‌ی مقیم‌های کانون همین احساس را داشتند. فقط می‌توانستیم با ضربه‌های بائوجی مدارا کنیم. هر چیز بیشتری از هرکس دیگری، به‌غیراز مندلی‌ها، ما را منفجر می‌کرد، زیرا که دیگر تحملش را نداشتیم.

بنابراین روز بعد، پس از این‌که از دستیار تمام‌وقت بائوجی پرسیدیم که بائوجی کی وقتش آزادتر است؟ طبق نقشه‌مان یکی پس از دیگری وارد دفترش شده و دور او نشستیم و درباره‌ی کارهای مختلف با او بحث و گفتگو کردیم. پس از مدتی، وقتی فرصت را مناسب یافتیم، موضوع را با بائوجی مطرح کردم. با قیافه‌ی معصومانه‌ای از او پرسیدم؛ بائوجی شنیده‌ام که فقط برای یک ماه به غرب می‌روی؟ بائوجی پاسخ داد؛ بله. کار هرروز بیشتر می‌شود و حضور من در اینجا برای رسیدگی به مسائل لازم است.

به او گفتم؛ بائوجی، ما اینجا هستیم که از کارها مواظبت کنیم و همین‌طور هر مسئله‌ای را که ممکن است به وجود بیاید، به عهده بگیریم. تو ما را چندین سال برای این کار آموزش داده‌ای و در غیابت، از جانب تو عهده‌دار آن خواهیم بود. البته اگر هر نوع پیشرفت جدیدی به وجود آید، ما همیشه با تو در تماس خواهیم بود و می‌توانی ما را از طریق تلفن یا ایمیل با دستورات دقیق راهنمایی کنی. همچنین در مورد کارهای روزمره، تنها کاری که باید بکنی، آماده کردن فهرستی برای هر نفر است که در آن دستور کارهایی را که در غیابت باید انجام دهند، ذکر شده است. چیز ساده‌ای است و نباید سفرت به غرب را به این خاطر کوتاه کنی. تو باید در مورد بابا دوستان غربی هم‌فکری کنی و این‌که چطور آنان می‌خواهند تا این سه ماه را با تو در ساهاوآس بابا سهیم شوند. تو که نمی‌خواهی خودت و آنان را از آن محروم کنی؟ همیشه گفته‌ای که سهیم شدن عشق بابا، کار حقیقی باباست و واقعاً از انجام آن لذت می‌بری. پس چرا خودت و بابا دوستان غربی را از این فرصت محروم می‌کنی؟ باید حتی به این جنبه‌ی کار بابا توجه کنی و برایش وقت بگذاری. نمی‌توانی چنین جنبه‌ی مهمی از کار بابا را نادیده بگیری.

وقتی حرفم تمام شد، کرگ شروع کرد و به بائوجی فرصت صحبت کردن نداد. او گفت؛ رستم کاملاً درست می‌گوید. تو نمی‌توانی از کار بابا در سفرهای غربت غفلت کنی. همه‌ی این کارهای دیگر جایی نمی‌روند تا تو برگردی. ما با تو در تماس خواهیم بود و می‌توانی دستورات لازم را به ما بدهی درست مثل وقتی که خودت اینجا حضور داری. از لحاظ کاری نباید زیاد فرقی داشته باشد که دستورات را از اینجا بدهی یا از آنجا. پس باید بروی.

در این موقع "وارد" هم به ما پیوست و گفت؛ بائوجی فکر خوبی است. باید آن را امتحان کنی و ما اطمینان داریم که در آخر برای همه خوب خواهد بود. در اینجا من دوباره درخواست کردم و گفتم؛ بائوجی، تو از انجام کار حقیقی بابا لذت می‌بری. همچنین وقتی از سفر بازمی‌گرددی، خیلی سرحال، سالم و خوب به نظر می‌رسی؛ بنابراین باید برای سه ماه بروی. خواهش می‌کنم خود و کسان دیگر را



به این طریق محروم نکن.

ما یکی پس از دیگری به درخواستمان ادامه دادیم تا نکته را به او رساندیم و آنگاه ساکت شدیم. به نظر می‌رسید که بائوجی بازتابی می‌کند و آنگاه از ما پرسید؛ فکر می‌کنید که باید برای سه ماه بروم؟ شما همه چیز را به خوبی در غیاب من رسیدگی می‌کنید؟ کرگ با تأکید گفت؛ حتماً بائوجی، باید بروی! آنگاه بائوجی گفت؛ اما باید بابا دوست‌های غربی را در مورد تغییر مطلع سازم. کرگ این نکته را اضافه کرد، آن‌ها از اجرای این تغییرات خوشحال خواهند بود. نگران آن نباش. دوباره بائوجی پرسید؛ پس فکر می‌کنید که باید برای سه ماه بروم؟ کرگ دوباره گفت؛ حتماً بائوجی! وارد و من هم همان را گفتیم و بالاخره بائوجی گفت؛ بعداً درباره‌اش فکر خواهیم کرد.

چند روز بعد، یکی از کارکنان کانون آمد و گفت؛ خبر خوب را شنیدید؟ با شوخی گفتم؛ مدت‌هاست که خبر خوبی نشنیده‌ام. این زندگی و گرفتاری ما اینجاست. همه‌ی خبرها، بد هستند. خوشحالم که بالاخره خبر خوب آورده‌ای، بگو چیست؟ او پاسخ داد؛ بائوجی برای سه ماه به غرب می‌رود. با خوشحالی پریدم و گفتم؛ بابا برای رحمت جزئی‌ات ممنون هستم. همان روز همه چیز را با ایرج در میان گذاشتم. چنین چیزهایی را به ایرج می‌گفتیم، زیرا معمولاً ما را حتی در چنین مواردی با دادن مثال‌هایی از این‌که آن‌ها با موقعیت‌های مشابهی در پیش بابا چطور رفتار می‌کردند، راهنمایی می‌کرد. در واقع، او اغلب قسمتی از استراتژی ما برای گرفتن پاسخ مثبت از بائوجی در مسائل بسیار سخت بود. سال‌ها بعد، وقتی بائوجی گفت که تمام مدت می‌دانسته که من چه کار می‌کردم و کارهای عجیب و غریب من را به کارهای دکتر غنی در اطراف بابا مقایسه کرد، در دل احساس کردم که نمی‌بایستی آن را انجام می‌دادم، حتی با این‌که از روی معصومیت بود. امروز، به خاطر ضعف و ناتوانی جسمی‌ام، نمی‌توانم با بائوجی و بقیه‌ی مندلی‌ها وقت بگذرانم. چقدر دلم می‌خواست که روز و شب در کنارشان مانده بودم و نگران انجام کار دیگری نمی‌بودم. کاری که اکنون می‌خواهم انجام دهم فقط همدم بودن با محبوبم است و فراهم آوردن خشنودی او در هر لحظه.

مندلی‌ها برایم، وسیله‌های محسوسی بودند تا آن اشتیاق را بیان کنم، اما حالا برای من امکان ندارد. اقلماً می‌توانم صادقانه بگویم که این فرصت را از دست داده‌ام.

### پیش‌دستی کردن به ایرج

غلبه‌ی فکری بر ایرج در هر موقعیتی غیرممکن بود. او می‌توانست به راحتی خود را آزاد کند؛ اما یک‌بار موفق شدم تا بر او غلبه کنم و او تسلیم شد. آن رخداد خنده‌داری این‌گونه اتفاق افتاد:

ایرج در طول روزهای آخر زندگی درد فیزیکی زیادی داشت. او حتی نیروی آن را نداشت تا فاصله‌ی کوتاهی را طی کند و اغلب احتیاج به کمک دستیارانش داشت. با این حال کارهای روزانه‌اش را چه در مهرآزاد و چه در کانون دنبال می‌کرد. عجیب اینجاست که زائران هرگز به ناتوانی او و یا مندلی‌های دیگر توجه نمی‌کردند. زائران همیشه به درخشندگی آنان توجه می‌کردند و هرگز رنجشان را نمی‌دیدند. ایرج همیشه به ما یادآور می‌شد که روزهای آخر زندگی‌اش نزدیک است و وقتی کسی حالش را می‌پرسید؛ می‌گفت که کم‌کم دارم از پا درمی‌آیم.

یک بار وقتی در دفترش نشسته بود، از آنجا کارم تمام شده بود، رفتم تا مدتی با او باشم. دوانا داشت از او خواهش می کرد تا دارویش را بخورد. ایرج نمی خواست و اصرار داشت که داروها به او کمک نمی کنند زیرا پایان عمرش نزدیک است. دوانا به ایرج توضیح می داد که اگرچه داروها نمی توانند عمرش را طولانی کنند، اما ناراحتی فیزیکی اش را کم می کنند و بدون آن ها رنجش بیشتر خواهد بود. ایرج هنوز یک دنده بود. دوانا رو به من کرد و خواست تا سعی کنم ایرج را قانع کنم. برای لحظه ای نمی توانستم فکر کنم. می دانستم که وقتی مندلی ها تصمیمی بگیرند، هرگز آن را عوض نمی کنند. آنگاه ناگهان فکری به سرم زد که شاید مؤثر می شد.

به ایرج چیزی برای خوردن داروها نگفتم؛ زیرا که به پیشنهادم اعتنایی نمی کرد. در عوض به او گفتم؛ ایرج می دانی خیلی ها باور دارند که تو یک مرشد کامل هستی. آیا از آن آگاه هستی؟ ایرج سرش را به علامت مثبت تکان داد، اما انکار کرد که کامل است. اسم بابا دوست خاصی را ذکر کردم و گفتم؛ او باور دارد که تو مرشد کامل هستی. وقتی در این مورد با او مخالفت کردم، چند دلیل خوب برای باورش ارائه داد. سعی کردم بر سر این نکته ها با او بحث کنم و باور کن نکته هایی را که ذکر کرد، خیلی قانع کننده بودند. تقریباً همه او را باور دارند.

این حرف کنجکاوی ایرج را برانگیخت و گفت؛ به من بگو که نکته ها چیست اند؟ به او گفتم؛ وقتی از این بابا دوست پرسیدم که اگر ایرج مرشد کامل بود، پس چرا این قدر رنج می برد، بابا دوست پاسخ داد که فقط به نظر دنیا می رسد که مرشد کامل رنج می برد. در واقع او هیچ رنجی را تجربه نمی کند. این چیزی است که بابا گفته است. ایرج رنج نمی برد. فقط به نظر می آید که او رنج می برد؛ و ادامه دادم، این بابا دوست به من گفت؛ متوجه شده ای که وقتی کسی اطلاعاتی برای ایرج می آورد، به نظر می رسد که ایرج از قبل دربارهی آن می دانسته است. همچنین او اغلب می گوید که همه چیز را می داند. ایرج خندید و گفت؛ وقتی آن را می گفتم؛ منظورم کار در مهرآباد و مهرآزاد بود. به تعریف نکته ها همان طور که بابا دوست گفته بود، ادامه دادم. وقتی از او پرسیدم که اگر ایرج مرشد کامل بود، او باید حلقه ای متشکل از دوازده مرید می داشت و اقلأً برای آن ها هویت خود را آشکار می کرد. همچنین دوستداران نزدیکش باید بتوانند آن را درک کنند. بابا دوست در پاسخ گفت؛ بابا گفته که پنج مرشد کامل، در زمان برداشته شدن پرده ی اوتار، به دنیا شناخته می شوند. متعاقباً مرشدان کامل برای دنیا ناشناس می مانند و کارشان را برای همیشه در سکوت انجام می دهند.

در این مورد ایرج گفت؛ یک مرشد کامل برای دنیا ناشناس باقی می ماند اما باید خود را به مریدان حلقه اش آشکار کند. چون او با حقیقت یکی است، وقتی از او پرسیده می شود یا وقتی با آن مواجه می شود، نمی تواند آن را انکار کند.

به ایرج گفتم؛ استدلال نهایی اش این بود که وقتی دربارهی آن با تو گفتگو کرده، به او گفتمی که اگرچه که مرشد کامل نیستی، اما بنده ی کامل بابا شده ای؛ بنابراین او فکر می کند که بر طبق گفته ی بابا، کسی که بنده ی کامل یک مرشد به خدا رسیده می شود، وحدت با او را به دست می آورد؛ و با بنده ی کامل شدن، مرشد کامل شده ای. ایرج فقط سرش را از یک سو به سوی دیگر تکان داد و گفت؛ این آدم ها از کجا می آیند؟

پاسخ دادم و گفتم؛ آن را نمی دانم، اما همین قدر می دانم که استدلالش قوی است و اگر استدلالش را قبول دارم، پس باید قبول کنم که مرشد کامل هستی. به این ترتیب تو در واقع رنج نمی ببری، اما به نظر می رسد که رنج می ببری. ایرج اگر این درست است، پس تو نباید داروهایت را بخوری؛ اما اگر کامل نیستی، باید دارو بخوری، زیرا که دردت را کم خواهد کرد. این تصمیمی است که باید بگیری زیرا تو بهتر می دانی که مرشد کامل هستی یا نه؟

حالا به دوانا اشاره می کردم تا چیزی بگوید و به من در تحت فشار گذاشتن ایرج کمک کند. دوانا هم شروع کرد و گفت؛ اوه خدای من، تو مرشد کامل هستی و در عرض این همه سال آن را نمی دانستم. به جای پرستش به تونق می زدم. هیچ وقت دیر نیست. می توانم از حالا شروع به پرستش کنم. دیگر هرگز به تو فشار نمی آورم که دارو بخوری یا مواظب سلامتی ات باشی. از حالا به بعد به عنوان یک بنده از تو اطاعت خواهم کرد و به هر خواسته ات سجده می کنم.

ایرج با شنیدن این ها، آهی کشید و گفت؛ بسیار خوب دوانا، برو و داروهایم را بیاور. به دوانا نگاه کردم و لبخند زدم و به آرامی فقط به او گفتم؛ نمایش خوب و تأثیرگذاری بود. تنها زمانی که ایرج تسلیم شد، همین بود. معمولاً او می توانست به ما پیش دستی کند و کار خودش را بکند. دوانا گفت؛ تو مرا راهنمایی کردی. به او گفتم؛ اما خیلی خوب آن را تمام کردی.

موقعیت این چنین بود. مندلی ها مانند بچه های کوچک بودند. در عشقشان به بابا مانند یک بچه، معصوم و پاک، اما همین طور مانند بچه ها، اغلب باید به آن ها کلک زده می شد تا مواظب بدن فیزیکی شان باشند.

### کیتی سوار تاکسی می شود

یک بار باید کیتی به بمبئی می رفت تا کارهای شخصی خود را انجام دهد. از من خواست که او را همراهی کنم زیرا احتیاج به کمک داشت. طبق برنامه اش، باید یک روز تمام در بمبئی می ماندیم و روز بعد به احمدنگر باز می گشتیم. پس از رسیدن به بمبئی، او را به منزل بابا دوستی که قرار بود در آنجا بماند، رساندم و رفتم تا بلیط برگشت را برای روز سوم رزرو کنم، زیرا او یک روز کامل احتیاج داشت تا به کارهای شخصی اش برسد. پس از رزرو بلیطها، به او زنگ زدم تا شماره ی بلیطهایی را که رزرو کرده بودم بدهم. من در خانه ی والدینم که همان نزدیکی بود، زندگی می کردم و پیشنهاد کردم که صبح زود به دنبال او بروم که با هم به ایستگاه راه آهن برویم.

چون قطار صبح، خیلی زود حرکت می کرد، کیتی اصرار داشت که مرا در ایستگاه ملاقات کند و از من خواست که در ساعت معینی آنجا در کوی قطار باشم چون او مستقیماً به آنجا خواهد آمد و از بارها کمک می گیرد تا ساکهایش را حمل کنند. من به دستوراتش عمل کردم. در قطار نشسته بودم و وقتی ساعت مقرر گذشت، نگرانی ام شروع شد. از قطار بیرون آمده و در ایستگاه ایستادم و به سمت راه ورودی نگاه کردم. هیچ اثری از کیتی نبود. نمی دانستم چه کار کنم، پس برگشتم و در قطار نشستم. پسر کوچکی در قطار نزد آمد و پرسید؛ توستم هستی؟ پسر مانند بچه هایی می ماند که در اطراف ایستگاه می ایستند تا چمدانهای مردم را حمل کنند. پرسیدم که چه می خواهد؟ گفت؛ خواهر

بزرگ‌ترت می‌خواهد که بیایی و کمکش کنی. کمی متعجب شدم زیرا که خواهر بزرگ‌تری نداشتم، بلکه دو خواهر کوچک‌تر داشتم. در این فکر که آیا این فرد کیتی است، پرسیدم که آن زن چه شکلی است؟ مشخصات کیتی را داد، پس او را همراهی کردم.

کیتی بیرون ورودی ایستگاه قطار با یک سبد بزرگ انبه ایستاده بود. با دلوپسی از کیتی پرسیدم، آیا مشکلی هست؟ چیزی شده؟ غرغرنان گفت؛ ۴۵ دقیقه است که اینجا ایستاده‌ام و سعی کرده‌ام که باربری پیدا کنم تا این سبد بزرگ انبه را حمل کند. همه پول زیادی می‌خواهند و من این قدر به آن‌ها نمی‌دهم. بالاخره باربری پیدا کردم که قبول کرد تا نرخ قابل قبولی بگیرد.

پرسیدم، پس چرا او را استخدام نکردی و به کوپه‌ی قطار نیامدی؟ کیتی گفت؛ آیا می‌دانی که این باربرها چقدر تند راه می‌روند. نمی‌توانم به سرعت آن‌ها راه بروم و ممکن است که با ساک‌ها فرار کنند، پس به باربر گفتم که برادر کوچکم را صدا کند و اسمت، کوپه و شماره‌ی صندلی را به او دادم و باربر رفت و دوباره تنها ماندم. بالاخره این پسر بچه را پیدا کردم که می‌گفت می‌توانم هرچقدر که مناسب است به او بدهم و بنابراین او را استخدام کردم تا تو را صدا کند.

آنگاه کیتی شروع به سرزنش من کرد، الآن جای حرف زدن و تلف کردن وقت نیست، باید عجله کنیم والا قطار را از دست می‌دهیم. از من خواست که با پسر باربر و جعبه‌ی انبه‌ها جلو برویم و آن را در قطار بگذاریم و گفت که آهسته پشت سر ما می‌آید.

پس وقتی کیتی در کوپه به ما رسید، پسر باربر منتظر او بود. وقتی پولش را خواست، کیتی به او ۱۰ روپیه داد که نرخ رسمی آن موقع بود. اگرچه که بیشتر باربرها بیشتر می‌گرفتند. باربر اعتراض کرد و گفت که کم است. او گفت که اکثر مردم ۵۰ روپیه می‌گیرند. تو باید اقلأً ۳۰ روپیه به من بدهی. کیتی سرش داد کشید و گفت؛ ای مودی، سعی نکن به من کلک بزنی.

پسر به کیتی گفت؛ باشد، تو مثل یک زن فقیر و پیر می‌مانی. فقط ۲۰ روپیه بده. وقتی که پسر بچه گفت؛ زن پیر و فقیر! حالت صورت کیتی دیدنی بود. به سختی می‌توانستم از خندیدن خودداری کنم. برای کسانی که کیتی را دیده‌اند، می‌دانند که او در بین مندلی‌های زن از همه خوش لباس‌تر و پیرو مد بود. او نه تنها خیلی به لباس پوشیدنش دقت می‌کرد، بلکه آرایش و جواهرات خوب هم داشت و بسیار مرتب و شیک بود. کیتی فوری ۲۰ روپیه درآورد و آن را به پسرک داد که فوری آنجا را ترک کرد. سپس رو به من کرد و گفت؛ باور می‌کنی؟ به نظر او من پیر و فقیر هستم. آیا این روزها مردم فقیر در بمبئی به این خوبی لباس می‌پوشند؟ فکر می‌کنم پسرک کور بود. از حرف کیتی خندیدم.

با قطار به پونا رفتیم. از آنجا باید یک تاکسی به احمدنگر می‌گرفتیم، زیرا در آن روزها قطار مستقیم به احمدنگر نمی‌رفت. جعبه‌ی انبه را من حمل کردم و پیاده به ایستگاه تاکسی رفتیم. کیتی می‌خواست تاکسی‌ای بگیرد که مسافرهای دیگر هم در آن باشند تا فقط کرایه‌ی دو صندلی را بدهیم. در آن صورت دو جای خالی به مسافران دیگری که به احمدنگر مسافرت می‌کردند، داده می‌شد. تاکسی معمولاً برای چهار مسافر جا دارد، سه تا در عقب و یکی در جلو، به‌علاوه‌ی راننده. اگر تاکسی پر نباشد، راننده حرکت نمی‌کند؛ بنابراین مسافران برای مدتی صبر می‌کنند و اگر کس دیگری سوار نشود، مسافرانی که در تاکسی هستند، قبول می‌کنند که پول جای خالی را بدهند و راننده فقط در آن صورت حرکت می‌کند.

در ماه "می" که گرم‌ترین ماه است، بودیم. کیتی مصمم بود که پول بیشتری ندهد. نیم ساعت بی نتیجه منتظر ماندیم. از کیتی درخواست کردم که بیشتر منتظر نمانیم زیرا خورشید بعد از ظهر، تاکسی را در جاده‌ی پونا-احمدنجر تبدیل به کوره‌ی آتش می‌کند. گفتم که من خرج همه‌ی راه را می‌دهم و نباید آن را بیشتر به تأخیر بیندازیم چراکه در این هوا، اغلب مردم گرم‌زده می‌شوند. کیتی موافقت کرد اما اصرار داشت کرایه را تقسیم کنیم و آنگاه راه افتادیم.

تاکسی خیلی قدیمی بود و همان‌طور که به‌سوی احمدنجر می‌رفت، کیتی به این مسئله اشاره کرد. پس از رفتن در جاده‌ی خشک پونا به احمدنجر برای مدتی در تابستان گرم، تاکسی شروع به داغ شدن کرد. باد خشک و گرم هم از پنجره‌ی باز به داخل می‌آمد. پنجره‌ی طرف خودم را بستم. کیتی سعی کرد که پنجره‌ی سمت خود را ببندد، اما متأسفانه بسته نمی‌شد. او در باره‌اش شکایت کرد. پرسیدم که اشکال چیست. او دسته را گرفت و آن را چرخاند. دستگیره خراب بود و شیشه بالا نمی‌رفت. این را به راننده‌ی تاکسی گفتم و خواستم که کاری بکند.

درعین حال کیتی دستمالش را درآورد و سرش را پوشاند تا خود را از گرما محافظت کند. راننده به قصد کمک کردن، تاکسی را نگه داشت. کاری که کرد واقعاً شگفت‌انگیز بود. او داشبورد را باز کرد و یک پیچ‌گوشتی را از آن درآورد. آنگاه همان‌طور که در جای خود نشسته بود، رو به عقب کرده و با دو دست شیشه را به بالا فشار داد. آنگاه پیچ‌گوشتی را بین شیشه و لاستیکی که فلز دور شیشه را نگاه می‌دارد، فشار داد. با پوزخندی به من و کیتی گفت؛ حالا مشکل حل شد.

کیتی به کار راننده‌ی تاکسی خیره شده بود و با صدای زیر زنانه‌ای که انگار از بیچارگی گریه می‌کند، گفت؛ امیدوارم که چیزهای دیگر در تاکسی درست باشند و سالم به نگر برسیم. گفتم؛ کیتی نگران نباش! شیشه‌های اکثر تاکسی‌های قدیمی کار نمی‌کنند. تا وقتی که موتور سالم است به مقصد می‌رسیم. برای توضیح به خواننده باید شرح دهم که کیتی چگونه حرف می‌زد. او دو جور صدا داشت. وقتی عصبانی بود یا کسی را دعوا می‌کرد یا حتی معمولی حرف می‌زد، صدایش بم بود، صدایی تقریباً مردانه؛ اما وقتی مطمئن نبود یا می‌ترسید، صدایش زیر و زنانه می‌شد و مانند آن بود که گریه می‌کند. در بقیه‌ی سفر، از صدای درمانده‌ی زنانه‌اش در هر چیزی که راننده‌ی تاکسی انجام می‌داد، استفاده کرد.

تاکسی هنوز ده دقیقه راه نرفته بود که پنجره دوباره شروع به پایین آمدن کرد. کیتی آن را به من نشان داد و به راننده‌ی تاکسی گفتم. راننده دوباره تاکسی را نگه داشت و این بار داشبورد را باز کرد و یک سنگ بزرگ را که در آنجا بود، درآورد. کیتی با ترس گفت؛ نگاه کن! او سنگ هم با خود دارد. قرار است با آن چه کار کند؟ راننده‌ی تاکسی پوزخندی به کیتی زد، خم شد، شیشه را با دو دست بالا کشید، دوباره برای بار دوم پیچ‌گوشتی را جا انداخت و آنگاه سنگ را به پیچ‌گوشتی زد تا آن را محکم کند. او دوباره به من گفت؛ حالا دیگر نخواهد افتاد. آنگاه او برگشت و تاکسی را راه انداخت. پانزده دقیقه هم راه نرفته بودیم که شیشه دوباره شروع به پایین آمدن کرد. این بار به کیتی پیشنهاد کردم که جاهایمان را عوض کنیم، زیرا که شیشه‌ی طرف من کار می‌کرد و آن را بسته بودم. کیتی نمی‌خواست که تاکسی بایستد، پس پیشنهاد کردم که می‌توانیم جایمان را در تاکسی در حال حرکت عوض کنیم. کیتی این پیشنهاد را دوست نداشت چون که زن درشت‌هیکلی بود و فکر کرد که در حال جا عوض کردن، ممکن است گیر

کنیم. پس گذاشتم که همان‌طور بماند.

پس از مدتی، وقتی کیتی واقعاً کلافه شده بود، گفت؛ بیا جایمان را عوض کنیم. به راننده گفتم که می‌خواهیم جایمان را عوض کنیم، از آنجا که باید در حالت ایستاده به جلو خم می‌شدم و کیتی از زیر من رد می‌شد تا به جهت دیگر برود. وقتی داشتیم جایمان را عوض می‌کردیم، برای مدتی به نظر رسید که داریم گیر می‌کنیم. به‌سختی و تکرار دائم نام بابا، کیتی توانست به سمت دیگر برود و بالاخره جایمان عوض شد. راننده سرعتش را برای این کار کم کرده بود، اما وقتی جایمان را عوض کردیم، او دنده را عوض کرده و سرعتش را بیشتر کرد.

کیتی که دوباره ترسیده بود، به راننده گفت سرعتش را کم کند. چون کیتی درست پشت سر راننده نشسته بود، او سرش را برگرداند تا با کیتی صحبت کند. کیتی که ترسیده بود، سرش داد زد که به جلو نگاه کند. راننده به کیتی گفت؛ نگران نباش خانم! این سرعت معمولی‌ای است که هرروز رانندگی می‌کنم. اگر مسافرها بخواهند حتی تندتر هم می‌رانم. نگران نباش، شما را سالم به نگر می‌رسانم. او هنوز حرفش را تمام نکرده بود که موقع عوض کردن دنده، دسته‌ی آن از فرمان درآمد. با دیدن دسته‌ی دنده در دست راننده، کیتی با صدای زیرش گفت که فوری تاکسی را نگه دارد. راننده، تاکسی را نگه نداشت و گفت که همه‌چیز خوب است.

دسته‌ی دنده که به بغل آن پیچ شده بود، به علت فرسودگی درآمده بود. پس آن را دوباره پیچ کرد و با یکدست دنده را گرفته و با دست دیگر رانندگی می‌کرد. کیتی می‌خواست از تاکسی پیاده شود اما راننده گوش نمی‌داد و می‌گفت؛ همه‌چیز خوب است. او به من توضیح داد که دسته‌ی دنده فقط به خاطر شل بودن پیچ‌ها بیرون آمده و مشکل اساسی وجود ندارد، زیرا موتور خوب کار می‌کند! به‌عنوان یک مهندس، می‌فهمیدم و سعی می‌کردم کیتی را آرام کنم، به او یادآوری کردم که ما وسط جاده نمی‌توانیم تاکسی دیگری بگیریم. با شوخی به او گفتم؛ کیتی بهتر است با تصادف در تاکسی بمیریم تا از گرمادگی و تشنگی در وسط بیابان. کیتی گفت؛ اول راننده‌ی تاکسی سعی می‌کرد مرا بکشد، حالا تو هم از او حمایت می‌کنی؟ خندیدم و به او گفتم؛ مشکل حل شده و همه‌چیز خوب است.

کیتی حالا با شک مواظب همه‌ی حرکات راننده بود. هنوز پانزده دقیقه نرفته بودیم که باز هنگام عوض کردن دنده، دسته بیرون آمد. کیتی سر راننده فریاد زد؛ تو ما را می‌کشی. تاکسی را نگه‌دار! می‌خواهم پیاده شوم. راننده تاکسی را نگه داشت، داشبوردها را باز کرد، یک‌تکه پارچه درآورد، آن را به دور دسته‌ی کهنه‌ی دنده پیچید و آن را سر جایش پیچ کرد. آنگاه از ما خواست که آن را امتحان کنیم و ببینیم که دنده محکم است یا نه؟ به‌عنوان یک مهندس، می‌دانستم که محکم شده بود، زیرا این کاری است که باید در موقع ضروری انجام داد. باین حال برای این که کیتی را راضی کنم، دنده را گرفتم و فشار کمی به آن دادم. به کیتی اطمینان دادم که محکم است و دیگر بیرون نخواهد آمد. کیتی دوباره از من پرسید که آیا همه‌چیز درست است؟ پاسخ دادم؛ درباره‌ی همه‌چیز نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم که دسته‌ی دنده محکم در جایش است. کیتی با صدای زنانه‌اش پرسید؛ آیا سالم به نگر خواهیم رسید؟ با شوخی گفتم؛ کیتی، چرا اسم بابا را تکرار نمی‌کنی، آنگاه مسلماً به خانه‌ی بابا خواهیم رسید؛ و اضافه کردم؛ اگر تاکسی سالم به نگر برسد، آنگاه در مهرآزاد که خانه‌ی بابا است، خواهیم بود، اما به فرض که نرسد

و ما در راه بمیریم، چون بابا را به یاد داریم، مطمئناً در بابا غرق می شویم یا می توان گفت که به خانهای حقیقی بابا خواهیم رسید. کیتی عصبانی به نظر می رسید و گفت؛ حتی تو هم می خواهی که بمیرم. من نمی خواهم الآن بمیرم. فصل انبه تازه شروع شده و یک جعبه اش در تاکسی است. من به آن فکر می کنم و تو دوباره می گردی!

اورا تسلی دادم: اما کیتی تو نمی توانی بمیری. تو برای همیشه در قلب و خاطره های همه ی بابا دوست هایی که تو را برای عشق و خدمتی که به بابای محبوب نثار کردی، زنده خواهی ماند. چطور می توانند تو را فراموش کنند؟ بابا جایی را برای تو نزدیک سمادی اش معین کرده که خاکسترت در آنجا دفن خواهد شد و همان جا خواهد بود تا برای همیشه دنیا آن را ببیند. چه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی، برای همیشه زنده خواهی بود. حتی پس از این که بدن فیزیکی ات از بین برود. به نظر می رسید که کیتی با شنیدن آن راضی و آرام شد؛ و به لطفِ بابا بقیه ی سفر خوب گذشت.

### مسئول قسمت سرزنش

به غیر از آزار روزانه ای که هنگام دعوی کارخانه ی شیمیایی باید متحمل شدم، چه در خلوت و چه در جمع، هدف تحقیرهای روزانه هم قرار می گرفتم. به دلیل این که بخش های دولتی را همراه با صاحب کارخانه ی شیمیایی به دادگاه کشانده بودیم، اگر تأخیری در تأیید رسمی دولت در پروژه های دیگر کانون وجود داشت، بائوجی مرا مقصر می دانست. او به همه می گفت که دلیل همه ی این مشکلات که کانون باید با آن روبه رو می شد، من هستم. چرا که دولت را برای عدم تعقیب کارخانه ی شیمیایی، به دادگاه کشانده بودم.

بائوجی مرا به خاطر دنبال نکردن راهی بانزاکت و دوستانه تر برای حل مسئله، مقصر می دانست. به بائوجی اشاره می کردم که مندلی ها در مهرآزاد، آن را امتحان کرده و به طرز بدی شکست خورده اند. همچنین این تصمیم دسته جمعی همه ی مندلی های مهرآزاد بود که با صاحب کارخانه بجنگند و من فقط داوطلب شده بودم تا کارهای لازم را انجام دهم. در واقع مندلی های مهرآزاد، از ابتدا بائوجی را هم در این دعوا درگیر کرده بودند و بائوجی هم قبول کرده بود.

وقتی آن را ذکر می کردم، بائوجی خیلی عصبانی می شد و می گفت؛ من هیچ کدام از این ها را نمی خواستم. تمامش تقصیر توست. تو همه ی این ها را شروع کردی. همه چیز را خیلی قشنگ برای کانون مرتب کرده بودم. همه چیز خیلی خیلی روان اداره می شد و حالا تو همه ی این مشکلات را برای من درست کرده ای. مشکلات زیادی برای کانون به وجود آمده زیرا که تو دولت را به دادگاه کشاندی. تو جو را کاملاً خراب کردی. در گذشته همه ی این مشکلات را دوستانه حل می کردم و جو همه جا دوستانه بود اما حالا تو کاملاً آن را از بین برده ای.

بائوجی تقریباً هر روز این را تکرار می کرد. اغلب وقتی کارکنان و زائران جمع شده بودند، بائوجی جلوی همه از من عیب جویی می کرد. این بدون توقف، تقریباً سه سال یعنی تمام مدتی که دعوی کارخانه ی شیمیایی را دنبال می کردم ادامه داشت. در واقع، هر صبح که به بائوجی گزارش می دادم، اولین چیزی که می گفت، این بود؛ چه مشکل جدیدی را امروز برایم درست کرده ای؟ آنگاه او چیزی را

ذکر می‌کرد که در گذشته اتفاق افتاده بود و مرا مقصر آن می‌دانست یا من برای چیزی که در حال حاضر اتفاق می‌افتاد، مقصر شناخته می‌شدم. بائوجی حتی بدترین چیزی را که می‌توانست در آینده اتفاق بیفتد را تصور می‌کرد و مرا برای مشکلاتی که هنوز اتفاق نیفتاده بود و احتمالاً هرگز اتفاق نمی‌افتاد، به دلیل این که دولت را به دادگاه کشیده بودیم، سرزنش می‌کرد.

در ابتدا می‌رنجیدم و اذیت می‌شدم، با گذشت زمان، کار او برایم سرگرم‌کننده شد. همه چیز سرگرم‌کننده بود زیرا بائوجی مرا برای مسخره‌ترین چیزها مقصر می‌دانست و آن را به طریقی که فقط او قادر به انجام آن بود، به دعوی کارخانه‌ی شیمیایی ربط می‌داد. حتی وقتی رابطه‌ای وجود نداشت، بائوجی به طریقی موفق می‌شد تا رابطه‌ای ایجاد کند و همه‌ی این‌ها مرا مشغول می‌کرد، زیرا که واقعاً مسخره بود. برای مثال، یک بابا دوست غربی پیش بائوجی آمد و گفت که چقدر برایش مشکل بوده تا ویزای هند را بگیرد. دلیلش هم این بوده که او در پر کردن فرم اشتباه کرده بود. بائوجی به زائر گفت؛ دلیل این اتفاق‌ها این است که رستم دولت را بر سر دعوی کارخانه‌ی شیمیایی به دادگاه کشانده است! آنگاه بائوجی به‌طور مفصل به زائر همه‌ی چیزهای منفی‌ای را که اتفاق افتاده بود، شرح داد و مرا مقصر آن دانست. او بیشتر از یک ساعت به این کار ادامه داد.

با گذشت زمان، دریافتم که سرزنش‌ها دیگر بر من اثری ندارند. به طریقی دریافتم که بائوجی به من کمک می‌کرده نسبت به سرزنش، بی‌تفاوت بشوم. وقتی به درجه‌ی توازن رسیدم که سرزنش بر من اثری نداشت، آزاد بودم تا آنچه را که دلم می‌گفت درست است، دنبال کنم و اگر موضوع حکم می‌کرد، آنچه را که فکر می‌کردم آزادانه به بائوجی بگویم. عجیب اینجاست که توجه کردم که بائوجی اغلب پس از سرزنش من و این که چقدر پیشنهادهایم بی‌فایده‌اند، در واقع پس از چند روز همان‌ها را به کار می‌برد. یک‌بار وقتی با بائوجی نشسته بودم، رو کرد به من و گفت؛ آیا هیچ‌وقت جوز دیده‌ای؟ مخصوصاً نارگیل بیرونش سخت است اما داخلش نرم و شیرین. همه‌ی مندلی‌ها هم این چنین هستند. ممکن است در ظاهر به نظر بی‌رحم باشند اما درونی واقعاً شیرین هستند. سعی کن این شیرینی درونی را تجربه کنی. آن‌ها را فقط با سختی ظاهری‌شان قضاوت نکن. پیش‌ازین گفتگو، من شروع به درک این مطلب درباره‌ی بائوجی و مندلی‌های دیگر کرده بودم. برای این که فکرم را تأیید کنم از بائوجی پرسیدم؛ آیا تو یکی از آن جوزهای سخت هستی که در داخل شیرین است؟ بائوجی خندید و گفت؛ این تصمیمی است که تو باید بگیری.

با گذشت زمان، واقعاً با شیرینی درونی‌ای که از بائوجی جاری بود، رابطه پیدا کردم. به این ترتیب اعمال و کلامش، هرچقدر هم که سخت بودند، دیگر مرا آزار نمی‌دادند. به کارم با او ادامه دادم و شروع کردم تا بیشتر و بیشتر او را در دل دوست داشته‌اشتم. بیشترین چیزی که مرا تحت تأثیر قرار داد این بود که چطور بائوجی خود را وقف همه می‌کرد. بائوجی مزاج ضعیف خود را نادیده گرفته و به احمقانه‌ترین مشکل بابا دوستی که برای کمک نزد او می‌آمد، رسیدگی می‌کرد. با این حال بائوجی به‌عنوان قسمتی از تعلیم روحانی‌ام به کوچک کردن من، ادامه می‌داد. در چنین مواقعی برای سبک کردن جو، از شوخ‌طبعی‌ام استفاده می‌کردم تا او را بخندانم.

یک‌بار وقتی وارد دفتر شدم، بائوجی مرا با گفته‌ی همیشگی؛ امروز چه مشکل جدیدی برایم ایجاد



کرده‌ای؟ سرزنش نکرد. از من خواست که بنشینم و با من قشنگ حرف می‌زد. وقتی حرفش تمام شد، گفتم؛ بئوجی فراموش کردی امروز مرا برای مشکل خیلی بزرگی که اتفاق افتاده، سرزنش کنی! به‌طورکلی هرروز مرا برای هر اشتباهی که رخ می‌دهد، سرزنش می‌کنی. امروز آن را انجام ندادی! بئوجی به نظر مغشوش می‌رسید و پرسید؛ مشکل چیست؟ حیرت ساختگی‌ام را ابراز کرده و گفتم؛ درباره‌اش نشنیده‌ای؟ حتی در روزنامه‌ها هم هست. بئوجی متعجب‌تر به نظر می‌رسید و گفت؛ چه هست؟ اگر در روزنامه‌ها هست، باید چیز بدی باشد.

به او گفتم؛ بله هست. زلزله‌ی شدیدی در بخش "لاتور" در ایالت "ماهاراشترا" که هزاران نفر را کشته و تقریباً چندین دهکده را از بین برده است. فراموش کردی که مرا مقصر آن بدانی؟ بئوجی خندید و آنگاه رو به من کرد و گفت؛ من خیلی چیزها به تو می‌گویم و متوجه شده‌ام که به آن‌ها واکنش نشان نمی‌دهی. چرا؟ پاسخ دادم؛ چون حالا می‌دانم که هیچ‌کدام از اعمال یا کلامت نمی‌توانند به من صدمه‌ای وارد کنند. هرچه که می‌گویی از سوی باباست و برای پاداش نهایی‌ام. بئوجی راضی به نظر می‌رسید و گفت؛ پس حالا همه‌ی این‌ها را می‌دانی؛ و اضافه کرد؛ خوب است. فراموش نکن، آن را به خاطر داشته باشی!

آنگاه به شوخی گفتم؛ تابلوی بزرگی را در اتاقم آویخته‌ام که بر روی آن نوشته: من مسئول همه‌چیز در اینجا هستم. اگر اشتباهی صورت پذیرد، من مسئول هستم. پس لطفاً مرا سرزنش کنید؛ و ادامه داده، گفتم؛ حالا من مسئول بخش تقصیر شده‌ام، پس هر اشتباهی که رخ می‌دهد باید تقصیر من باشد. بئوجی مانند یک بچه خندید و این دلم را خشنود ساخت.

### حیرت هیمالیایی

خیلی از بابا دوست‌ها می‌پرسند که آیا این داستان‌ها را از حفظ می‌نویسم؟ اگرچه که حافظه‌ی خوبی دارم اما در طی اقامتم در مهرآباد یادداشت‌هایی هم برداشته‌ام. همیشه کارم این بوده که اگر به چیزی برخوردیم که بر ذهنم اثری عمیق گذاشت، فوری آن را بنویسم. چندین ماه بعد، به هنگام وقوع مشکلات، به این یادداشت‌ها هم رجوع می‌کردم زیرا هنگام روبه‌رو شدن با موقعیت‌ها به من تسلی و دلگرمی می‌دادند. من همیشه چنین یادداشت‌هایی را در اطراف مندلی‌ها برمی‌داشتم زیرا آن‌ها همیشه چیزی ژرف برای گفتن داشتند. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که روزی کتابی بنویسم.

این‌طور شد که یک‌بار وقتی با ایرج نشسته بودم، به من گفت؛ می‌خواهم دفترچه‌ای برای نوشتن خاطرات به تو بدهم اما باید آن را استفاده کنی. نباید فقط آن را در کمدت بگذاری و فراموشش کنی. به ایرج گفتم که آن را استفاده خواهم کرد. او پرسید؛ در آنچه خواهی نوشت؟ کار روزانه‌ات را؟ گفتم؛ این کار را نمی‌کنم، اما دوست دارم وقایعی را که اثر عمیقی بر ذهنم دارند را برای رجوع در آینده، یادداشت کنم. در حال حاضر چیزهای عمیقی را که از مندلی‌ها می‌شنوم و نوشته نشده‌اند را یادداشت می‌کنم. یادداشت‌هایی برمی‌دارم که مندلی‌ها به ما در خلوت می‌گویند. ایرج گفت؛ این خیلی خوب است. سپس دفترچه‌ی یادداشت قرمزی را با عکس بابا آورد و به من داد. فکر می‌کنم که بابا دوستی از جنوب هند چنین دفترچه‌ای را به مندلی‌ها داده بود و یکی از این دفترچه‌ها بود که ایرج به من داد و من شروع

به نوشتن یادداشت‌هایم در آن کردم که هنوز هم آن را دارم.

علاوه بر این، مانی و ایرج اغلب تجربه‌ی خودشان را از این‌که چطور عمق خدا بودن بابا را پس از ترک بدنش دریافتند، تعریف می‌کردند. وقتی بابا دوست‌های جوان شروع به آمدن کردند، تجربه‌هایشان را تعریف می‌کردند، بیکرانی و شناختی که بابا کیست و کار واقعی‌اش چیست، بر آن‌ها آشکار می‌شد. مانی می‌گفت؛ جوان‌ها به روش‌های شگفت‌انگیزی به‌سوی بابا می‌آیند. بعضی یک عکس دیدند، دیگران فقط اسمش را شنیدند و آن‌ها او را شناختند، دلشان می‌خواست دربار‌ی بابا بیشتر بدانند و این باعث می‌شد برای چند روز هزاران مایل سفر کنند و هزاران روپیه خرج کنند. این کار بابا در روزهای آخرش برای همه‌ی عالم بود که روح‌های جوان را مانند آهن‌ربا می‌رباید و یا شبیه پروانه به شعله می‌کشاند. آن‌ها نمی‌توانستند جلوی خود را بگیرند. وگرنه چرا کسی این همه پول خرج کند و به این اندازه سختی بکشد تا فقط دربار‌ی کسی که عکسش را دیده یا اسمش را شنیده، بداند.

بدین‌سان بابا، مندلی‌ها را از الوهیتش آگاه می‌ساخت. وقتی با او بودیم، جنبه‌ی انسانی‌اش باعث می‌شد که فراموش کنیم که او خداست. اکنون آرزو می‌کنم که ما این آگاهی حاضر از الوهیتش را در زمان زندگی با او داشتیم. ما می‌دانستیم او خداست اما آن آگاهی دائمی وجود نداشت، زیرا که ما با جنبه‌ی انسانی‌اش در تماس بودیم، قسمتی که او به کمال بازی می‌کرد و باعث می‌شد که فراموش کنیم که او خداست. با این آگاهی، ما می‌توانستیم ذره‌ای بیشتر از خود را بدهیم. ما احساس می‌کنیم که فرصت را از دست داده‌ایم. حالا دیگر دیر شده است.

ایرج هم تأسفش را با همان گفته که او هم فرصت را از دست داده، بیان می‌کرد. آن‌ها ما را تشویق می‌کردند که حداکثر استفاده را از موقعیت بکنیم تا در آینده پشیمان نشویم. اگرچه که آن‌ها می‌گفتند از حضور بابا حداکثر استفاده را بکنیم، در آن موقع احساس می‌کردم که از طریق آن‌ها و هم‌نشینی با آن‌هاست که ما می‌توانستیم حداکثر استفاده را بکنیم. پس حتی اگرچه مندلی‌ها برای من در آن زمان خیلی معمولی به نظر می‌رسیدند، بیشترین سعی خود را می‌کردم تا از آن‌ها اطاعت کنم و آن‌ها را خشنود سازم و به‌قصد کمک به آن‌ها در اطرافشان باشم. من هم آن‌وقت‌ها آگاهی‌ای که حالا دارم را دربار‌ی بزرگی مندلی‌ها نداشتم. در آن زمان حس می‌کردم که آن‌ها روح‌های بزرگی هستند که مقدر به شناخت خدا در زندگی‌های آینده‌شان بودند، زیرا که کارهایشان خیلی معمولی و اغلب مغشوش‌کننده بود. اگرچه که من در آن زمان هم همه‌چیزم را دادم، لیکن با آگاهی کنونی‌ام، سعی بیشتری می‌کردم. من هم حالا حس می‌کنم که فرصت را از دست داده‌ام، خصوصاً وقتی مشغول انجام آن کارهای به‌اصطلاح، مهم کانون بودم و فکر می‌کردم کار باباست.

در حال حاضر احساس متفاوتی دارم. به یاد می‌آورم که ایرج می‌گفت؛ هرچقدر هم کاری که انجام داده‌ای مهم باشد حتی همه‌ی این‌ها وقت‌گذرانی است. ای‌کاش که تمام‌وقتم را در کنار آن‌ها گذرانده بودم و فقط بر خشنود نگاه داشتن محبوبم تمرکز کرده بودم، زیرا که آن‌ها معادل‌های قابل‌لمسی بودند که بابا برای ما باقی گذارده بود.

در نگاهی به گذشته، می‌توانم بگویم که سفرم شبیه به کسی بود که با قطار به هیمالیا سفر می‌کند. در ابتدای سفر، هیمالیا از فاصله‌ی دور مانند یک نقطه‌ی کوچک می‌ماند که شخص فکر می‌کند چه

چیز آن فوق‌العاده است؛ اما وقتی که قطار نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود، هیمالیا بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شده و بالاخره وقتی در پایین آن بایستد، کاملاً شگفت‌زده به وسعت زیبای آن خیره می‌شود. آگاهی من پس از سال‌ها دوست داشتن مندلی‌ها و زندگی کردن با آن‌ها این‌چنین شده است.

همچنین چندین بار وقتی کسانی با مندلی‌ها مخالفت کردند و سختی‌های زیادی برای آن‌ها به وجود آوردند، بائوجی توجه مقیم‌ها و بابا دوستان را با گفتن داستان‌های مکرر از زمان بابا که چطور چنین افرادی در آخر به صورتی فجیع رنج بردند، جلب می‌کرد. علاوه بر آن، او مکرراً تأکید می‌کرد که ما باید از مندلی‌ها بیشترین استفاده را ببریم، زیرا پس از این‌که آن‌ها بروند و موج عظیم بشریت با دل‌های پر از عشق به سوی بابا بیایند، باعث چنان پشیمانی در دل کسانی که تصمیم به آزار، انتقاد و مخالفت با مندلی‌ها کردند، می‌شوند که این افراد مداوم اشک خواهند ریخت؛ اما آنگاه پشیمانی دیگر سودی نخواهد داشت زیرا که فرصت را از دست داده‌اند. وقتی قلب انسان‌های انبوهی قلب‌هایشان به خدا بودن مهربابا بیدار شود و دنیا آن را دریابد، همه‌ی این افراد از ته دل خواهند گریست، اما دیگر دیر شده است. من از این سخن الهام گرفتم که بیشترین سعی خود را بکنم. خیلی‌ها فکر می‌کردند که بائوجی فقط حرف می‌زند اما دلم به من هشدار می‌داد که به آنانی که باور نداشتند گوش ندهم، اگر او درست می‌گفت؛ چه؟ آنگاه من هم افسوس می‌خوردم که فرصت را از دست داده‌ام. پس به این صورت توجه بیشتری به کلامشان داده و آن را به‌عنوان خواسته‌های دلم، یادداشت کردم. اگرچه که فرصت بزرگ‌تر را از دست داده بودم، اما به خاطر هشدار مندلی‌ها، توانستم فرصت کوچک‌تر را به دست آورم.

### موضعی و جهانی

بعضی از خوانندگان، صحت بعضی از نقل‌قول‌هایی که از بابا نوشته‌ام را مورد پرسش قرار داده‌اند. می‌خواهم به آن‌ها یادآور شوم که این کتاب درباره‌ی مهربابا نیست. درباره‌ی مندلی‌های مهربابا است و این‌که در مورد موضوع‌های مختلف چه گفته‌اند. آنچه درباره‌ی مهربابا می‌دانم همان است که آن‌ها در طول سال‌ها گفته‌اند. نه تنها این‌ها را گفته‌اند بلکه با تکرار دوباره و دوباره هر نکته، آن را به ما مهر زدند تا قسمتی از آگاهی‌مان شد. موقع نوشتن کتاب هرگاه درباره‌ی نکته‌ی خاصی، شکی در ذهنم بود که احتیاج به تأیید داشت، به بائوجی و مهران جساوالا تلفن می‌کردم. به آن خوانندگانی که هنوز شک دارند، می‌گویم تأیید خیلی آسان است زیرا که مندلی‌ها هنوز زنده هستند. شخصاً این را خوش‌شانسی خود می‌دانم که مندلی‌ها از گنجینه‌ی واقعی و طریقی که پیامشان را که نشان‌دهنده‌ی تعالیم روحانی دشوار به نحوی خنده‌دار و قابل‌فهم حتی برای یک شخص عامی است، لذت بردند.

یک‌بار وقتی در حال تأیید نکته‌ی خاصی بودم، از مهران جساوالا پرسیدم که آیا می‌داند بابا در مورد اهمیت مندلی‌هایش چه گفته و این‌که گفته‌های بابا در این مورد جایی چاپ شده که بتوانم آن را پیدا کنم. او پاسخ داد؛ کلام چاپ‌شده‌ی مهربابا، قسمت خیلی کوچکی است از آنچه بابا در طول زندگی‌اش به مندلی‌ها گفته است. با توجه به برنامه‌ی گیج‌کننده‌ی کار بابا که نیاز به تلاش متمرکز همه‌ی آن‌ها داشت و حتی لحظه‌ای وقت آزاد به آن‌ها نمی‌داد، فرصت یادداشت همه‌چیز برای مندلی‌ها کجا بود! جدا از این، حتی با ملاحظه به کلام کتبی بابا، بابا این آزادی را به ویرایشگر می‌داد که به اندازه‌ای که معنای پیام

حفظ شود، جمله‌ها را تصحیح و جابه‌جا کند. پس بیانات کتبی شامل متن تصحیح‌شده‌ای از آنچه بابا در اصل گفته بود، می‌شد تا متناسب با فهم عقلانی زبان در سطح محلی باشد. این حماقت عقل است که بر کلام دقیق اصرار می‌ورزد، درحالی‌که مفهوم کلام بابا در مورد مقام مندلی‌ها در هرچه او همواره گفته، آشکار است و نوشته شده است، حتی با این‌که مقدار زیادی از آن ضبط نشده است.

حرف‌های مهروان مرا به یاد چیزی انداخت که بائوجی در مورد این موضوع گفته بود. یک‌بار از بائوجی در مورد مشکل بیشتر مردم در فهمیدن مقالات پرسیدم. مگر این‌که شخص با ذهن آرام آن را بخواند و سعی کند تا کلمات را با خواندن و مطالعه‌ی شدید درک کند، او می‌تواند اهمیت و عمق درونی و ژرف کلام بابا را از دست بدهد در شگفت بودم که وقتی بابا چنین سخنانی را در برنامه‌های عمومی می‌داده، چطور آن‌ها قادر به درک آن بودند. فکر می‌کردم که اکثر تازه واردین نمی‌توانستند آن را درک کنند. فقط قدیمی‌ها که با شرح بابا در مورد دنیای ماوراءالطبیعه آشنا بودند، پیام‌های او را در جلسه‌های عمومی درک می‌کردند. بائوجی در پاسخ گفت؛ بابا با چنان زبان ساده‌ای سخن می‌گفت که حتی یک بچه هم می‌توانست آن را بفهمد. مردم مقالات چاپ‌شده‌ی بابا را به آسانی نمی‌فهمند، زیرا ویرایشگرها در آن دست برده‌اند، سادگی آن را عوض کرده‌اند و آن را تبدیل به آنچه حالا وجود دارد، کرده‌اند که فقط با عقل می‌توان آن را فهمید. وقتی بابا در مورد این موضوع‌های بسیار ساده حرف می‌زد. حتی یک بچه هم می‌توانست آن را درک کند.

اخیراً، با یک مقیم قدیمی حرف می‌زدم که کلام دقیق بابا را جستجو کرده و خیلی از کتاب‌های بابا را ویرایش کرده است. او گفت؛ هیچ‌یک از کتاب‌ها کلام اصلی بابا را به صورتی که او دیکته کرده، شامل نیست. به کسی که آن‌ها را می‌نوشته این آزادی داده شده بوده تا آن‌ها را آن‌چنان‌که به نظرش مناسب می‌آمده ویرایش کند. آن تفسیر ویرایش شده را به بابا منسوب کردند و بابا آن‌ها را تأیید کرده است. چاپ کلام اصلی که توسط بابا داده شده، در هیچ جا وجود ندارد.

ایرج مکرراً به ما می‌گفت که بابا اغلب به مندلی‌ها می‌گفته که کاری که با آن‌ها انجام می‌داده موضعی بوده و اثرش که در اقصی نقاط دنیا حس می‌شده، جهانی بوده است. ایرج چندین مثال زد درباره‌ی این‌که چطور بابا چنین کاری را انجام می‌داده است. مطابق گفته‌ی او، وقتی بابا مسئله‌ی نجاست را در مدرسه‌ی اشرام در بین پسرهای مدرسه در ارنگان از میان برد، هم‌زمان، جنبشی برای از بین بردن طبقه‌ی نجس در سرتاسر هند شروع شد.

مثال دیگر، سخت‌گیری‌ای بود که بابا با مندلی‌های زن در سال‌های اول داشت. آن‌ها نه تنها به‌طور کامل از مردان جدا نگه‌داشته می‌شدند، بلکه در لباس پوشیدن هم باید مقررات خاصی را دنبال می‌کردند مانند پوشاندن سر با روسری و بلوزهای آستین‌بلند که بازوهایشان را پوشیده نگاه می‌داشت. به‌طور تحت‌اللفظی زنان در ابتدا توسط بابا در انزوا نگاه‌داشته می‌شدند. وقتی که مندلی‌های زن از انزوا بیرون آورده شدند، مخصوصاً در طی سفرهای غرب، جنبش جهانی آزادی زنان پدیدار شد. زنان که مانند شهروند طبقه‌ی دو با آن‌ها رفتار می‌شد، شروع به رقابت با مردها در رشته‌هایی کردند که فقط در قلمرو مردها شناخته می‌شد.

ایرج مثال‌های گوناگون دیگری از تأثیر کار بابا در سطح موضعی و جهانی داد. او اصرار داشت که این

مسئله هنوز هم در مورد هرچه که در مهرآباد، مهرآزاد و کانون اتفاق می‌افتد، وجود دارد. اتفاق‌هایی که در این نقاط می‌افتد، در حوادث اصلی دنیا منعکس می‌شود. علاوه بر این، وقتی درباره‌ی پیشگویی بابا در مورد زمان تخریب سه‌چهارم دنیا سؤال می‌شد، ایرج پاسخ می‌داد که اگرچه کسی نمی‌تواند وقت درست را گفته یا پیشگویی کند، اما بابا اشاره کرده بوده که فقط پس از این که همه‌ی مندلی‌ها بروند، این مسئله اتفاق می‌افتد.

طبق آنچه بابا در عرض سال‌ها در مورد این که چطور مندلی‌ها را برای کارهای جهانی‌اش به کار برده است، ایرج حس می‌کرد که با درگذشت هر یک از مندلی‌ها، اوضاع جهان به تدریج بدتر خواهد شد. ایرج آن را به خراب کردن یک ساختمان قدیمی تشبیه کرد؛ اگر بخواهید یک ساختمان قدیمی را خراب کنید، مواد منفجره را در پایه‌های قاطع ساختمان کار می‌گذارید. با منفجر کردن یک‌به‌یک آن‌ها، شکاف‌ها در ترکیب اصلی ساختمان ظاهر می‌شوند و پس از آخرین انفجار، ناگهان ساختمان درهم می‌ریزد. ایرج احساس می‌کرد که با درگذشت هر یک از مندلی‌ها، چنین انفجارهایی در دنیا اتفاق می‌افتد که منجر به اوج نهایی پیشگویی بابا می‌گردد.

یک بار به ایرج گفتم؛ از یک سو بابا از تخریب سه‌چهارم دنیا گفته، از سوی دیگر از آمدن انبوه جمعیت بشریت به سوی خود می‌گوید. او همچنین از بشریت نوینی که در عشق، توازن و برادری روحانی زندگی خواهند کرد، گفته است. به عقیده‌ی من این بیانی‌ها کاملاً متضاد به نظر می‌رسند و در حیرتم که بالاخره کدام یک به وقوع خواهد پیوست! ایرج پاسخ داد؛ نابودی دنیا است که تعداد کثیری از افراد بشر را به خداوند سوق خواهد داد و آن‌ها به بابا روی خواهند آورد. پس از این که مرحله‌ی نابودی به پایان رسید، بشریت نوین که بابا درباره‌اش حرف می‌زند، پدیدار خواهد گشت.

بر این اساس، سعی کردم مشاهداتی در مورد تحولات عمده‌ای که فرضاً با درگذشت هر مندلی در دنیا اتفاق افتاده را نشان دهم. در سال ۱۹۸۹ وقتی مهرا درگذشت، در مدت زمان کوتاهی سه تحول عمده در دنیا رخ داد. در چین، قتل عام میدان "تینان من" صورت گرفت که سربازهای چینی دانشجویانی را که در میدان "تینان من" تظاهرات کرده بودند، به قتل رساندند. با سقوط کمونیسم، آلمان شرقی و غربی یکی شدند و دیوار برلین بین آلمان شرقی و غربی خراب شد. همزمان در شوروی نیز کمونیسم از بین رفت.

حدوداً در این زمان، مانی متوجه مقاله‌ای در روزنامه شد که طی آن یک ستاره‌شناس معروف هندی گفته بود که یک انرژی روحانی مؤنث در زمین آزاد شده که به تحول عمده و ایجاد خرابی در دنیا منجر می‌شود. مانی اغلب راجع به این موضوع در سالن مندلی‌ها صحبت می‌کرد؛ اما در طول چندین سال هیچ‌یک از مندلی‌ها بدنشان را ترک نکردند و از این رو، کاملاً فراموش کردم تا چنین حادثه‌هایی را پس از درگذشت مانی و سپس خورشید، ضبط کنم.

وقتی ایرج جسمش را ترک کرد، پس از چند روز حمله‌ی "برج‌های دوقلو" به برج‌های دوقلوی نیویورک آمریکا حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر رخ داد. با دیدن صحنه‌های آن اتفاق در تلویزیون و فروریختن برج‌های دوقلو که مانند ورق‌های بازی پایین می‌آمدند، به یاد داستان ایرج افتادم که چطور وقتی با بابا در نیویورک بود، بابا به بعضی از ساختمان‌های بلند اشاره کرده و به ایرج گفته بود، به این ساختمان‌ها

نگاه کن! یک روز مانند ورق‌های بازی فرو خواهند ریخت. پس از این واقعه بود که شروع به دیده‌بانی حوادثی که با درگذشت مندلی‌های دیگر اتفاق می‌افتاد، کردم.

وقتی آلبا درگذشت، پس از چند هفته نخست‌وزیر آمریکا "بوش" قصد حمله‌اش به عراق را اعلام کرد، اگرچه که خیلی دیرتر صورت گرفت. با درگذشت گوهر تجدید فعالیت القاعده در عراق شروع شد. نیروهای آمریکایی و انگلیسی جنگ را در عراق پیروز شده بودند و اوضاع برای مدتی نسبتاً آرام بود، اما تجدید فعالیت القاعده که با درگذشت گوهر هم‌زمان بود، مشکلات عمده‌ای را برای نیروهای آمریکایی و انگلیسی که در آنجا مستقر بودند، ایجاد کرد. همچنین پس از مدت کوتاهی طوفانی شد که در آن هزاران نفر در چندین کشور جان سپردند. با درگذشت مرشد جنگل که برای چندین سال به بابا خدمت کرده بود، بحران اقتصادی دنیا را در بر گرفت. وقتی کیتی درگذشت، آنفولانزای خوکی در همه‌ی دنیا پخش شد و باعث مرگ تعداد کثیری شد، در حالی که با درگذشت ارنواز طالبان در ناحیه‌ی مرزی پاکستان شروع به حمله به سربازان پاکستانی کردند. این اقدام ارتش پاکستان را مجبور کرد تا جنگ گسترده‌ای علیه طالبان که در ابتدا خود آن‌ها خلق کرده بودند، شروع کنند.

خیلی از خوانندگان ممکن است این را باور نکنند، اما برای شخص من اگر مندلی‌ها مخصوصاً کسانی همچون ایرج، مانی و بائوچی آن را گفته‌اند، پس یک اصل قبول شده است که بابا، خود شخصاً به آنان گفته است.

### با پرتو نور بابا نابینا شده است

بسیاری از خوانندگان از گنجینه‌ی واقعی لذت برده‌اند و مسیر جدیدی را بر اساس پیام‌های مندلی‌ها پیدا کرده‌اند. همچنین کتاب به آن‌ها آگاهی و بینش بیشتری درباره‌ی مقام مندلی‌ها و کردارشان داد؛ اما چند تن هم طی نوشته‌هایی به من و درباره‌ی رفتار منفی مندلی‌ها شکایت کرده و از من به خاطر تعریف از آن‌ها، انتقاد کرده‌اند. به آن‌ها فقط می‌گویم؛ چطور ذره‌ای ادرار می‌تواند اقیانوس را آلوده کند؟! من به دنیا آنچه را که من و خیلی از مقیم‌ها، در عرض سال‌ها از آنان شنیده‌ایم، ارائه دادم. پذیرش یا انکار آن به انتخاب شخصی افراد بستگی دارد. هرکس آزاد است تا نادانی‌اش را بیان کند همان‌طور که من هم در بیان نادانی خود آزاد هستم. علی‌رغم همه‌ی تجربه‌هایم و احساس سروری که به دلم راه‌یافته و باعث شده که حضورش را هرروز بیشتر و بیشتر حس کنم، هنوز در نادانی گرفتارم. به یاد کلام ایرج می‌افتم؛ آنچه مردم ابراز می‌کنند، سطح نادانی‌شان است، دانش می‌داند که چیزی به‌جز خدا نیست، چیزی به‌جز او وجود ندارد. او همچنین گفته‌ی بالا را به شکل‌های مختلف ارائه می‌داد تا مطلب را برساند. خدا در همه‌چیز و همه‌کس نیست، خدا همه‌چیز و همه‌کس هست. تنها او وجود دارد. چیزی به‌جز او وجود ندارد. با نگاه داشتن این به‌عنوان هدفم، من هم آن راه خود می‌سازم تا به یاد داشتن او در من اضافه شود تا روزی ممکن گردد تا او را ببینم و احساس کنم، نه تنها در مندلی‌هایش مانند زمان حال، بلکه در همه‌چیز و همه‌کس آن‌چنان که او واقعاً هست.

دوستی دیرینه‌ای با زوج بابا دوستی داشتم. زن این شانس را داشت تا دارشان بابا را بگیرد و برای مدت کوتاهی در زمان‌های مختلف در زندگی‌اش همدمی با بابا را داشته باشد. به نظر رسید که این

زن اغلب با حالت انتقادی از مندلی‌ها حرف می‌زد و همچنین رفتار اهانت‌آمیزی نسبت به آنان دارد. او طوری رفتار می‌کرد که انگار بالاتر از مندلی‌ها بود و بیشتر از آن‌ها درباره‌ی روش‌های بابا می‌دانست. به خاطر رابطه‌ی مستقیمش با بابا که خوب اما کوتاه بود، احساس می‌کرد که در نظر بابا، او استثنایی‌تر از مندلی‌ها است و رفتارش این را نشان می‌داد.

از سوی دیگر، مرد بابا را ملاقات نکرده بود و خیلی به مندلی‌ها ارادت داشت. او گنجینه‌ی واقعی را خوانده بود. به من زنگ زد تا بگوید که چقدر از خواندن آن لذت برده است. ما شروع به در میان گذاشتن تجربه‌هایمان درباره‌ی مندلی‌های بابا شدیم. وقتی او مکرراً بزرگی مندلی‌ها را تصدیق کرد، من به آرامی موضوع رفتار همسرش را نسبت به مندلی‌ها مطرح کردم. همچنین ذکر کردم که چطور این رفتار را در تعداد زیادی از آنانی که بابا را ملاقات کرده اما مانند مندلی‌ها شب و روز با او زندگی نکرده بودند، می‌دیدم.

او به من گفت؛ باید بفهمی که آنانی که در دنیای خارج زندگی کرده و بابا را ملاقات کرده‌اند، به‌طور تحت‌اللفظی در پرتو الوهیت او که برای کمک روحانی به آنان در نهایت درجه بود، نابینا شده‌اند. آنانی که مندلی‌ها پیش بودند، چنین چیزی را تجربه نکردند. آن‌ها فقط جنبه‌ی انسانی و آزارش را تجربه کردند که در واقع هدیه‌ی حقیقی است که بابا به‌عنوان مرشد کامل، می‌تواند به مندلی‌های نزدیکش بدهد. او به عاشقان دیگر آب‌نبات چوبی را به شکل پرتو الهی‌اش داد که خیلی‌ها را خیره و تعدادی را نابینا کرد. این چند نابینا باور کردند که بالاتر از مندلی‌ها هستند. از این رو بر ضد آن‌ها شدند.

همچنین آنانی که در معرض پرتو او خیره شده بودند، نتوانستند عظمت مندلی‌ها را ببینند. در حد نهایت احترامشان را به‌جای آوردند و گاهی انتقاد و بی‌حرمتی می‌کردند. آنانی که بابا را ندیده‌اند، بزرگی مندلی‌ها را حس کرده و می‌توانند حضور بابا را توسط آنان احساس کنند. حتی بعضی‌ها الوهیت درخشنده‌ی بابا را که از آن‌ها جاری است، احساس می‌کنند، مانند تجربه‌ی خیلی‌ها که برای آخرین بارشان آمده بودند. ما اغلب آن را در داستان‌های زائرین هم می‌شنویم. آن‌ها بابا را در مندلی‌ها می‌بینند انگار که او واقعاً آنجاست. تازه واردین چنان تجربه‌هایی دارند که قابل مقایسه است با آن‌هایی که بابا را ملاقات کرده‌اند. برای من دیدن این‌ها یادآور این است که آن‌ها همه بابا هستند. چیزی به‌غیر از او وجود ندارد. آنانی که در کذب اهمیت ملاقاتشان با بابا گرفتار شده‌اند، موفق به استفاده از حضور بابا نشده‌اند که او در شکل مندلی‌هایش برای پیشرفت روحانی ما به‌جای گذارده است.

او اضافه کرد؛ بگذار با این گفته نتیجه‌گیری کنم؛ دنیا الوهیت بابا را تجربه کرد در حالی که مندلی‌ها انسانیت، نزدیکی و صمیمیتش را تجربه کردند. به روش مشابه، دنیا مندلی‌ها را به‌عنوان انسان تجربه کرد، در حالی که آنانی که مانند تو عاشق مندلی‌ها بودند، به آن‌ها خدمت کردند و با آن‌ها زندگی کردند الوهیت آنان را دیدند. نزدیکان صمیمیت را دیدند و در پشت انسانیت، الوهیت مخفی شده. وقتی حرفش را تمام کرد، بابا را سپاس گفتم، نه تنها برای از بین بردن تردیم، بلکه برای محروم کردن من از دیدن شکل فیزیکی‌اش زیرا که قادر بودم تا از حضورش توسط مندلی‌ها برای بیست و یک سال بهره‌مند شوم. حتی امروز هم وقتی به مهروان یا بائوجی زنگ می‌زنم، دلم با سرور حضورش که مرا غرق می‌کند، پر می‌شود. احساس می‌کنم که انگار روزها در خلسه هستم و به دنبال بهانه‌ای می‌گردم تا تلفن

بعدیم را بکنم.

### نتیجه

من دریافته‌ام که بسیاری از بابا دوستان اغلب مسائلی را با من مطرح کرده‌اند، تردیدشان را ابراز کرده‌اند که آیا می‌توان مندلی‌های کنونی را اعضای حلقه به حساب آورد یا نه. من شخصاً باور دارم که وقتی بابا، مهرا را "رادای" خود، مانی را "سوب هادرای" خود، ایرج را "پیتر" خود و بائوجی را "جان" خود نامید، به آنان مقام اعضای حلقه‌اش را اعطا می‌کرد. برای من اشاره‌ی مشهودی است که بابا به جای گذارده چون که "پیتر و جان" اعضای حلقه‌ی مسیح بودند و "رادا و سوب هادرا" اعضای حلقه‌ی کریشنا بودند.

مسائل بیشتری درباره‌ی این که آیا بابا هیچ‌وقت ذکر کرده که آن‌ها در آگاهی با او یکی هستند اما در زیر پرده، مطرح شد. مندلی‌ها خود این را در زمان‌های مختلف گفته‌اند و من باور دارم که آن‌ها حقیقت را می‌گفتند. همچنین برای من نقل قول‌های بابا در زیر که از "لرد مهر" و "مقالات" گرفته شده. نشانه‌های واضحی هستند.

بابا با اشاره به حلقه‌ی مریدان متصلش گفت؛ آنان با من یکی هستند اما به دلیل بودن در زیر پرده، نمی‌توانند آن را ببینند. لرد مهر صفحه‌ی ۱۳۷۱ (ژوئن ۱۹۳۴ - اوت ۱۹۳۴). از مقالات: "جریان حلول اوتار بی‌همتا است. قبل از قبول بدن فیزیکی و نزول بر دنیای دوگانگی، او به خود و اعضای حلقه‌اش، سانسکاراهای نوع به خصوصی می‌دهد که به‌عنوان سانسکاراهای ویدنیانی شناخته شده‌اند.

آنچه درباره‌ی توضیح بابا جالب است، آن است که قبل از این که او حتی بدن انسانی قبول کند و به مجاز (دوگانگی) نزول کند، او به خود و اعضای حلقه‌اش سانسکاراهای ویدنیانی یکسان می‌دهد و این کار را قبل از تولدش در شکل انسان انجام می‌دهد. بعداً بابا می‌گوید، "گرفتن سانسکاراهای ویدنیانی قبل از حلول در شکل فیزیکی مانند کشیدن پرده به روی خود و حلقه‌اش است. دوباره به نظرم جالب است که این جریان توسط بابا قبل از حلول آغاز شده و نه پس از آن. "منطق کار سانسکاراهای ویدنیانی الزاماً شناخت یگانگی هستی را وعده می‌دهد؛ بنابراین آن‌ها به‌عنوان آستانه‌ی وحدت شناخته شده‌اند.

اعضای حلقه، زیر پرده‌ی سانسکاراهای ویدنیانی باقی می‌مانند تا این که آن‌ها شناخت خداوند را در زمانی که توسط اوتار معین شده، به دست آورند.

"پس از این که آن‌ها شناخت را توسط اوتار به دست آورند، سانسکاراهای ویدنیانی که با خود آوردند، دیگر برای آنان پرده‌ای نخواهد بود، برای

بعضی‌ها سانسکاراهای یوگایوگا می‌شود که فقط به‌عنوان وسیله‌ای برای اجرای نقشه‌ی الهی بر روی زمین بکار برده می‌شود.

توضیح بالا از "مقالات" هفتمین چاپ هندی که در سال ۲۰۰۰ توسط چاپ مهر موونوانی،



صفحه‌های ۲۹۱ و ۲۹۲ گرفته شده است.

در کتاب "آگاهی لایتناهی" صفحه‌ی ۵۶ بابا می‌گوید که "پورنا یوگی، اعضای حلقه و سد گرو (خودی حقیقی) را در حالت بیداری تجربه می‌کند. (در سال‌های اول بابا تمایزی بین سد گرو و اوتار قائل نبود)

اکثر مقیم‌ها و زائران قدیمی شنیده‌اند که اغلب بائوچی می‌گوید که چطور در زمان ظهور بابا، همه‌ی آنانی که مندلی‌ها را آزار داده‌اند، از اعمالشان پشیمان خواهند شد و وقتی اشتباهشان را درمی‌یابند اشک خواهند ریخت، اما دیگر دیر شده است. من ۱۰۰٪ باور دارم که این اتفاق خواهد افتاد. می‌خواهم که توجه خواننده را به آنچه بابا به رستم ایرانی (برادر ادی) در اکتبر ۱۹۲۶ می‌گفت؛ هنگامی که به فعالیت‌هایش در مهرآباد به دلیل طبیعت حقیقی کارش خاتمه می‌داد، جلب کنم. به طور خلاصه، اول از همه بزرگ‌ترین وظیفه‌ی اوتار، آماده کردن اعضای حلقه‌اش و دادن شناخت کل به آن‌ها هست. نمی‌توانم این کار را به تأخیر بی‌اندازم. باید مطمئن شوم که آمادگی اعضای حلقه‌ام تکمیل است. دوماً، باید به کسانی که خارج از حلقه هستند، تکان الهی بدهم؛ و سوماً باید کمک مالی به دیگرانی که لایق کمک هستند، بدهم.

با ملاحظه به کار اصلی‌اش که بابا در بالا ذکر کرده است - در حدود اواخر سال ۱۹۶۸ بود که بابا فرمود که کارش را با ۱۰۰٪ رضایتش تکمیل کرده است. مدت کوتاهی پس از آن بابا بدنش را رها کرد و مندلی‌ها شروع به هدایت دوست‌دارانش کردند. اکثر مندلی‌ها، من جمله ایرج، اقرار کردند که پس از این که بابا بدنش را رها کرد آگاهی نوینی از این که بابا حقیقتاً کیست را به دست آورده‌اند. باور دارم که این تغییر باطنی در مندلی‌ها فقط پس از این که کار بابا ۱۰۰٪ تکمیل شد، رخ داد. باور دارم که بابا بزرگ‌ترین وظیفه‌اش را به عنوان اوتار "در آماده ساختن اعضای حلقه‌اش و دادن شناخت کل به آنان" به پایان رساند. در واقع دیگر برایم مسئله‌ی باور کردن نیست بلکه یقین‌اندر یقین است و اعتقاد کامل است. اکثر مردم آن‌ها را برای مدت کوتاهی از چند هفته گرفته تا چند ماه، دیده و با آن‌ها گفتگویی داشتند. آن‌ها فقط کارهای مندلی‌ها را دیدند. من با آن‌ها زندگی کردم و آن‌ها دل‌هایشان را که فقط در آن‌ها بابا را پیدا می‌کنید، به من نشان دادند.

بر فرض که من درباره‌ی اعتقاداتم اشتباه می‌کنم. چه چیزی را از دست داده‌ام؟ مطلقاً هیچ چیز، زیرا بابا می‌داند که عشق، خدمت و فرمان‌برداری که به آن‌ها عرضه کردم، برای او بودند. حالا بیایید فرض کنیم که اعتقاد درست است، آنگاه چه به دست آورده‌ام؟ همه چیز را که ارزش به دست آوردن داشت در این زندگی به دست آورده‌ام. احساس پربرکتی می‌کنم که خدا و خالقم را دوست داشته، به او خدمت و از او اطاعت کرده‌ام. برای کسی که زندگی‌اش را به عنوان خدانشناس شروع کرد، آیا می‌تواند پایانی بهتر از این وجود داشته باشد؟ من از خداوند سرپیچی کردم، او را به مبارزه طلبیدم، آنانی که به او ایمان داشتند را تمسخر کردم و حتی آزار دادم. در عوض او که رحیم‌ترین، مهربان‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین است، بر من بخشش، درک و عشقی بارانید که تمام وجودم را با حضورش پر کرده است.

عشق و اهمیت دادنش به کسی مثل من، بچه‌ی خودسرش، مانع قدم گذاشتن من به سوی تباهی شد. گفته شده است، "اگر یک قدم به سوی او بردارید، او ده قدم به سوی شما برمی‌دارد. تجربه‌ام متفاوت

بوده است. با کمترین تلاش صادقانه‌ی من، به سویم دوید، ده‌ها هزار قدم برداشت تا مرا تمام راه حمل کند. چنین است عشق او که در دسترس همه در خلقت است تا از آن بهره ببرند. چرا تأخیر؟ چرا او و مرحمتش را که در زمان حال به بیشترین اندازه در دسترس است، به‌سوی خود نخوانیم؟ اکنون با باوری ۱۰۰٪ می‌توانم بگویم که با مندلی‌ها زندگی نکردم بلکه با خود خدا زندگی کردم. حقیقتاً که آن‌ها خداوند در زیر پرده هستند.